کُلیّات دیوان

عراقی

کلیات دیوان شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی

شامل:

غزلیات، قصائد، ترکیبات، مقطعات، مثلثات، ترجیعات، رباعیات، عشاق نامه یا ده نامه، لمعات و اصطلاحات عرفانی عراقی

با مقدمه:

ناصر هیری

انتشارات گلشائی: خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر - پلاک ۳۷۱

کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی (متخلص بعراقی)
چاپ اول
تیراژ : ۴۰۰۰ جلد
تیرماه ۱۳۶۲
چاپ از : چاپخانه فرآین

سیر تصوف در ایران

بقلم :

استاد سعید نفیسی

تأثیر تعلیمات بودائی درفرهنگ و تصوف ایران

نژاد آریا:

آنچه مسلم است اینکه نژاد آریائی نخست در آسیای مرکزی پیدا شده و بعدها پامیر" مرکز اصلی آنان گردیده و سپس در دورهٔ مهاجرتها از یک سو به مشرق رو کرده ، بهند رفته‌اند و آریائیان هندی پدید آمده‌اند ، و از سوی دیگر رو بغرب نهاده ، به ایران آمده‌اند و آریائیان ایرانی پدیدار شده‌اند . در اینصورت ایرانیان و هندیان از یک نژادند و روزی با هم می‌زیسته‌اند . بهترین دلیل این نکتهٔ مسلم ، خویشاوندی بسیار نزدیک در میان افکار و شرایع و تعلیمات و حکم و حتی داستانها و امثال ایرانی و هندی است ، تا جایی که داستانهای مشترک میان "ریگودا" کتاب دینی هندیان قدیم و "اوستا"کتاب دینی ایرانیان قدیم هست .

دومرحلهٔ بسیار جالب این خویشاوندی در دورهٔ پیش از اسلام ، روابط "ودا" با "اوستا" و دین بودایی با دین زردشتی و دین مانی و در دورهٔ بعد از اسلام روابط تعلیمات بودایی و "ودایی" با تصوف ایرانست .

نام "بودا" را در کتابهای فارسی وعربی قرنهای اول اسلام "بوده" و "بودسف" نوشته‌اند واحتمال نزدیک بیقین میرودکه کلمه "بت" زبان فارسی از نام بودا آمده باشد .

مهمترین مراحل نزدیک ایرانیان با هندیان ، نخست نفوذ عقاید بودایی در افکار پیش از اسلام ایران و سپس رواج این افکاردر تصوف یعنی فلسفه مخصوص آریبان آسیایی است .

صوفیه ایران باندازه‌ای باین اندیشه‌ها نزدیک بوده‌اند که یکی از مشایخ بزرگ

صوفیه قرن یازدهم میرابوالقاسم فندرسکی، یکی از معروفترین کتابهای ریاضت هندوان را که آداب پرورش جوکیان یا یوگه‌های هند باشد و (یوکه بشسته) نام دارد بعنوان (جوک با شست) بزبان فارسی ترجمه و شرح کرده است. بهمین جهت هم هست که اصول تصوف ایران از روزی که پدیدار شده همواره در هندوستان فوق‌العاده پسندیده بوده است و بسیاری از طرق تصوف که در ایران منقرض شده‌اند، مانند طریقه چشتی و قادری و نقشبندی و سهروردی، هنوز در زمان حاضر نه تنها در میان مسلمانان هندوستان و پاکستان کاملا" زنده‌اند بلکه در میان هندوان و مخصوصا" بودائیان رواج بسیار دارند و در آن سرزمین لازمهٔ تصوف این نیست که حتما گروندهٔ بآن مسلمان باشد.

بنابراین بجرأت میتوان گفت که دین زردشت و پس از آن آئین مانی نقاش از تعلیمات بودائی، بی‌تاثیر نبوده استو تاءثیر تعلیمات بودائی در فرهنگ ایران تا مدتی پس ازدورهٔ ساسانی باقی بوده است وپس از آن نیز ایرانیان، کم و بیش آنرا درمعتقدات دورهٔ اسلامی خود حفظ کرده‌اند.

جائی که بیش از همه‌این نکته دقیق و روشنست در آنجایی است که تازیان آنرا "نهضت شعوبیه" اصطلاح کرده‌اند.

پایهٔ تصوف ایران از "نهضت شعوبیه" شروع شده و آنان گروهی از مسلمانان بودند که بر خلاف تازیان که امتیاز نژادی برای خود قایل بودند و کسانی را که‌عرب نبودند زرخرید و "مملوک" میدانستند، خویشتن را نسبت بتازیان امتیاز می‌نهادند و بهمین جهت، زیر بار استیلا و برتری دستگاه خلافت دمشق و بغداد نمیرفتند و ناچار خلفا می‌کوشیدند ایشان رااز میان بردارند.

تقریبا" همه شعوبیه، ایرانی بوده‌اند و مهمترین نهضت شعوبیه آن نهضتی است که بتصوف ایران منتهی شد. تصوف، نخست از میان تارکان دنیا و راهبان دیر نشین و ریاضت کش که تازیان آنها را "نساک" و "زهاد" میگفتند برخاسته است و از جمله ریاضت‌هاشان این بود که لباس پشمین زبر و درشت می‌پوشیدند که تنشان را بخورد و آزار بدهد و باین خشونتها عادت کنند ومردهاشان را صوفی و زنهاشان را صوفیه می‌گفتند ونخستین صوفیان اسلام بدین گونه پدید آمدند.

در ایران تصوف ایرانی رنگ ایرانی بخود گرفت ودر مغرب افکار یونانی در آن نفوذ کرد و نخست در بلخ انتشار یافتو بزرگترین پیشوایان تصوف در نخستین مراحل

رواج آن سه تن سعی برده‌اند: ابواسحق ابراهیم ابن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی متوفی ۱۶۱ تا ۱۶۶. ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی متوفی ۱۷۴ و ابوعبدالرحمن **حاتم بن عنوان اصم معروف به حاتم اصم متوفی ۲۳۷ هجری.**

در بارهٔ تصوف ایران و شناخت آن دو اشکال بزرگ هست: نخست آنکه صوفیه خود همیشه در پردهٔ سخن گفته‌اند و چاره جز آن ندانسته‌اند که بیشتر بکنایات و استعارات و حتی اصطلاحات مرموز و آنچه خود "شطحیات" گفته‌اند مطالب بسیار رقیق و لطیف خود را بیان کنند. چون حقایقی را که بزرگان تصوف در دل داشته‌اند بیان آن دشوار و منافی با مصالح روزگاران بوده است و گاهی برخی از آنان مانند حسین بن منصور حلاج، جان بر سر این کار نهاده‌اند ومردم آن روزگار گفتار ایشان را کفرآمیز دانسته و نمونه‌های این گفتارهای کفرآمیز را میتوان در کتاب "المحجوب" سعدالدین حمویه و یا درکتاب "زبدةالحقایق" منصور حلاج و یا "تمهیدات" عین القضاة همدانی **و برخی اشعار مثنوی مولانا جلال‌الدین بدست آورد.**

قطعهٔ زیر از کتاب تمهیدات عین‌القضاة همدانی است که آنرا بخطا بناصرخسرو بسته‌اند:

همه رنج من از بلغاریانست — که مادامم همی بباید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی‌یارد جخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار — برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست‌آفریدن
که از خوبی لب و دندان ایشان — بدندان لب همی بباید گزیدن

و حافظ نیز در غزلی این بیت را دارد:

شیخ ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

و مولانا جلال‌الدین مولوی در مثنوی آورده:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با عیسیی درجنگ‌شد

بنابراین هر زمان که خواسته‌اند اندکی آشکارتر سخن بگویند چاره منحصر باین بوده است که، لعاتی از کنایات و استعارات که معهود در میان خودشان بوده وتنها "اهل دل" و "اهل معنی" و یا "اهل راز" بدان پی می‌برده‌اند بکار ببرند وبا بیان شاعرانهٔ رقیق مطالب حکیمانه را بپیوندند. و بهترین نمونه‌هایی که در نثر فارسی

از این بیانات داریم "کتاب السوانح" ابوالفتح احمد غزالی و "لمعات" فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر عراقی همدانی است. عشق و مظاهر آن و زیبایی و مظاهر گوناگون آن، گل و بلبل و شمع و پروانه و داستانهای عشاق معروف مانند: لیلی ومجنون و وامق و عذرا و خسرو و شیرین و شیرین و فرهاد وبهرام و گلندام و حتی محمود و ایاز در سراسر آثار صفویه ایران سمبول‌هایی است که بهمین مقصود بکار برده‌اند.

مانع دومی که برای پی بردن بحقیقت تصوف هست استدلالها و استنتاجهای نادرستی است که از صدو پنجاه سال پیش خاور شناسان اروپایی کرده و نتیجه‌های ناصواب از آن گرفته‌اند. بدین معنی که چون اروپائیان وارث تمدن یونان و رم بوده‌اند سرچشمهٔ همه چیز را در تمدن یونان و رم و اسکندریه میدانند. اما باید درنظر داشت که تمدنهای شرق مخصوصاً" چین وهندوستان و ایران قرنها بر تمدنهای یونان و رم واسکندریه پیشی داشته‌اند و تنه‌های کهن‌وشاخ و برگ‌های انبوه تمدن شرق، همواره برتمدن غرب سایه افکن بوده است. تصوف ایران یکی از شاداب‌ترین و برومندترین شاخه‌های این درخت چند صد ساله بوده است و قرنها قبل از آنکه حکمت یونان بآستانهٔ آسیا برسد در این سرزمین ریشه گرفته و با اندیشهٔ ایرانی کاملا" آمیخته شده است.

خاور شناسانی که‌تصوف ایران را پیرو تعلیمات یهود و نصاری و افلاطونیان جدید و حکمای اسکندرانی اسکندریه و مغرب و فرقه‌های مختلف عراق و بین‌النهرین دانسته‌اند و از دو نکتهٔ بسیارمهم بیگانه بوده‌اند:

نخست آنکه همهٔ تعلیمات تصوف آسیا وملل اسلامی را یکسان پنداشته‌اند سرچشمهٔ همهٔ آنها را یکی دانسته‌اند و نتوانسته‌اند تصوف ایران را از یک سو از تصوف عراق و جزیره و از سوی دیگر از تصوف مغرب یعنی سوریه و مصر واسپانیا و شمال آفریقا جدا کنند و حال آنکه هر یک از این سه طریقه سرچشمهٔ جداگانه‌ای دارد.

دوم آنکه متوجه نبوده‌اند که پس از ظهور تصوف ابن‌العربی در مغرب ونزدیک شدن پیروان آن بایران افکار ابن‌العربی که آمیخته باسرائیلیات و افکار مغرب زمین است روز افزون در تصوف ایران راه یافته و آنرا قلب کرده و پیش از آن راه نیافته بوده است.

نخستین کسی که برخی از افکاراو را پذیرفته‌مولانا جلال‌الدین بوده ونخستین کسانی که این استحاله را پیش آورده‌اند بیشتر صدرالدین قونیوی و شاه نعمت‌الله

ولی که پروردهٔ آن تعلیمات عربی بوده‌اند و کمتر از ایشان فخرالدین عراقی بوده
است. بهمین جهت تصوف ایران در ایران امروز تغییر جهت داده و رنگ دیگری
گرفته است. اما در نواحی دیگری که از ایران جدا شده درهندوپاکستان که‌تصوف
ایرانی از آغاز در آنجا راه یافته بیشتر بهمان‌حالت اصلی باقی مانده و طریقهٔ
نعمت‌اللهی که از تصوف ابن‌العربی الهام گرفته تنها در برخی از نواحی هند
راه یافته است. طریقهٔ رفاعی نیز که درمیان تازیان‌پیدا شده در برابر طریقه‌های
ایرانی درهند چندان رواجی نداشته است. طریقهٔ قادری نیز که برخی از افکار
بیگانه در آن راه یافته در ایران بسیار کم منتشر شده است.

بنابراین طرق مهم تصوف آسیای‌مرکزی و افغانستان و هند و پاکستان همان
طریقه‌های اصیل و اساسی ایرانیست که عبارت باشد از طریقه‌های سهروردی و
نقشبندی و کبرودی و چشتی و طریقهٔ مجددی در هندو پاکستان وافغانستان که
دنبالهٔ طریقهٔ نقشبندیست و طریقهٔ جوساری در آسیای مرکزی که دنبالهٔ طریقه
کبرودی نجم‌الدین خیوقی است. بهمین جهت بهتر است طریقهٔ تصوف ایران
رابرای آنکه حدود جغرافیایی آن منحصر باشد طریقهٔ ایران و هند بنامیم و
مقصود از ایران در این اصطلاح ایران جغرافیایی یعنی حد ایران و آن ناحیه
ایست که اصطلاح نادرست "فلات ایران" در بارهٔ آن رایج شده است.

نکته اساسی در بارهٔ‌تصوف ایران این است که تصوف ما همیشه در راه "طریقت"
سیر کرده، یعنی مشرب و مسلک فلسفی داشته وباآزادمنشی توام بوده و به امتیاز
طبقاتی قائل نبوده است، بلکه مریدان اولیه در نتیجه لیاقت یعنی طی مراحل
سلوک ودرجات، میتوانستند جانشین مرشد خود بشوند و خرقهٔ و مسند بایشان
برسد.

علت اساسی ظهور و رواج تصوف در ایران اینست که ایرانیان در نتیجه قرنها
زندگی در تمدن مادی ومعنوی، بالاترین پیشرفتها را کرده‌و بعالی‌ترین درجه رسیده
بودند. مثلا در زیبایی شناسی بر همه ملل آسیا برتری داشتند. تضییقات و
محدودیت‌هایی که پس از دوران ساسانی در ایران پیش‌آمدبا طبع زیبایی پسند ایرانی
سازگار نبود ودر پی مسلک و طریقه‌ای میگشت که این قیدها را در هم نوردد و آن آزادی
دیرین را دوباره بدست آورد. تصوف بهترین راه گریز برای رسیدن باین آزادی فکری
بود وبهمین جهت از آغاز، متصوفه ایران، سماع و رقص را که ایرانیان بآن خو گرفته

بودند مجاز و مباح دانستند و در برخی از فرق تصوف، آنها را نوعی از عبادت و وسلهٔتقرب بمبدا" و تهذیب نفس و تصفیه باطن شمردند. حتی متشرعان بزرگ ایران مانند امام غزالی در "احیاءعلوم‌الدین" و "کیمیای سعادت" در مباح بودن آن بحث کرده‌اند.

تصوف ایران در آغاز کاملا" جنبه "طریقت" داشته و با "شریعت" پیوستگی نداشته است. نخستین کسی که جمع در میان شریعت و طریقت کرده و در کتاب احیاءعلوم الدین‌مباحث شریعت و طریقت را بهم پیوسته و درکتاب کیمیای سعادت نیز همان ابواب و فصول را آورده، حجةالاسلام امام ابوحامد محمد غزالی طوسی متوفی ۵۰۵ میباشد. بنابراین سرایندگان بزرگ‌تصوف ایران که اغلب از کتابهائی مانند کتب فوق ماءثر شده‌اند مراتب سیر وسلوک را بچند مرتبهٔ اساسی تقسیم کرده‌اند، چنانکه سنائی در کتاب"سیرالعبادعلی‌المعاد" آنها را با ترتیبی خاص خلاصه کرده وپس از او فریدالدین عطار در منطق الطیر مهمترین مراحل سیروسلوک را هفت وادی سلوک دانسته است، بدین گونه، طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا.

یکی دیگر از طرق متصوفه، ملامتیان میباشند که‌صوفیانی تندرو و افراطی بوده‌اند و رعایت ظاهر شرع را نمیکرده‌اند، حتی برخی از بزرگان تصوف که رعایت اصول دین رامحترم میشمرده‌اند واز ایشان بیزاری جسته‌اند. نخستین پیشوای ملامتیان ابو صالح حمدون‌بن احمدبن عمار قصار نیشابوری بود که در ۲۷۱ درگذشته و در حیرهٔ نیشابور مدفون شده است و نخست طریقهٔ خود را درنیشابور منتشر کرده وپس از آن بعراق رفته و ابومحمد سهل‌بن‌عبدالله شوشتری "تستری" و ابوالقاسم جنید بغدادی هر دو عقاید وی را پسندیده‌اند. دیگر از پیشوایان و مشایخ ملامتیان ابوحفص عمربن سلمه حداد نیشابوری متوفی ۲۶۵ و ابوعثمان سعدبن‌اسمعیل حیری نیشابوری متوفی ۲۹۸ وابو محمد عبداللهبن محمدبن منازل نیشابوری متوفی ۳۳۰ که شیخ ملامتیه در نیشابور بوده میباشند.

آنچه در بارهٔ ملامتیان نوشته‌اند بدینگونه است: می‌گفتند که یگانه معبود خداست و او باید اعمال آدمیان را بپسندد روا بداند ودر این صورت‌سالک نه بر عمل خود باید بنگرد و نه بقبول و نظر مردم. باید درهر کاری اخلاص ورزید و از هرگونه ریا پرهیز کرد. باید بدگمانی دربارهٔ نفس خود را نخستین گام حسن ظن بحق دانست زیرا که اصل معرفت حقست. حتی برای آنکه بریا وخودفروشی گرفتار نشوند باید از

اظهار صلاح و بیان معایب نفس خود در میان مردم گریزان باشند، بدین جهت همیشه کاری میکرده‌اند که مردم ایشان را ملامت کنند تا مغرور و فریفته نشوند و عبادت را وسیله نسازند که معبود و مقبول مردم باشند.

طریقهٔ و روش ملامتیان در ایران تا دیر زمانی رایج بوده است و در زمانهای بعد، اصطلاح قلندر را برای اینگونه مردم افراطی بکار برده‌اند. گو اینکه بعضی، قلندری را طریقهٔ دیگری می‌دانند ولی رفتار و گفتار قلندران بی‌شباهت بآنچه از ملامتیان گفته‌اند نیست. برخی از ایشان موی ریش و سبیل و سر و حتی ابروها را می‌تراشیده‌اند و دلقی از پشمینهٔ سیر رنگ می‌پوشیده‌اند. معروفترین پیشرو ایشان در ایران قطب‌الدین حیدر بن تیمور بن ابوبکر بن سلطان شاه بن سلطان خان سالوری از مردم شهر زاوه متوفی ۶۱۸ بوده که در همان شهر زاوه مدفون است و بهمین جهت اینک آن را تربت حیدری می‌نامند.

دیگر از جنبه‌های خاص تصوف ایران که در تصوف عراق و تصوف مغرب نبوده است طریقهٔ شطاریست. شطار جمع کلمهٔ شاطر در زبان فارسی و در میان صوفیه بمعنی چست و چالاک آمده است. صوفیهٔ یاران عشق را بسه حالت تقسیم می‌کرده‌اند: عشق ابرار، عشق اخیار و عشق شطار. کسانی که بمقام اخیار و بالاتر از آن بمقام ابرار نرسیده بودند در پی عشق شطار میرفتند تا چالاکتر از همراهان خود باشند وراه را زودتر بپیمایند و زودتر بسر منزل مقصود برسند. در طریقهٔ کبروی باین طریق بیش از دیگران اهمیت داده‌اند و نجم‌الدین کبری رساله‌ای در بیان طریق شطار نوشته که عبدالغفور لاری آنرا شرح کرده است.

از طرق تصوف ایران که در بارهٔ آن کمتر بحث کرده‌اند طریقهٔ عشقیه بوده است که از قرن هشتم تا قرن دهم در ماوراءالنهر رواج بسیار داشته و در لنگر در میان شهر قرشی در جنوب جمهوری از بکستان و ویرانهای شهرکش، باستان‌شناسان شوروی بریاست پروفسور ماسون مقابر بسیاری از پیشوایان این طریقه یافته‌اند وپیداست که آبادی لنگر مرکز تعلیمات این طریقه بوده زیرا که لنگر بمعنی خانقاه نیز آمده است و بسیاری از آبادیهای ایران را که خانقاه مهمی در آنجا بوده است بهمین نام خوانده‌اند از جمله پیروان این طریقه قاضی سعید خرازی از شاعران قرن دهم بوده است‌که تصریح کرده‌اند از پیروان سلسلهٔ عشقیه بوده است.

طرق تصوفی که در میان مسلمانان یوگوسلاوی رواج یافته طریقه‌های قادری و

نقشبندی و رفاعی و خلوتی و بکتاشی ومولوی بوده است. نقشبندیان بیشتر در مقدونیه و در بوسنه بوده‌اند. اکنون رفاعیان در "سکوپله" Skopze و خلوتیان در "اوحرید" Okhrid و بکتاشیان در "حکوویتز" Djakovitza هستند. فرقه‌ای از نقشبندیان نیز در میان زنگیان مسلمان سرزمین کنگو در افریقا هستند.

آنچه که لازمهٔ تذکر است واصول تصوف ایران بر پایه آن استوار گردیده یکی جنبه تشخص یا شخصیت یا استقلالی است که برای آدمی زادگان قایل بوده‌اند.درک این نکته باندازه‌ای دقیق بوده است که حتی مرد بزرگی مانند سعدی تنها به‌ظاهر آن نگریسته وفرموده است:

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان‌عارف‌و عالم چه‌فرق‌بود	تا اختیار کردی از آن‌این‌فریق را؟
گفت: آن‌گلیم خویش بدرمیبردزآب	وین سعی می‌کند که بگیرد غریق‌را

در این زمینه باید این نکته‌اساسی را در نظر داشت که امتیاز تصوف ایران بر همه فلسفه‌های دیگر، این است که همه مسلکهای فلسفی همواره جنبه رد و طرد و منع داشته‌اند وتصوف ایران یگانه مسلکی است که جنبه قبول آن بر بنیاد استواری گذاشته شده است. ناچار چنین فلسفه‌ای استقلال و اختیار را جانشین انقیاد می‌کند. این اندیشه از دیرباز در ایران بوده است و همان دستوری است‌که: باید به‌اهور مزد پیوست واز اهریمن دور شد.

سماع درتصوف ایران

چنانکه پیش ازین گفت از زمان ابوبکر کلاباذی همهٔ مشایخ تصوف ایران در مباحث خود در بارهٔ سماع بحث کرده‌اند. شکی نیست که سماع از جنبه‌های خاص تصوف ایرانست زیرا که از یک سو در آثار صوفیهٔ عراق و جزیره ذکری از آن نیست و از سوی دیگر در تصوف مغرب نه تنها آن را روا ندانسته‌اند بلکه بحرمت آن حکم کرده‌اند. بحث دربن زمینه بسیار درازست‌و در خور کتاب جداگانه‌ایست. آخرین فرقهٔ‌تصوف ایران که سماع را کاملا" روا دانسته و حتی میتوان گفت بسماع و رقص جنبهٔ عبادت داده است طریقهٔ مولویست. بهمین جهت اروپائیانی که بخانقاه مولویان در قونیه

رفته‌اند و مجالس سماع ورقص ایشان را دیده‌اند ایشان را درویشان چرخ زن یا رقصنده گفته‌اند، زیرا که در حال ذکر و سماع پای راست خود را برزمین استوار میکنند. وآهنگ موسیقی پیکر خویش را گرد آن میگردانند ودست افشانی می‌کنند. گفته‌اند که این روش را مولانا جلال‌الدین خود بایشان تلقین کرده است.

اشاره برقص و پای‌کوبی و دست افشانی در آثارمنظوم ایران چه پیش از مولانا و چه پس از وی کرارا" آمده است. بیشتر مشایخ ایران آن راروا دانسته‌اند ودیگران آنرا رد کرده‌اند. اما در بارهٔ سماع بزرگان ایران همیشه حکم بایاحت داده‌اند و بحث مفصل دراین زمینه کرده‌اند. در خارج از ایران نیز در میان فرق صوفی که از ایران رفته‌اند رقص معمول بوده‌و سخاوی مورخ معروف درکتاب تبرالمسبوک نوشته است که در سال ۸۵۲ خلیفهٔ فاطمی مصر فرمانی داده و رقص صوفیان را منع کرده است.

از تصاویری که از قدیم از مجالس پای‌کوبی و دست‌افشانی صوفیان نوشته باقی مانده وفیلمی که اخیرا" برداشته‌اند ودر آن درویشان‌طریقهٔ مولوی جامه‌های بلند و کلاههای مخروطی سفید از نوع قسمه‌ر سر دارند پیداست که این روش از قدیم در میان ایشان رایج بوده است وشاید بزمان مولانا برسد. مولانا خود بارها در غزلیات خویش دعوت برقص و پای‌کوبی و دست افشانی کرده است. افلاکی در مناقب‌العارفین چندین بار بمجالس سماع مولانا اشاره کرده ویک جا شرح حالتی دراین زمینه دارد ومی‌گوید: "منقولست که روزی در مدرسهٔ مبارک معانی می‌فرمود، گفت: حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید می‌فرماید: "ان انکرالاصوات لصوت الحمیر" از جمیع جانوران صوت زشت و مکروه را بدو منسوب کرده است. معلومست یاران را که چه معنی دارد. یاران سرنهادند وملتمس بیان آن شدند. فرمود که: سایر حیوانات‌را مخصوص نالهٔ درودی و تسبیحی هست، که خالق ورازق خود بدان یاد میکنند، چنان که چنین شتر و زئیر شیر و انین نخجیر و طنین مگس و دوی زنبور و غیر هم و بر آسمان ملائکه و روحانیون را تسبیحاتست و بنی آدم را تسبیح و تهلیل و انواع عبادات باطنی وبدنی، غیر از خر بیچاره که در دو وقت نعیق بانگ میکند، یکم وقتی که آرزوی جماع کند، دوم در وقتی که گرسنه شود... پس خر دائما" بندهٔ فرج و گلوست و هم‌چنان هر کس که در جان او درد خدا ونالهٔ عشقی نباشد ودر سر او سودایی نبود، عندالله تعالی کمتر ازخرست، اولئک کالانعام بل هم‌اضل نعوذبالله منه، دانکه: این نفس بهیمی نرخرست.

دان‌که : این نفس بهیمی نرخرست　　زیر او بودن ازو ننگین‌ترســـــت

گربدانی ره ، هرآنچه خربخـواست　　عکس آن.که ،خود بـود آن‌راه‌است

بعد از آن فرمود که: در زمان ماضی پادشاهی از پادشاهی دیگر بطریق امتحان سه گونه چیز درخواست کرد ،که‌از آن سه‌چیز بدتر نبود .یکی طعام‌بد ، دوم نفس بد ، سوم جانوربد . این پادشاه از طعامها پنیر فرستاد و از نفوس بد غلام ارمنی فرستاد و ازحیوانات ، خری فرستاد و در عنوان نامه این آیت را نشان کرد : "ان انکرالاصوات لصوت‌الحمیر"هم حنان منقولست که: روزی حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی باغ چلبی حسام‌الدین میرفتند و آن روز خداوندگار بر خری سوار شده بود ، فرمود که: مرکب از آن صالحینست و چندین پیغمبران خر سوار کرده‌اند ، چنانکه شیث و عزیز و مسیح و حضرت رسول ، صلی‌الله علیه وسلم .

خربرهنه برنشین ، ای بوالعصـــول　　خر برهنه‌نی ، که راکـب شد رسول

مگر یار ربانی شهاب‌الدین ، گویند او بر خری سوارشده بود ، از ناگاه خر او بانگی برکشید . شهاب‌الدین مذکور از سر غضب چند بار خر را بر سر بزد. حضرت مولانا فرمود که: حیوان بیچاره را چراش میزنی ؟ برای آنکه بارت می‌کشد شکری نکنی ، که تو را کبی و او مرکوب تست و نعوذبالله اگر بر عکس بودی چه خواستی‌کردن؟ حالیا بانگ او از دو حال بیرون نیست : یا برای‌گلوست ، یا برای فرج. درین کار جمیع خلق شریکند و پیوسته درکارند وتخم هوس را درین می‌کارند . پس همه را بر سر باید زدن وسرزنش کردن . همانا که شهاب‌الدین نادم گشته و فرود آمد و سم خر را بوسیده ، نوازش کرد ".

در مناقب‌العارفین حتی اشاره باین رفته است که مدت ذکر و سماع‌نباید بیش از یک ساعت باشد و درمیان آن میتوان وقفه‌ای قرار داد .

ذکر و سماع نه نتنها در طریقهٔ مولوی رواج‌داشته است ،بلکه از آغاز در همهٔ طرق تصوف ایران معمول بوده است و از کتاب التعرف ابوبکرکلاباذی ببعد در همهٔ کتابهای تصوف در آن بحث کرده‌اند . درین زمینه تنها صوفیه در کتابهای تصوف سخن نرانده‌اند بلکه بسیاری از فقهای مذهب شیعه و بیشتر دانشمندان اهل سنت از کتابهای فقه، ابواب خاصی در حیلت یا حرمت سماع دارند . از آن جمله حجه‌الاسلام امام غزالی در دو کتاب معروف خود احیاءعلوم‌الدین و کیمیای سعادت درین زمینه بحث کرده و وی از جمله کسانیست که سماع را مباح‌دانسته است . فقهای طریقهٔ شافعی نیز با وی هم عقیده بوده‌اند .

برخی از مشایخ تصوف کتابها ورسایل مستقل در این زمینه نوشته‌اند چنانکه یکی از نخستین مؤلفان تصوف در ایران ابوعبدالرحمن محمدابن‌حسین‌بن موسی بن‌خالدبن سالم‌بن روایه بن‌سعیدبن قبیصه‌بن سراقه ازدی سلمی نیشابوری که در روز سه شنبه دهم‌جمادی‌الاخر ۳۲۵ ولادت یافته و درسوم شعبان ۴۱۲ در گذشته رساله‌ای‌یا کتابی جداگانه درین زمینه نوشته است. سلمی از بزرگان دانشمندان زمان خود بوده ومؤلفات فراوان در تفسیر و حدیث و تصوف داشته و معروفترین‌آنها کتاب طبقات‌الصوفیه است که قدیم‌ترین کتاب موجود در این زمینه است و احوال و اقوال مشایخ بزرگ را در آن گرد آورده و عارف‌مشهور شیخ عبدالله انصاری مطالب آنرا در مواعظ خود در هرات تقریر کرده و بزبان هروی گرد آورده و سپس نورالدین عبدالرحمن جامی آنرا بزبان فارسی نقل کرده که همان کتاب معروف نفحات‌الانس من حضرت‌القدس باشد.

در میان آثار ابوعبدالرحمن سلمی کتابی نام برده‌اند بعنوان "کتاب السماع" و پیداست که اززمان وی در پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم این موضوع سماع در میان بزرگان تصوف ایران مورد بحث بوده است.

در زبان فارسی کتاب جامع‌حالبی درین زمینه هست بنام از اله القناع عن وجوه السماع معروف بنغمهٔ عشاق تاءلیف یکی از مشایخ متاخر هند محمد نوراللهٔبن محمد مقیم‌عبدالغفوری اعظم پوری حنفی چشتی صابری قدوسی‌از مشایخ طریقهٔ چشتی هند که‌در ۱۲۴۴ بپایان رسیده است. سماع‌هنوز در خانقاه‌هاومحافل صوفیه هندوپاکستان و بیشتر در میان پیروان طریقهٔ چشتی رواج دارد ودرآنجا بیشتر باین مجالس "قوالی" می‌گویند. در کتاب نغمهٔ عشاق نیز همهٔ مطالبی که در این زمینه واردست از سیرت رسول و خلفا و صحابه و فتاوی پیشوایان چهارگانهٔ اهل سنت و پیشوایان شیعهٔ و فقهای معروف که در این زمینه بحث کرده‌اند وحکم بحلیت و اباحت سماع داده‌اند گرد آمده است. دلایل کسانی که سماع را مباح‌دانسته‌اند چه از فقها و چه از پیشوایان تصوف باندازه‌ای استوار است‌که مخالفان تنها بعناد برخاسته‌اند ونتوانسته‌اند آنها را رد بکنند. ناچار مخالفان اباحت سماع و حرام بودن آن‌همواره کسانی بوده‌اند که بقشری بودن وظاهری بودن معروف شده‌اند. چنانکه‌اشاره رفت در میان متصوفهٔ عراق و جزیره پیش از تکوین تصوف ایران اشاره‌ای بسماع نیست و در تصوف مغرب نیز بجز فرقی که از ایران بآنجا رفته‌اند منکر سماع و معتقد بحرمت آن بوده‌اند.

از متاءخران صوفیه ایران حاج زین‌العابدین‌تمکین شروانی موءلف معروف در کتاب بستان‌السیاحه شرح جامعی بعنوان "در بیان تحسین صوت حسن و حرمت غنا و فرق میانهٔ غنا و صوت حسن" دارد ودر آن همهٔ فتاوی و عقاید پیشوایان شیعه را آورده است. دربن زمینه تقریبا" همه ببرخی از آیات واحادیث‌و روایات استشهاد کرده‌اند و ازآنها دلایلی برای اباحت وحلیت سماع بیرون آورده‌اند وگاهی مباحث ایشان بسیار جالب افتاده است.

از پیروان طرق تصوف ایران در هند نیز سید صدرالدین ابوالفتح محمدبن یوسف حسینی چشتی دهلوی معروف بسید محمد گیسودراز و خواجهٔ بنده نواز یا سید غریب نواز که از بزرگان طریقهٔ خود در هند بوده و در دهلی در ۷۲۰ بجهان آمده و همان‌جا در ۸۲۵ در گذشته است. همچنین در شرح و ترجمهٔ آداب المریدین ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی فصل جالبی در اباحت سماع دارد.

در کتابهای فراوان که بفارسی و تازی در مقامات و سیرت و ملفوظات بزرگان تصوف چه در ایران و چه درهند نوشته‌اند تقریبا" همه‌جا ذکر از مجالس سماع این بزرگانست و گاهی مطالب بسیار جالب آورده‌اند، از آن جمله گاهی گفته‌اند که برخی از مشایخ چند روز پی در پی در سماع بوده‌اند، چنانکه در بارهٔ خواجه‌ناصح‌الدین ابو محمد چشتی پسر قدوه‌الدین امیر احمدبن فرسنافد چشتی معروف بابواحمد ابدال در گذشته در غره جمادی‌الاولی ۳۵۵ که خود در ۴ ربیع‌الاول ۴۱۱ درگذشته، در کتاب سیرالاقطاب تاءلیف الهدیه‌بن عبدالرحیم بن‌بیناچشتی‌عثمانی که در ۱۰۳۶ تاءلیف کرده چنین آمده است: "روزی آن حضرت یعنی قطب المتقین شیخ احمد والد بزرگوارش سماع می‌شنید وقوالان حاضر بودند وابیات بآهنگ می‌خواندندو حضرت در تواجد بود. نظر فیض اثرش بر شیخ ابومحمدافتاد وفرمود: درآی در سماع. آن‌حضرت بی‌طاقت و مدهوش گشته، در سماع آمد. تا دیری بذوق ماند، پس بیخود شد و افتاد وحضرت ابومحمد تا هفت روز متواتر سماع شنید. وقت‌نماز قوالان را بازداشتی و نماز ادا کردی وباز در سماع شدی و دربن مدت حضرت شیخ ابومحمد هم‌چنان بی‌هوش بود وپس پدربزرگوارش قوالان را خاموش کرد تافرزندارجمندبهوش‌آمد. قوالان‌ساکت‌گشتند، بعداز دیری حضرت شیخ ابومحمد چشم بگشاد وسوی‌آسمان نظر کرد، و فرمود: "قولوا، قولوا، پس از عالم غیب آواز نغمهٔ آمد، تا چنین ابیات‌هرگز کسی نشنیده بود، هر کس حاضر بود بوجه احسن شنید و حضرت ابومحمد در سماع شد و حاضران نیز در سماع آمدند،

تا سه روز متواتر بر همان صدای عنی سماع نمودند . پس بهوش آمدند و شیخ ابومحمد در پای فلک فرسای بدر خود افتاد وگفت : مخدوما ، این فتح باب که در ساعت در هیچ شغل دیگر نیست . صد سال اگر کسی ریاضت شاقه ومجاهده‌ٔ شدید کند این مرتبه میسر نباشد که در یک سماع مشاهده گردید . حضرت شیخ احمد فرمود : ای ابومحمد ، سماع ، سربوشیده‌است . راز آن پوشیده باید داشت . عوام بیچاره طاقت این را ندارند اگر من اسرارش ظاهر سازم جمله جهانیان مبتلای سماع شوند و از خدای عزوجل غیر از این عطیه‌ای طلب نسازند . "

مرحوم حاج نایب الصدر معصومعلی شیرازی نیز در کتاب بسیار مفید طرق‌الحقایق شرح مبسوطی در بارهٔ غنا و ذکر آورده و همهٔ اقوال مخالفان و موافقان را کاملا بیان کرده است .

بزبان تازی نیز کتابهای مستقل دربارهٔ سماع هست ، از آن جمله کتاب ایضاح الدلالات فی‌جواز سماع‌الآلات تألیف عبدالغنی‌بن‌اسمعیل ابن عبدالغنی نابلسی متولد در ۱۰۵۰ و متوفی در ۱۱۴۳ شاعر متصوف معروف سوریه است .

اشعاری که بزرگان مشایخ تصوف بزبان‌فارسی سروده‌اند . مخصوصا" غزلیات و رباعیاتشان را در مجالس ذکر وسماع می‌خوانده‌اند و اغلب تغنی می‌کرده‌اند ، چنانکه بدخواهان ابوسعید ابوالخیر این کار را وسیله‌ای برای آزار رساندن باو قرار دادند و بدربارمحمود غزنوی شکوه بردند و محمود فقهای عصر را ماءمور برسیدگی این کار کرد . از غزلیات مولانا جلال‌الدین برمی‌آید که بیشتر آن‌ها را برای پای‌کوبی و دست افشانی سروده است . زیرا که در بیشتر آن‌ها اوزان مسدس و مثمن ضربی بکار برده و بسیاری از آنها را خود تقطیع کرده است تا آهنگ پای کوبی و دست افشانی آنها را نشان بدهد ، و غزلیات قاسم انوار نیز همین حال را دارد . هنوز در هندو پاکستان ، در مشاهد بزرگان تصوف که مردم بزیارت می‌روند دسته‌ای از قوالان می‌آیند ودر برابر مزار ایشان سماع می‌کنند .

شاعرانی هم که‌در آن کشورها بزبان پارسی یا اردو شعری سروده‌اند اشعار خود را بآهنگ موسیقی میخوانند وتغنی میکنند و پیداست که همان سماع صوفیه در این موارد نیز معمول بوده است .

این نوع پیوستن و اتصال و اتحاد را بزرگان تصوف ایران هر یک بزبانی ادا کرده‌اند و گفته‌اند : "الجمع ماجمع باوصافه و التفرقه مافرق بامقاله" . حسین‌بن منصور

حلاج بجرم "اناالله" و "اناالحق" گفتن بر سر دار رفت. فریدالدین عطار گوید: "مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی اناالله‌برآید ودرخت درمیان نه، چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میان نه؟

شیخ محمود شبستری درگلشن راز این اندیشه‌را چنین بیان کرده:

روا باشد اناالحق از درختی چرا نبـود روا ازنیکبختـــی

و حافظ این رازگشائی گستاخانه و جانفشانی منصور حلاج‌را چنین بیان‌میکند:

گفت: آن یار کـزو گشت سردار بلنـد جـــرمش این‌بودکه‌اسرارهویدامیکرد

بایزید بسطامی گفته است: "سبحانی! سبحانی! ما اعظم‌شانی!". ابوسعید ابوالخیر گفته است: "التصوف قیام‌القلب مع‌الله بلاواسطه"، بار دیگر صریح‌تر گفته: "لیس فی جبتی سوی‌الله" امام ابوالقاسم قشیری گفته: "المحبه هوالمحب بصفاته واثبات‌المحبوب بذاته".

منظومه ارادی ویرافنامه پهلوی در آئین‌زردشتی عروج و اتصال بهمان مبدا، و پیوستن بهمان منبع فیض یزدانیست. سنائی رسیرالعبادالی‌المعاد، همسفران خویش رابهمان جا میبرد و عطار درمنطق‌الطیر همه مرغان هم سفر را در راه از پا درمی‌آورد و مانده و سرگشته میگذارد وآن یگانه مرغی که بسرمنزل مقصود رسید بآبگیری میرسد و در آن جز نقش خود رانمی‌بیند وبدینگونه سیمرغ مظهر مرغان‌دیگر است.

این اندیشه‌عالی را صوفیان ایران بدینگونه تعبیر کرده‌اندکه: "خدا همه جاست". گاهی گفته‌اند: "الطرق‌الی‌الله بعدد نفوس الخلایق". یعنی هر مخلوقی راهی بخدا دارد وناچار درهر کسی خدایی هست وهمه از آن اصل برخاسته‌اند واز آن بیرون آمده‌اند. مولاناجلال‌الدین فرموده است:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصـــــل خویش

بهمین جهت است که در احوال شیخ ابوالقاسم خرقانی نوشته‌اند که چون سلطان محمود غزنوی بدیدار وی رفت‌و میترسید که از وی بی‌اعتنایی به‌بیند گفت: اگر تن در نداد تا نزد من بیاید این‌آیه را بر او بخوانیدکه: "اطیعواالله واطیعوالرسول و اولی الامر منکم". شیخ پاسخ داد باو بگوئید که: چنان در "اطیعواالله" مستغرقم که از "اطیعوالرسول" خجالت‌ها دارم تا باولی الامر چه رسد؟

سعدی فرموده است:

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند بنگر که تا چه‌حداست‌مکان آدمیت

فروغی بسطامی می‌گوید :

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند — یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

در ضمن، خودشناسی را راه خدا شناسی دانسته‌اند که: "من عرف نفسه فقد عرف ربه" و گفته‌اند: "تا او باشی با همه او باشی". راه رستگاری را تفکر دانسته‌اند و معتقدند که: "تفکر ساعة خیر من عبادة السنة" یک ساعت تفکر بهتر از هزار سال عبادتست. برای رسیدن بکمال انسانی سه درجه قایل شده‌اند: علم‌النفس و عین‌النفس و حق‌النفس. راه رسیدن بنفس‌را باید فرا گرفت، آنگاه میتوان آنرا بچشم دید و سپس با نفس توام میشوند و نفس را در خود می‌بینند. در خدا فانی می‌شوند "فنائی‌الله" تا در خدا باقی بمانند. "بقابالله" اینجا که رسیدند بقول حافظ:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

آنجا که رسیدند خود را میان خویشتن و خدا حجابی و حایلی و مانعی می‌بینند.

همام شیرازی می‌گوید :

در میان من و معشوق حجابست همام — دارم امید که آنهم زمیان برخیزد

و حافظ میگوید :

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ابوسعید ابی‌الخیر گفته است: "درویشی نامیست واقع، چون تمام شد و غایت برسید آنجای جز خدای چیزی دیگر نماند"

جای دیگرگفته است :

چون نیست شدی هست ببودی صنما — چون پاک شدی باک شدی لاجرما

از او پرسیدندکه: چونست که حق را بتوان دید و درویش را نتوان دید". گفت "برای آنکه حق تعالی هستست، هست را بتوان دید و درویش نیستست و نیست را نتوان دید".

جای دیگر گفته است: "من عرف نفسه‌بالعدم ربه‌بالوجود".

حافظ در همین زمینه سروده است :

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

بنابراین نتیجه تصوف این بوده است که آدمی زادگان را بکمال انسانی برساند، باچار برای رسیدن باین مقصود "روایت" را کافی ندانسته و "درایت" را راه وصول و

اتصال و حلول و پیوستگی بمبداء دانسته‌اند .

در ادبیات ایران همیشه صوفیه ایران را "ازرق پوش" و "کبود پوش" دانسته‌اند و این سنت را نخست صوفیه عراق و جزیره از ترسایان تارک دنیای آن سرزمین گرفته‌اند و صوفیه ایران از ایشان پیروی کرده‌اند . در زمانهای بعد یکی از امتیازات صوفیه و درویشان کلاهی بوده است که بآن "کلاه تاتاری" یا "کلاه تتری" میگفته‌اند و شاید چیزی بوده است مانند کلاه شش ترک که هنوز در میان درویشان و قلندران رایج است .

سعدی گوید :

حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیشروان تصوف در ایران

میتوان گفت توصف در ایران بعد از اسلام در آغاز ، واکنشی در برابر حکومت امویان بوده است . نخستین مشایخ متصوفه ایران که نام و شرح حالشان در کتابها مانده است ، ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی متوفی در ۱۷۴ و ابوعلی فضیل بن‌عیاض خراسانی مروزی متوفی در ۱۸۷ بوده‌اند .

از مشایخ عراق در قرن دوم ابو محفوظ معروف بن فیروزان‌کرخی متوفی در سال ۲۰۰ بوده است‌که چون پدرش نام ایرانی داشته ایرانی زاده بوده است .

از مشایخ معروف ایران در قرن سوم میتوان‌بایزید بسطامی ، حاتم اصم ، ابوزکریا معاذ رازی ، ابواسحق نیشابوری ، ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی ، سهل بن عبدالله تستری ، ابوحمزهٔ‌خراسانی ، جنید بغدادی ، حسین بن منصور حلاج و بسیاری دیگر را نام برد .

سلسلهٔ نسب فرقه های تصوف ایران و هند

آنچه مسلم است اینست که تصوف ایران و هند از یک سرچشمه تراویده و همیشه منتهای الفت و یگانگی را با یکدیگر داشته‌اند . بهترین فرقه تصوف ایران و هند نخست فرقه قادری بوده که در ایران کمتر و در هند و افغانستان بیشتر رواج داشته است . دوم فرقه نقشبندی بوده است که مشایخ نخستین آنرا پیش از بهاءالدین نقشبند ، خواجگان و این طریقه را طریقه خواجگان می‌گفته‌اند و از زمان بهاالدین نقشبند بنام نقشبندی

بیست

معروف شده است، و از قرن دوازدهم بعد که شیخ خالد پیشوای نقشبندان کردستان بوده طریقه خالدی پیدا شده است.

طریقه چشتیه نخست در خراسان و ماوراءالنهر رواج کامل داشته و از آنجا بهند و افغانستان رفته است. قلمرو طریقه کبروی مدتها سرزمین ایران بوده و بهاءالدین ولد پدر مولانا جلال‌الدین آنرا با خود به آسیای صغیر برده و طریقه مولوی از آن ناشی شده و در ایران نام طریقه ذهبی تا امروز باقی مانده است. طریقه سهروردی که مرکز آن شهر بغداد بوده تنها در خوزستان و فارس و کرمان رواج یافته و از آنجا بهند رفته است.

در قرن هفتم صدرالدین قونوی و سپس در قرن هشتم شاه نعمت‌الله ولی و پس از آن سید محمود نوربخش طریقه تصوف ابن العربی را که با تصوف ایران بیگانه بوده است در میان ایرانیان رواج داده‌اند و شاه نعمت‌الله ولی آنرا با معتقدات شیعه توام کرده است و البته منحصر به ایران و هندوستانست.

فرقه‌های تصوف ایران، گذشته از دوازده امام، از اصحاب رسول (ص)، تنها سلمان فارسی و حسن بصری و قاسم بن محمد بن ابوبکر و پس از او ابوحنیفه و مالک بن انس و شافعی و احمدبن حنبل و از متصوفه تنها ابویوسف یعقوب بن ابراهیم کوفی و محمدبن حسن شیبنی را از بنیاد گذاران فرق خود می‌دانسته‌اند.

سلسله نسب و انتساب تصوف ایران و هند بدین گونه است: قادریان بمعروف کرخی از مشایخ عراق و جزیره که ایرانی زاده بوده است، خواجگان و نقشبندیان با بویزید بسطامی، چشتیان بخواجه عبدالواحد بصری که مرید حسن بصری بوده و در ۱۷۷ درگذشته است، کبرویان بابوبکر بن عبدالله نساجی طوسی که در قرن پنجم میزیسته است، سهروردیان بممشاد دینوری.

منتهای رواج تصوف در ایران در قرن چهارم بوده است و از آغاز قرن دهم پی‌درپی از رواج آن کاسته شده است. مشاهیر مشایخ قرن چهارم عبارتند از: ابوبکر دلف بن جحدر شبلی بغدادی، ابوالقاسم اسحق بن محمد بن اسمعیل حکیم سمرقندی، ابوالقاسم ابراهیم بن محمد نصرآبادی شیخ خراسان، ابوعثمان سعید بن سلام مغربی نیشابوری، ابوعلی حسن بن محمد دقاق نیشابوری، محمد بن ابی‌احمدابدال چشتی، ابوبکر محمدبن عمر وراق ترمذی، ابوبکر علی بن احمد بن محمد رودباری بغدادی.

و مشاهیر مشایخ قرن پنجم عبارت بوده‌اند از: ابوالحسن بن جعفر خرقانی،

ابو منصور محمد انصاری هروی، ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر محمد مهنوی، ابواسمعیل عبدالله‌بن ابومنصور محمد انصاری هروی، زین‌الدین ابوحامد محمدبن غزالی، ابوالفتح احمدبن محمد غزالی.

و مشاهیر مشایخ قرن ششم بترتیب تاریخ در گذشتشان: ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی، ابونصر احمدبن ابوالحسن نامقی‌ژنده‌پیل جامی، محیی‌الدین ابومحمد عبدالقادر علوی گیلانی، ضیاءالدین ابوالنجیب عبدالقادر سهروردی، شهاب‌الدین یحیی‌بن جبش سهروردی

مساهیر مشایخ قرن هفتم: فریدالدین ابوحامد محمدبن‌ابراهیم عطار نیشابوری، شهاب‌الدین ابوحفض عمربن محمد سهروردی، شمس الدین محمدبن ملکداد تبریزی مراد مولوی، نجم‌الدین ابوبکر عبدالله‌ابن‌محمدبن‌شاهوردایه. رازی. سیف‌الدین ابوالمفاخر سعیدبن مظفر باخزری. جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمد بلخی صاحب کتاب مثنوی صدرالدین محمدبن اسحق قونیوی، فخرالدین ابراهیم‌بن‌بزرگ محمدابن عبدالعفار جوالقی همدانی متخلص بعراقی، بهاالدین محمدبن جلال‌الدین‌سلطان ولد پسر مولوی معروف، سعدالدین‌محمودبن عبدالکریم شبستری..

مشاهیر مشایخ‌قرن هشتم. صفی‌الدین ابوالفتح اسحق‌بن امین‌الدین جیرئیل اردبیلی، کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی، ابوالمکارم‌رکن‌الدین علاءالدوله احمدبن بیاباکی سمنانی، اوحدالدین بن حسین‌اصفهانی مراغی، زین‌الدین ابوبکر تایبادی، بهاءالدین محمد بخاری نقشبند، شمس‌الدین‌محمدبن عزالدین ابن عادل بن یوسف محمد شیرین مغربی تبریزی.

مشاهیر مشایخ قرن نهم: نورالدین نعمه‌اله بن عبدالله کوه بنابی کرمانی (شاه نعمت‌الله ولی)، ابوالفتح محمدبن محمود حافظی نجاری بارسا، خواجه ابوالوفا امیر سید معین الدین علی بن نصرالدین هارون قاسم انوار تبریزی، زین الدین ابوبکر محمد خوافی، کمال‌الدین حسین بن حسن کاشانی خوارزمی، سید نظام الدین محمود بن حسن داعی شیرازی، قطب الدین عبدالله بن محبی شیراز جهرمی.

تصوف مغرب

تصوف در مغرب نخست در عراق و جزیره و پس از آن در ایران‌وهندوسپس در

مغرب پدید آمده است. تصوف مغرب در اسپانیا (اندلس) و شمال آفریقا و مصر و سوریه جای گزین شده و تفاوت فاحشی با تصوف ایران و هند دارد، اما تا اندازه‌ای با تصوف عراق و جزیره پیوسته است.

بنیاد تصوف مغرب در پایان قرن سوم هجری گذاشته شده و نخستین کسی که این فکر را در آن نواحی انتشار داده محمد بن عبدالله ابن مسره بن نجیح قرطبی معروف به ابن مسره متوفی ۳۱۹ در قرطبه بوده است. وی را کافر و پیرو عقاید معتزله می‌دانستند و بریاضت‌هایی مانند راهبان تارک دنیای مسیحی می‌پرداخته است.

مهمترین فرقه‌های تصوف مغرب بدین گونه بوده‌اند: طریقه رفاعی که موسس آن ابوالعباس احمد ابن ابوالحسن علی رفاعی بوده است و در ۵۱۲ در ناحیه بصره متولد شده و در ۵۷۸ در واسط درگذشته و پیروان وی بیشتر در عربستان و کشورهای عربی بوده‌اند.

پس از او محیی‌الدین محمد بن علی ابن العربی اندلسی است که در ۵۶۰ در شهر مرسیه متولد شده و در ۶۳۸ درگذشته و از مردم اسپانیا بوده و در کشورهای عربی می‌زیسته و طریقه خود را در میان ایشان انتشار داده است. صدرالدین محمد بن اسحق قونوی متوفی ۶۷۳ که ایرانی بوده و در آسیای صغیر می‌زیسته و ابن‌العربی استاد وی و شوهر مادرش بوده است وی نخستین کسی است که برخی از اصول تصوف ابن‌العربی را وارد در تصوف‌ایران کرده است. سپس نعمة اللهیان و نوربخشیان نیز برخی ازعقاید وی را پذیرفته‌اند.

نورالدین ابوالحسن علی یا احمد بن عبدالله شاذلی مغربی متوفی ۶۵۶ موسس سلسله دیگری در تصوف مغرب بوده است. سید احمد بدوی مصری متوفی ۶۷۵ طریقه بدوی را در همان نواحی انتشار داده است!

از قرن نهم به بعد طریقه بکتاشی در آسیای صغیر رواج کامل داشته و هنوز در ترکیه باقی است. سپس از آنجا به سوریه و مصر رفته و شعبه‌ای از آن که طریقه دمرداشی باشد نیز در ترکیه و مصر هنوز رایج است. موسس طریقه بکتاشی مردی بکتاش نام بوده که از شرح زندگانی وی اطلاعات چندانی در دست نیست. نامش را حاج بکتاش ولی بن سلطان ابراهیم بن موسی نوشته‌اند و برخی او را از مردم نیشابور دانسته‌اند. ولادت او را در ۶۴۶ و رحلتش را در ۶۹۷ ضبط کرده‌اند.

در آسیای صغیر و سوریه و مصر طریقه دیگری بنام طریقه روشنی از قرن نهم رواج

یافته که موٴسس آن دده عمر روشنی بردعی متوفی در ۸۹۲ بوده و نخست در آذربایجان و اران و ارمنستان و کردستان رواج یافته و از آنجا بنواحی مجاور رفته است.

زندگی فخرالدین عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی همدانی فراهانی معروف و مشهور به عراقی از مشایخ بزرگ و از شاعران بلند پایهٔ ایران در قرن هفتم هجری است، در تذکرهٔ دولتشاه و مرآة الخیال خطی مسطور آمده است: «ابراهیم بن شهریار جمالی او را شیخ فخرالدین محمد شهریار می‌گویند.

و بقول او عراقی خواهر زادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بوده و نویسندهٔ مقدمهٔ دیوان او یعنی یکی از مریدان نزدیک بزمان وی او را «فخرالملة والدین ابراهیم ابن بزرجمهر المشتهر بعراقی» نوشته است. فصیح خوافی در ذیل حوادث ۶۸۶ هجری «شیخ فخرالملة والدین عراقی الشاعر الهمدانی الفراهانی» نوشته است. و در باقی مآخذ غالباً باختصار از نام و نسبش حکایت شده. مولد او را خواه حمدالله مستوفی و خواه نویسندهٔ مقدمهٔ دیوانش، و دیگران هم بتبع «کومُجان» و «کمُجان» نوشته‌اند و این قریه امروز بنام «کمیجان» باقی و مرکز دهستان «بزچلو» از توابع اراک است. بنابراین نسبت فراهانی که فصیح خوافی آورده از انتساب عراقی بهمین قریه نشاءت کرده و درست است. عراقی خود در آثارش به مولدش اشاره کرده است:

جز عراقی، که نیست امیدش — تا به بیند وصال کمجان را

و یا

با صبا بوی سر زلف نگاری آورد — یا خود این بوی ز خاک خوش کمجان آید

و نیز نویسندهٔ مقدمهٔ دیوانش، همچنانکه گفته‌ایم، در این باب به تصریح او را کمُجانی همدانی دانسته و نوشته است: «گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن

تشنه وصال، آن یگانهٔ با سلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت. از قریهٔ کمجان از نواحی شهر همدان بوده است». حمداله مستوفی قریهٔ کمجان را در« ولایت اعلم همدان» یاد کرده است. نام چنین ولایتی در قرب همدان دیده نشده است و شاید کلمهٔ« اعلم» تحریفی از« اعلی» و مراد از ولایت اعلی نواحی علیای همدان واقع در ارتفاعات جنوبی ولایت همدان باشد.

رضا قلی خان هدایت در تذکرهٔ ریاض العارفین چنین آورده است:« نامش فخرالدین ابراهیم گفته‌اند که او و شمس الدین تبریزی در چله خانه رکن الدین سجاسی اربعین بسر می‌آوردند و برخی گفته‌اند: بشیخ شهاب‌الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفه آنجناب شیخ بهاءالدین زکریای ملتانی گزیده، تحقیق آنست که مرید بهاءالدین زکریا و به مصاهرت آنجناب اختصاص یافته است، غرض شیخی است مجرد و پیری است موحد، عارفی عاشق، عاشقی صادق، سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه، عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پر شور و دلش پر نور، سینه‌اش مخزن اسرار و دیده‌اش مطلع انوار از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع».

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در سال ۱۰۲۸ هجری در تذکره میخانه چنین گفته است:

« مطلع انوار ربانی و کاشف اسرار سبحانی فخرالدین ابراهیم همدانی المشتهر بعراقی.

آن گوهر معدن تحقیق و آن لوءلوء لجهٔ تصدیق، عارفی فاضل و عاشقی کاملست، اکثر ارباب طریقت آن کاشف اسرار حقیقت را جوش خم میخانهٔ عشق گفته‌اند و قرینهٔ حضرت شیخ محیی‌الدین عربیش خوانده‌اند وصف دانش و فضیلت و صفت رتبه و حالت آن بحر معرفت از کتاب لمعاتش لامعست، و آنچنان نسخه در تصوّف، کم کسی از ارباب تصوّف تصنیف نموده، مصدریست از برای راست روی عاشقان و دلیلی است به جهت راهبری اهل عرفان، ارباب سیر آورده‌اند که مولد آن سوختهٔ جمال الهی و آن تشنهٔ وصال نامتناهی از قریهٔ کمجان است و این موضع از نواحی همدان است، آباء و اجداد او عالم و فاضل بوده‌اند، گویند که یکماه پیشتر از آنکه از کتم عدم بوجود آید پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمونین و امام المتقین علی‌بن ابیطالب علیه اسلام با ائمهٔ معصومین صلوات الله علیم اجمعین در باغی

می‌خرامید و او در آن حدیقه ایستاده ناگاه شخصی بیامد و طفلی بیاورد، و در پیش پای حضرت امیر بر زمین نهاد. حضرت امیر آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند و در کنار وی گذاشت و فرمود که بگیر عراقی ما را و نیکو محافظت نمای که عالمگیر خواهد شد. هم از پدرش نقل کرده‌اند که چون عراقی از مادر متولد شد و او را به نزدیک من آوردند، کودکی دیدم بهمان صورت‌که حضرت امیر(ع) در خواب به من عطا فرموده بود.

مؤلف مخزن اخبار در تألیف خود آورده که اسم شیخ عارف ابراهیم است و در ایام شباب به بغداد رفته و به سعادت خدمت گوهر دریای معرفت و مهر سپهر منقبت شیخ شهاب‌الدین سهروردی مستعد گشته و دست انابت بآنجناب داده و مرید آن حضرت شده، آن بزرگ دین و مطلع ارباب یقین تخلص عراقی بشیخ ابراهیم عنایت کرده، عراقی مدتی در خدمت پیر روشن ضمیر خود در بغداد بسر برد، و هر وقت که از خدمت مرشد خود فارغ می‌شد، اوقات به بی‌پروایی و رسوایی می‌گذراند و با پسران صاحب جمال و امردان نازک نهال، عاشقی می‌نمود. تاآنکه روزی در بازار می‌گردید، در عقب سر با پسری سری و با خوبرویی نظری بهمرسانید در دکان او رحل اقامت انداخت، چون این مقدمه بجامع علوم ظاهر و باطن شیخ شهاب الدین سهروردی منکشف شد، عراقی را بحضور خود طلبید و اعتراض نمود که این قسم بدچشمی‌ها مناسبتی بحال درویشی ندارد.

فخرالدین معروض داشت که ای محرم راز الهی وای واقف اسرار نامتناهی، بر شما ظاهرست که غیری در میان نیست، هرگاه که اینچنین باشد نظارگیان از بهر چه در نظاره برخود ببندند. آن بزرگوار برآشفت ولیکن از کثرت محبتی که به عراقی داشت، بر روی او نیاورد و بمراقبه فرو رفت، بعد از اندک زمانی سر برآورد و امر نمود که عراقی ترا به هندوستان باید رفت و در شهر ملتان بشرف خدمت شیخ شهاب‌الدین زکریا که یکی ازمریدان خاص ماست مشرف‌شد و چندگاه در آن سرزمین بریاضت مشغول گردید، تا از یمن اکسیر ریاضت از کورهٔ امتحان صاف و بیغش برآیی. عراقی بفرمودهٔ پیر خود عمل نمود تا به مطلب رسید. بر رای انور هنرمندان و ضمیر صفاء گستر خردمندان پوشیده نماند که مؤلف این اوراق پریشان عبدالنبی فخرالزمانی بجهت تحقیق احوال شیخ ابراهیم همدانی اکثر کتب معتبر ارباب خبر را بنظر درآورد و اقوال همه خلاف یکدیگر برآمد، خاطر بر هیچ قولی از اقوال آنها

قرار نگرفت مگر بر قول مولوی نامی گرامی عبدالرحمن جامی و بر گفتار عزیزی که دیباچه بر دیوان آن کاشف اسرار ربانی نوشته و این هر دو قول مطابق یکدیگرست، بنابر آن بر بیاض برد.

جامع دیوان آن یگانهٔ کوی سلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت همچو نقل کرده که: در پنجسالگی شیخ را به مکتب دادند، در عرض نه ماه تمام کلام ملک علام را حفظ نمود و چون سن او به هفده رسید، بر جمیع علوم از معقول و منقول مطلع شده بود و مستعید گشته، تا چنان شدکه در شهر همدان در مدرسهٔ شهرستان بافادت مشتهر شد روزی در حلقهٔ درس نشسته بود بافادت و جمعی در خدمتش همه روز باستفادت مشغول بودند، ناگاه جمعی از قلندران های وشوی زنان از در مدرس آن یگانه درآمدند و سماع آغاز کردند و این غزل نیز خواندند و بچرخ آمدند.

نظم

ما رخت ز مسجد بخرابات کشیدیم خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف‌عشاق نشستیم جام از کف رندان خرابات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم، که بسیار کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران بروش خود این ابیات برخواندند شیخ را اضطرابی در درون پدید آمد و وجد برو مستولی گشت، نظر کرد در میان آن قلندران پسری دید که در حسن بی‌نظیر و در بر عاشقان دلپذیر بود، حالتی که اگر نقاشان چین طرهٔ بر چین او بدیدندی متحیر شدندی، شهباز نظرش در پرواز دوم شکسته بال گردید و مرغ دلش بنظارهٔ نخستین در دام عشق گرفتار شد آتش هوی خرمن عقلش بسوخت، دست‌کرد و جامه ازتن بدر کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندرپسر داد و فرمود:

بیت

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی

چو زمانی بگذشت، قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند و چون ایشان غایب شدند، شوق بر عراقی غالب شدوحال براو دگرگون گشت، کتابها را بدور انداخت و مجردوار از عقب اصحاب روان شد، دومیل راه برفت تا بدیشان بپیوست و این غزل آغاز کرد که:

بسرا، ره قلندر بزن ار حریف مایی   که دراز و دور دیدیم ره کوی پارسایی

قلندران چون او را بدیدند، حرمتها کردند و در حال او را بنشاندند و موی از سر و روی او دور کردند و همرنگ خودش ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت قلندران، عراق عرب و عجم را در زیر قدم آورد. پس با همین دوستان عزم هندوستان کرد و باتفاق آن جماعت چون بشهر ملتان رسیدند بخانقاه سلطان المحققین مولانا بهاءالدین زکریا نزول کردند، و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاءالدین در آن جمع نظر کرد. فخرالدین عراقی را آشنا دید. با شیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: درین جوان استعداد تمامی یافتم او را اینجا می‌باید بودن و شیخ فخرالدین با اصحاب گفت، بر مثال مغناطیس که آهن را سوی خود کشد شیخ مرا جذب میکند، و مقید خواهد کرد، از اینجا زودتر باید رفت. پس از آنجا بطرف دهلی رسیدند ومدتی آنجا مقام کردند، شیخ فخرالدین با آن قلندران برای خاطر مطلوب موافقت می‌نمود و سنگ جفای ایشان بر سر می‌خورد تا از آن مقام ملول گشتند، عزم گشتِ سومنات کردند پنج روز راه قطع کردند، روز ششم طوفان باد غلبه کرده ایشان را از یکدیگر متفرق نموده هر یک را بطرفی انداخت شیخ فخرالدین با یک شخص دیگر بجایی افتادند و از دیگران جدا ماندند، راه نامعلوم و حال نامفهوم میرفتند، و در حسرت دیدار رفقا و یار وفادار قطرات عبرات از دیدهٔ گریان و دل بریان بجای اشک بر زمین می‌ریختند و شیخ این ابیات را در آن ساعت انشاء فرمود:

نظم

آن مونس و غمگسار جان کو   آن شاهد روح انس وجان کو
آن جان جهان کجاست آخر   و آن آرزوی همه جهان کو
حیران همه مانده‌ایم و دوار   کآن یار لطیف مهربان کو

القصه هر دو تن همه شب برفتند و اثری از آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی نشنیدند، شب تیره راه گم کردند علی‌الصباح خود را بر در حصار دهلی دیدند، ناچار و ناکام در شهر رفتند، روزی دو سه درنگ کردند و از اصحاب بهیچ باب حالی معلوم نشد، شیخ فخرالدین با خود تدبیری اندیشد و شحنهٔ تقدیر او را می‌کشید، آخرالامر باز عازم و جازم شد که بخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند، با یار قلندر مشورت کرد و از او موافقت جست، او کمر مخالفت بست. یکدیگر را وداع کردند، زندیق در دهلی ماند و صدیق راه ملتان پیش گرفت، چون باز آن عارف ربانی و آن صادق

همدانی بخدمت عالم یزدانی و کامل صمدانی بهاءالدین زکریا ملتانی پیوست و کمر ارادت او بر میان جان بست شیخ فرمود عراقی از ما بگریختی وی گفت :

نظم

از تو نگریزد دل من یکزمان	کالبد راکی بود از جان گریز
دایهٔ لطف مرا در بر گرفت	داد بیش از مادرم صد گونه شیر

علی‌الفور شیخ او را بخلوت نشاند و چون فخرالدین عراقی ده روز بچله نشست و در بر روی خلایق بست ، روز یازدهم وجدی برو مستولی گشت و گریه بروی غالب گردید و این غزل در آنوقت انشاء کرده به آواز بلند خواندن گرفت :

نخستین باده کاندر جـام کردند	ز چشم مست ساقی وام کـردند

مریدان پیر چون این بشنیدند ، بخندیدند و بخدمت شیخ دویدند و شیخ را از این حال بیاگاهانیدند ، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب‌الدین سهروردی قدس سره بوده و شیخ بهاءالدین از جملهٔ مریدان او.

چنین گویند که : مولانا بهاءالدین پانزده سال بافادهٔ درس اوقات صرف نمود و هر روز هفتاد مرد از علماء و فضلاء از وی استفاده می‌کردند و بعد از آن سفر حجاز کرده به بغداد آمد و بخانقاه شیخ شهاب الدین نزول کرد و مرید آن بزرگوار گردید این منزلت از آن عتبه یافت ، و سنت شیخ آن بود که بغیر تلاوت قرآن بکاری دیگر مشغول نشوند ، و منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت واقعهٔ ویرا بر سبیل انکار بخدمت شیخ بهاءالدین عرضه داشتند ، شیخ فرمود : شما را منع است ، اما او را منع نیست ، چون روزی چند برین برآمد ، یکروز شیخ عمادالدین در بازار می‌گذشت ، دید و شنید که این غزل را اهل عشرت با ساز و ترانه باز می‌گفتند و بدان چغانه می‌زدند ، بطرف خرابات نیز بگذشت همین می‌خواندند ، چون باز بخدمت شیخ آمد ، گفت : حال بدین موجبست ، باقی شیخ حاکمست ، شیخ سئوال کرد که چه شنیدی؟ باز گوی ، گفت بـدین بیت رسیدم که :

بیت

چو خود کردند راز خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنـام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شد ، برخاست و بنفس خود بر در خلوت فخرالدین رفت و گفت : ، عراقی مناجات در خرابات می‌کنی، بیرون آی ، پس عراقی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد و گریه بروی مستولی شد ، و همچنان روی بر خاک نهاده بسیار بگریست و

شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت، و دیگر او را بخلوت بخواند، و شیخ فخرالدین در آنحال این غزل انشاء کرد:

بیت

در کوی خرابات کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نمازست

شیخ در حال خرقه از تن مبارک خود برکند و بدو پوشانید و دختر خود را در همان مجلس بحبالهٔ نکاح او درآورد و در آن شب عروسی کردند. و شیخ فخرالدین بیست و پنجسال در خدمت شیخ بگذرانید و از دختر شیخ او را پسری در وجود آمد، کبیرالدین لقب کردند. و چون شیخ را وقت در رسید، شیخ فخرالدین را بخواند و حل و عقد درویشی خویش در تصرف او نهاد و ویرا خلیفهٔ خود ساخت، و بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست. دیگر مریدان چون بدیدند که شیخ ویرا ولی‌عهد و خلیفهٔ خود ساخت حقد و حسد بر ایشان غلبه کرد. اگر چه ظاهر نکردند، اما قومی را برگماشتند تا بحضرت سلطان رفتند و عرضه داشتند که این مرد که شیخ او را خلیفهٔ خود ساخت سنت شیخ خود را بجای نمی‌آرد. دائم بسخن مشغولست، و خلوت او با امردانست. سلطان خود بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت، تیغ انتقام از نیام برکشید و در حال کس بطلب آن جماعت فرستاد. و از آنطرف شیخ فخرالدین در باطن مشاهدهٔ قصد قاصدان نموده فی‌الحال ندای حی‌علی الوداع بر حلقهٔ اجماع زد و طبل رحیل فرو کوفت و معارف اصحاب در پس ترتیب و در موافقت و مواسات او قومی از اخوان صفا و خلان وفا کمر مرافقت بستند، و چون عزم جزم شد، پس با تمامی طایفهٔ بی‌ریا براه دریا عمان عزیمت برتافتند و بکشتی نشستند و بطرف عدن بیرون رفتند. این خبر به سلطان عدن رسید وی معتقد عراقی بود، از سببی که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر شده بود و حالات او معلوم گشته. سلطان استقبال او را سعادت خود دانست، با جماعتی از اکابر برنشست و شیخ فخرالدین را در میان راه دریافت. بعد از مصافحه و معانقه دست دادن، شربتهای معطر آوردند. شاه عدن رفقای شیخ را بدست خود شربت داد و جنیبت خاص سلطان درکشیدند تا شیخ فخرالدین عراقی سوار شد و اصحاب او را نیز سوار کردند و با هزار اعزاز و اکرام ایشان را در شهر درآوردند و در خانقاه خاص سلطان جا دادند، و خدمتهای مناسب کردند. در ایام آرام آنجناب در آن مقام علماء و صلحاء متصوفه که در آن شهر بودند همه به مجلس شیخ حاضر می‌شدند و نقد خود بر محک امتحان می‌زدند.

چون مدتی برین بگذشت موسم زیارت کعبه نزدیک شد ، شیخ از سلطان رخصت حج طلبید ، در ناحیهٔ او اثر رضا ندید ، به اجازت او توکل بر حضرت حق کرده با متوکلان خود روی براه آورد سلطان را معلوم گردید که شیخ فخرالدین با اصحاب روانه شد ، سلطان به نفس خود در عقب ایشان روان شد ، هنگام پا در رکاب کردن از مرکب بیفتاد و اندک زخمی بپای او رسید ، بنابر شگون بد ، مراجعت کرد ، وقومی را ازاکابر بامال و نعمت بی‌پایان در عقب شیخ روانه کرد و گفت که چون به فخرالدین رسید ، صورت حال را باز گویید ، پس جهد کنید تا مراجعت کند ، اگر قبول کرد فبها والا این مختصر تسلیم خادمان وی کنید ، تا زاد راه خود و مریدان کند ، اصحاب سلطان براهی دیگر رفتند و آن قوم براهی دیگر منازل قطع می‌کردند ، تا بقافلهٔ حاج رسیدند و احرام بستند و زیارت کعبه کردند و حج بگزاردند گویند که عراقی این قصیده رادر وقتی که احرام بسته بود انشاء کرد .

بیت

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته   گوی در میدان وحدت کامران انداخته

و این قصیدهٔ دیگر وقتی گفت که نظرش بر جمال کعبه افتاد :

بیت

تعالی من توحد بالکمال   تقدس من تفرد بالجلال
چنداصفهٔ بهشت مثال   که بود آسمانش صف نعال

پس از آن روی به‌مدینهٔ حضرت رسالت (ص) نهادوبه‌سعادت‌زیارت‌مستسعد گشت گویند که چون شیخ فخرالدین به‌مدینه رسید سه شب آنجا توقف کرد ، و این پنج قصیده منظوم ساخت .

مطلع اول

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودازنند   آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

مطلع دوم

شهبازم و چو صید جهانِ نیست درخورم   ناگه بود که از کف ایام بر پرم

مطلع سوم

ای رخت مجمع جمال شده   مطلع نور ذوالجلال شده

مطلع چهارم

راه باریکست و شب تاریک‌ومرکب‌لنگ‌وپیر   ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد — جان ز مهر تو در میان دارد

مطلع پنجم

پس روضهٔ مطهر آن سرور را وداع کرد. و از آن جماعت که همراه بودند سه کس آنجا مجاور شدند. باقی همراه شیخ مراجعت نمودند. و شیخ فخرالدین عراقی تمامت اقصای روم را طواف کرد. تا بخدمت خلاصهٔ اولیاء شیخ صدرالدین قونوی قدس الله سره رسید. جماعتی در خدمت شیخ فصوص بحث می‌کردند. و شیخ فخرالدین استماع میکرد و از فصوص مستفید می‌شد. و تمامی فصوص استماع کرد. و فتوحات مکی را خواند. شیخ صدرالدین را اعتقادی و محبتی در حق شیخ فخرالدین بهم رسید. و روز بروز مهر و محبت او نسبت به فخرالدین زیاده می‌شد و شیخ عراقی در اثنائی که فصوص می‌شنید لمعات می‌نوشت. چون تمام نوشت بر شیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین، آن نسخه را تمام بخواند. پس ببوسید و بر دیده نهاد و گفت: ای فخرالدین عراقی سر سخن مردان آشکارا کردی، و لمعات به حقیقت لب فصوص است.

شیخ فخرالدین اکثر بلاد روم را مسخر گردانید، و بسیار کس مرید و معتقد او گشتند، و از جملهٔ معتقدان شیخ عراقی امیر معین‌الدین بود که اعتقاد تمام داشت، و بارها به شیخ فخرالدین گفت که موضعی اختیار کن تا مقامی بسازیم و از برای تو خانقاهی پدید آریم، شیخ تنهی می‌نمود و فارغ البال مشغول می‌بود، عاقبت در توقات خانقاهی ساخت. گویند یک روز امیر معین‌الدین بخدمت شیخ آمد، و نذری بیاورد شیخ قبول ننمود و امیر بر سبیل عتاب گفت: یا شیخ ما را خدمتی نمی‌فرمایی، شیخ بخندید و گفت: ای امیر، ما را بزر نمی‌توان فریفت. بفرست و حسن قوال را بما رسان، و این حسن قوال در حسن بی‌نظیر بود و در لطف خلق دلپذیر و خلقی داغ عشق او بر دل نهاده و بسودای او خانمان بباد داده بودند، امیر معین‌الدین چون بشنید که شیخ را خاطر متعلق بحسن قوال است، فی‌الحال کس به طلب او فرستاد، چون آن شخص پیش حسن قوال شد، و احوال بگفت، قریب هزار مرد از عاشقان حسن قوال گرد شدند و دست به سلاح کرده منع نمودند، آن مردی که بطلب او رفته بود بترسید و مراجعت کرد و صورت حال بر امیر معین‌الدین عرضه داشت، امیر معین الدین در غضب شد، و کس فرستاد که هزار درخت بزنید و آن هزار مرد را بر دار کشید و حسن قوال را زودتر بفرستید، چون پنج شش درخت بر زدند از عاشقان اثر ندیدند، جملهٔ فاسقان و بلهوسان بودند بگریختند، پس حسن را روانه کردند، چون خبر به شیخ رسید که حسن

قوال آمد عزم استقبال وی‌کرد و تمامت اکابر باوی موافقت کردند. امیر معین‌الدین نیز مرافقت و موافقت نمود و چون میان ایشان ملاقات افتاد حسن قوال سلام کرد، و او را در کنار گرفت، و شربت بخواست و او و یاران او را بدست خود شربت بداد پس حسن قوال پیش رفت، و بر امیر معین‌الدین سلام کرد و زمین بوس نمود امیر او را بپرسید و با وی لطفها کرد، و گفت این جماعت استقبال تو کردند، در خاطرتو چیست؟ کجا نزول خواهی کرد؟ گفت آنجا که شیخ فخرالدین اشارت فرماید، و زمین ببوسید و باز پس رفت پس از آنجا مراجعت کردند، چون به شهر رسیدند شیخ در خانقاه موضعی معین کرد، که حسن قوال با اصحاب خود آنجا فرود آیند چون روزی چند برآسودند سه روز پیاپی سماع کردند، و شیخ در این سه روز اشعار خوب انشاء فرمود، از آن جمله یکی این غزل بود:

بیت

عشق سیمرغیست کورا دام نیست　　　در دو عالم زو نشـان و نام نیست

و هم در آن ایام این غزل نیز انشاء فرمود:

بیت

ساز طرب عشق، که داند که چه سازست　　　کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست

روزی جماعتی حاضر بودند که حسن قوال درآمد، و بر آستانهٔ خانقاه بنشست، چون فخرالدین نظر کرد و او را در آستانه دید خود نیز برفت و بر موافقت او آنجا بنشست، امیر نیز مرافقت نمود و اکابر غلبه کردند، شیخ دست حسن بگرفت و بجای خود رفت، و در جنب خودش به‌نشاند.

گویند که حسن قوال مالی بیحد و عد حاصل کرده بود بعد از مدتی از شیخ اجازت خواست و به مقام خود مراجعت کرد.

آورده‌اند که یک روز امیر معین‌الدین در خانقاه شیخ آمد و شیخ را طلب کرد، حاضران گفتند که همین ساعت از طرف دروازه رفت امیر نیز از عقب او روان شد ناگاه دید که طفلی چند، ریسمان در دهن شیخ دارند و شیخ سر ریسمان به دندان محکم گرفته بود و خود را منقاد ایشان ساخته زمانی بردوش شیخ می‌نشستند و ساعتی ازینطرف و آنطرف شیخ را می‌دوانیدند چون کوکبهٔ عظمت امیر بدیدند، بترسیدند و بگریختند، امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر نشد، اگر چه جماعتی از سر حسد طعن کردند، امیر ایشان را برنجانید و باز در خدمت شیخ به خانقاه آمدند.

گویند که یک روز امیر بر طرف میدان می‌گذشت دید که شیخ چوگان در دست گرفته، در میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده، امیر به شیخ گفت: ما از کدام طرف باشیم؟ شیخ گفت: از آنطرف، و اشاره براه کرد، امیر روان شد و برفت.

و همچنین گویند: روزی شیخ بگاه از خانقاه بیرون رفت و شب باز نیامد، روز دوم نیز نیامد، امیر و اصحاب متغیر شدند، همه نواحی شهر بگشتند و از وی اثر ندیدند و هیچگونه خبری نشنیدند و از هر طرفی مردم دوانیدند که تفحص نمایند، روز سوم خبر رسید که شیخ در دامن فلان کوه می‌گردد، اصحاب دوان شدند، تا به شیخ رسیدند، و شیخ را دیدند یک پیراهن پوشیده، سر و پا برهنه در میان برف چرخ می‌زد و شعر می‌گفت و عرق کرده بود، و این ترجیع را در آنروز گفته بود و میخواند:

بیت

در جام جهان نمای اول
شد نقش همه جهان مشکل

بعد از زمانی امیر رسید و او را برگرفت و بشهر آمدند، اما شیخ همچنان در جوش بود، و پیاده بازگشت و سوار نشد، امیر نیز پیاده شد، شیخ منع کرد و امیر را روانه نمود و خود پیاده از عقب روان شد و بشهر آمد.

مدتی حال فخرالدین در آنجا بدین نمط می‌گذشت، تا در حضرت سلطنت امیر معین‌الدین را طلب داشتند و دولت او به محنت مبدل گشت و امیر دانست که حال دگرگون شده، در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌یی پر جواهر و لعل ویاقوت و فیروزه و دانه‌های مروارید با خود برد و در نظر او نهاد و گفت آنچه درعهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست، حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیر می‌بینم، وقت رحلتست، شیخ چشم پر آب کرد امیر نیز بگریست، بعد از تضرع بسیار گفت شیخ را معلوم شده که فرزند دلبند من در مصر مقیدست اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذر کند در خلاص او سعی فرماید و بعضی ازین جواهر صرف او نماید و اگر ممکن باشد او را خلاص ساخته از خود جدا نسازد وخرقهٔ کهنه درو پوشاند و نگذارد که ضایع شود، و این امانت را بهرچه که شیخ مصلحت داند صرف کند، شیخ انبانچه بطرفی بینداخت، امیر بوسه بر پای شیخ داد و شیخ را وداع کرد بجای خود رفت، روز دیگر امیر معین‌الدین را ببردند و مدتی بگذشت، حکم یرلیـغ بنفاذ پیوست که صاحب معظم، بانی الخیرات فی‌العالم، قامع البدعه و القلم خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی طاب ثراه برود و خرابی و آبادی باز ببیند و ضبط اموال‌و املاک امیر معین الدین کند، مولانای

معظم علامة العالم شمس الملة و الدین عبیدی نوراله مضجعه و ممهد المولک و السلاطین مولانا همام الدین و سلطان المحققین امین الحق و الدین حامی ملة قدس الله سر روحهما در صحبت خواجه بودند ، و چون به شهر توقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند ، مولانای معظم امین الدین عزم شهر کرد ، و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید ، و اسب را بخادم سپرد ، پس بزاویهٔ شیخ رفت ، و شیخ باداى نماز مغرب مشغول بود ، مولانا امین الدین نیز بنماز مشغول شد ، چون فارغ شدند بر یکدیگر سلام کردند ، بعد از مصافحه و معانقه یکدیگر را بپرسیدند و همدیگر را بشناختند و بنشستند و سخن در سیر وسلوک راندند ، و سخن میان ایشان دراز کشید ، و بغایتی رسید که چهار دانگ از شب بگذشت . ایشان هنوز مشغول بودند . چون از سخن سلوک فارغ شدند ، شیخ فخرالدین گفت : ما چنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم و آشفتهٔ کلام تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که چیزی خوردنی ترتیب دهیم مولانا امین الدین گفت با من از ماکولات چیزی هست ، از خادم خرجین بخواست و سرش بگشاد و پاره‌یی حلوا و کلیچه در میان آورد و بذوق تمام بخوردند ، پس نماز عشا بگزاردند و زمانی آسایش کردند ، مولانا امین الدین تا سه روز آنجا مقام بساخت ، لحظه به لحظه از مکالمه و مشاهدهٔ یکدیگر می‌آسودند و از دنیا و مافیها فراغت می‌نمودند روز دیگر مولانا امین‌الدین بخدمت خواجه رفت ، و خواجه به او گفت : مگر از ما ملول شدی؟ که سه روز است تا غیبت نموده‌یی مولانا گفت : معاذالله ، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم و به صحبت او رسیده ، از مشرب او شربتها چشیدم و سخنها شنیدم که در عمر خود از کسی نشنیده بودم ، اگر نه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی ، سه روز نه که سه سال بلکه همه عمر در صحبت او بسر بردمی و از او مفارقت نجستمی ، خواجه گفت ما را واجبست بخدمت چنین بزرگی رسیدن مصلحت چیست؟ ما برویم بخدمت او ، یا او را طلب کنیم ؟ مولانا امین‌الدین گفت : بهتر آن باشد که استری بفرستیم با خلعتی خاص ، تا او بر استر بنشیند و تشریف بیاورد و همچنان کردند ، چون فخرالدین عراقی نزدیک ایشان رسید ، استقبال او را واجب دیدند ، چون ملاقات واقع شد مولانا امین الدین در پیش آن جمع بود ، شیخ بدو فرمود : ان هی الا فتنتک (۱) اما طریقی باید ساخت که مکثی و توقفی نیفتد ، زودتر مراجعت کنیم ، چون بنشستند و از هر نوع کلمات راندند ،

۱ــ سورهٔ هفتم *(الاعراف)* آیهٔ ۱۵۰.

آخر در تحت سلوک افتادند، شیخ فخرالدین در سخن گرم شد و بجایی رسانید که گریه بر خواجه غالب گردید و قطرات عبرات از چشمهٔ چشمش متقاطر گشت شیخ فخرالدین تا نزدیک نماز عصر آنجا بود، پس برخاست و مراجعت کرد.

در خبر است که به حضرت سلطنت جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که امیر معین الدین خزائن عالم را به شیخ فخرالدین عراقی سپرده و هر چه بدو متوجه است از نقد و جنس او بستانند. قنقورتای(۱) در وقت رخصت. اول شخصی که با خواجه گفت، سخن عراقی بود، و قومی او را تعیین کردند تا بگرفتن او روند خواجه پیش از آنکه آن قوم به شیخ رسند، فرستاد و شیخ را اعلام داد که حال برین منوال عرضه داشته‌اند، اعراض واجبست و فرار لازم.

شیخ فخرالدین از آن قضیه ملول بود، چون از این نوع مقالات بشنید و برسید فی‌الحال برخاست و همان انبانچه را برداشت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرده با خود یار رفیق ساخت و بر همان استر که خواجه داده بود سوار شد و آن دو شخص نیز سوار شدند و بطرف تبریز روانه شدند و از آنجا به مصر رفتند و در خانقاه صالحیه فرود آمدند، و سه روز بر آسودند و در آن میان تفتیش پسر امیر معین‌الدین می‌کردند، و در خلاص او تدبیر می‌جستند و بهیچ نوع ممکن ندیدند، روز چهارم شیخ فخرالدین انبانچه را برداشت و بدر سرای سلطان رفت و بارخواست، حاجیان در رفتند و سلطان را معلوم کردند، فرمود که تفتیش حال او کنید اگر سلاح داشته باشد از او جدا کنید و او را درآورید، تفحص کردند، او را از سلاح مجرد یافتند، و او خود مجرد ازلی بود.

پس شیخ را به حضرت سلطان بردند، سلام کرد و انبانچه بنهاد و خود بایستاد، سلطان در وی نظر کرد، و دانست که مردی بزرگست، او را به‌نشاند و سئوال کرد که این چه انبان‌است؟ گفت: امانتی است، مرا معلوم نیست، سلطان اشارت‌کرد تا بگشودند و بریختند، خرمن جوهری دید که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود، سلطان بکرات به شیخ نظر کرد و در جوهر نظر نمود احوال پرسید، گفت: این امانت امیر معین‌الدین است، و احوال از اول تا آخر تمام بگفت، و در درون سلطان این فکر می‌گردید و عجب می‌کرد

۱ـ قنقورتای ظاهرا" پسر نهم هلاکوست که بقصد ازمیان برداشتن برادر خود سلطان احمد تکودار با بعضی از امراء همدست شد و تگودار براین اندیشه وقوف یافته امراء مفسد را به یاسا رسانید و پشت قنقورتای را به‌شکست.

که این شیخ اینهمه تحفه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود چیزی نبرد، شیخ فخرالدین از تصفیه باطن دانست که سلطان درچه فکر است، در سخن آمد و در تفسیر قل متاع الدنیا قلیل و الاخرة خیر لمن اتقـی و لاتظلمون فتیلا چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد و از مسند بزیر آمد و پیش فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند که سلطان آنروز چندان بگریست که در همه عمر نگریسته بود، پس فرزند امیر معین‌الدین را بیرون آورد و بنواخت و موضعی شهر بندکرد و حکم کرد که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو میداده باشند و هر التماس که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیوخ الشیوخ مصر گردانند، و فرمود تاهمان روز منادی کردند که شیخ الشیوخ شیخ فخرالدین است و بامدادان اجلاس او خواهد بود، باید که متصوفه و علماء و اکابر بدرگاه حاضر آیند.

بامدادان شش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، سلطان فرمود تا جنیبت خاص درکشیدند، و شیخ فخرالدین را خلعت در پوشانیدند، و طیلسان فرو گذاشتند، و حکم شد که بغیر از او کسی سوار نشود، و باقی اصحاب و امراء و اکابر پیاده در رکاب بروند، همچنان کردند، چون فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که هیچکس را در این روزگار این چنین حالی بوده باشد؟ نفس بر او مستولی‌شده‌خودی کرد، علی‌الفور خلاف نفس کرده دست برد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زین نهاد، و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد، حاضران چون آن حال بدیدند بخندیدند، و زبان طعن بر وی برگشادند که این چنین کسی چگونه لایق شیخ الشیوخی باشد، قومی بدیوانه‌اش نسبت دادند و بعضی مسخره‌اش گفتند باری باتفاق تجهیل او کردند وزیر گفت: یا شیخ، لما فعلت هذاالحال، گفت: انت ما تعرف الحال، منهیان، این خبر بسمع سلطان رسانیدند، روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد، که موجب چه بود که این چنین کردی، گفت: نفس بر من مستولی شده بود اگر این چنین نکردمی خلاص نیافتمی، بلکه در عقوبت بماندمی، اعتقاد سلطان بدو زیاد شد وظایف او را مضاعف کرد.

شیخ فخرالدین را هر روز، کار آن بودی که در بازارها گردیدی و در هنگامه‌ها طواف کردی، روزی در بازار کفشگران می‌گذشت، نظرش بر کفشگر پسری افتاد و مقید او شد، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سئوال کرد که این پسر کیست؟ کفشگر گفت: پسر من است، شیخ دست کرد و لبهای پسر بگرفت و گفت: ظلم نباشد که این چنین لب و

دندان با چرم مصاحب باشد؟ کفشگر گفت: ما مردم معتریم و حرفت ما اینست، اگر چرم بدندان نگیریم نان نیابیم که بدندان محتاجیم، شیخ سئوال کرد از پدر پسر، که فرزندت روزی چه مقدار کار کند؟ گفت روزی چهار درم، شیخ فرمود که هشت درهم بدهم که او کار نکند شیخ هر روز رفتی و بدر دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی، و اشک از دیده افشاندی مدعیان این مقدمه را بسلطان رسانیدند وی از ایشان پرسید که این پسر را به شب با سرور با خود میبرد یا نه؟ گفتند نه، گفت: ناوی در دکان خلوتی می‌سازد، گفتند نی، دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز پنج دینار دیگر از آنچه وظیفهٔ شیخ فخرالدین است زیاده بدهند و بخادمان شیخ برسانند، ومقاصدان‌داد که این بدیوان وقف برند ایشان بستندند و به تعجیل برفتند و تصور ایشان آنکه عزل نامه است. چون بدیوان رفتند و صورت حال بدیدند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند، روز دیگر چون شیخ بحضرت سلطان رسید، سلطان او را بپرسید و عذرها خواست، که چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجیست آن مختصر را بجهت آن معین کردیم، باقی شیخ می‌داند، اگر خواهد آن پسر را به خانقاه برد، شیخ گفت ما را منقاد او باید بودن، و بر او حکم نتوانیم کرد.

گویند شیخ فخرالدین مدتی آنجا بود، پس قصد دمشق کرد، برخاست و عزم کرد، سلطان را خبر شد شیخ را بخواند و منع کرد، شیخ در کلمات آمد و رضای سلطان حاصل کرده سلطان را وداع فرمود و روان شد، سلطان گفت: چندان توقف کن تا ترتیبی معین کنم، شیخ درنگ نکرد، سلطان گفت: کبوتری روانه فرمایند تامنزل بمنزل از برای مقدم شیخ نزلی و علوفهٔ ترتیب کنند و به ملک الامراء نوشت که شیخ فخرالدین میرسد، می‌باید که جماعت علماء و مشایخ و اکابر دمشق مقدم همایون او تلقی نمایند و او را شیخ الشیوخ آن بقعه دانند، و محقری که اینجا بخادمان او می‌رسید، آنجا نیز بهمان دستور قرار دهند چون شیخ بنزدیک دمشق رسید، ملک الامراء را معلوم شد، منادی فرمود، تا جملهٔ امراء و اکابر و مشایخ استقبال کردند تمامت اهل شهر بارادت خود بیرون رفتند، چون به شیخ فخرالدین رسیدند ملک الامراء را پسری بود بس با جمال و در حسن بدرجهٔ کمال و شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد وبرفت و سر در قدم آن پسر نهاد، پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد، ملک الامراء نیز با پسر موافقت کرد، آنجا نیز اهل دمشق طعن کردند اما مجال نطق نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام کرد و شش ماه بگذشت، فرزند او کبیرالدین بیامد، اگرچه

او بجای شیخ بهاءالدین زکریا نشسته بود، اما هر روز احوال پدر می‌پرسید، و قصد رفتن بخدمت پدر مکرر می‌کرد ملازمانش او را منع می‌کردند، تا آن کسان که مانع بودند، یکشب مجموع شیخ بهاءالدین را در واقعه دیدند که گفت: کبیرالدین را د، این مقام زرق بسر آمد، او را روانه کنید و از رفتن مبع مکنید، بامدادان جمع شدند، و در خواب آنچه دیده بودند با یکدیگر بگفتند و کبیرالدین رااجازت دادند، کبیرالدین ایشان را وداع کرده روان شد، و منازل قطع می‌کردتا بخدمت پدر رسید و مدتی با هم بسر بردند، بعد ار مدتی شیخ فخرالدین را اندک عارضه‌یی پیدا شد، و بر روی او اثر ماشرا ظاهر گشت، و پنح روز بخفت، روز ششم بیماری که هشتم ذی‌القعده بود و ششصدو هشتاد سال از هجرت حضرت رسالت گذشته و سن شریف آن بزرگوار به هشتاد رسیده، پسر و اصحاب را بخواندو آب در دیده بگردانید. و ایشان را وداع کرد و این آیت بخواند که: یوم یفرالمرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرء منهم یومئذشان لغنیه، و این رباعی را در آنوقت بدیهه گفت:

رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادنـد ما نا که نه بر مراد آدم دادنـد
زان قاعده و قرار کانروز افتـاد نی بیش بکس دهند نـی کم دادند

بعد از ادای این دو بیت کلمه طیبهٔ شهادت بر زبان راند و از این بقعهٔ فنا بعالم بقاء خرامید مدفن آن بزرگ دین در جبل صالحیهٔ دمشق است و فرزندش کبیرالدین نیز در نزدیک او در جوار شیخ محیی‌الدین عربی آسوده.

اشعار عاشقانه و ابیات عارفانهٔ آن بزرگ که انگشت نمای ملامتیان روزگار بود بسیارست، از قصیده و غزل دو هزار و هفصد بیت است و سوای این منظوم هزار بیت دیگر مثنوی بطرز حدیقه برشتهٔ نظم درآورده و در آن میان غزل گویی فرموده».

عبدالرحمن جامی شاعر بزرگ ایران در نفحات الانس آورده که:

«در صغرسن حفظ قرآن کرده و بغایت خوش میخوانده چنانکه همه اهل همدان شیفته آواز وی بودند و در سنین جوانی و بعد از آن به تحصیل علوم اشتغال نموده، چنانکه گویند در هفده سالگی در بعضی مدارس مشهور همدان بافاده مشغول بوده است»

آثار عراقی

عراقی در نثر فارسی آثاری داردکه از آن جمله میتوان عشاقنامه یا ده نامه را نام

برد. لمعات یکی دیگر از آثار او است. عراقی در آغاز این رساله می‌گوید که آنرا در بیان مراتب عشق و بر شیوهٔ «سوانح» یعنی سوانح العشاق احمد غزالی نوشته است. عراقی این کتاب را به بیست و هشت لمعه تقسیم کرده شیوهٔ نگارش عراقی در این رسالهٔ ظاهراً کوچک بسیار استادانه و بهمان روش معهود عرفاست که در کلام خود ظرافت طبع ادبا و شعرا را با علو طبع و احساسات اهل ذوق و تحقیق درمی‌آمیزند و از این دو راه کلام خود رسائی و رونق و شکوه خاص می‌بخشند. نثر عراقی در این رساله از شیوائی و رسائی در همان پایه است که اشعار آبدار و شور انگیز او قرار دارند. موجز، ساده، رسا، فصیح، پر معنی و دلنشین است. این کتاب بر اثر اشتمال بر مطالب عالیه عرفانی چندین بار شرح شده است و آنها عبارتند از:

شرح صائن الدین علی تُرکهٔ اصفهانی (م ۸۳۵ هـ) بنام «الضّوء»

شرح شیخ یار علی شیرازی موسوم به «اللمحّات فی شرح اللمعّات».

شرح برهان الدین عبدالله ختلانی شاعر قرن نهم (م ۸۹۳ هـ).

شرح درویش علی‌بن یوسف کوکهری قرن نهم هجری.

شرح نورالدین‌عبدالرحمن جامی بنام اشعة اللمعات که معروف‌ترین شرح لمعات است و جامی آنرا بسال (۸۸۹ هـ) به پایان رسانیده است.

دیگر از آثار عراقی دیوان اشعار اواست‌که‌حاوی‌قصاید و غزلیات و رباعیات و ترجیع بندهای شاعر است.

دیوان عراقی مجموعاً با ابیات یا قطعات پراکنده‌یی که از او نقل شده تا بحدود پنجهزار بیت از قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و ترانه و مقطعات و مثنوی دارد.

عشاق نامهٔ عراقی که مخلوطی است از مثنوی وغزل مجموعاً شامل ۱۰۶۳ بیت است. این منظومه به «ده نامه» نیز معروف است و بنام شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی وزیر اباقا و سلطان احمد تگودار که در آغاز سلطنت ارغون خان در سال ۶۸۳ بقتل رسید، سروده و بدو تقدیم شده است و ظاهراً این اقدام شاعر بعد از آشنائی او با شمس‌الدین صاحبدیوانست.

عراقی عاشق سوخته‌ایست‌که با سخنانش از سوز درون و شوق باطن و کمال نفس خویش حکایت می‌کند. کلامش ساده و استوار و استادانه است. در غزلها و ترکیبها و ترجیعهای او شور و شوق دیده می‌شود که نشانه التهاب درونی اوست و این شوق گاه با تأمل در معارف و حقایق عرفانی همراه و گاه با توصیفات بدیع و کم سابقه‌ایی از

حالات سالکان و واصلان آمیخته است. مثنوی و قصائدش بیشتر رنگ تحقیق‌داردو طبعا" حالت و لطافت غزلهای او را فاقد است خاصهٔ که استادی وی در غزل همواره مورد اذعان سخن شناسان و بعضی از غزلهای وی در شهرت بدرجه‌ای بود که مبداء ایجاد افسانه‌هایی درباره شاعر شده است:

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان مارا در کف سودا نهاد
گفت وگویی در زبان ما فکند جست و جویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد آرزویی در دل شیدا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت کاتشی در پیر و در برنا نهاد
از خمستان جرعه‌یی بر خاک ریخت جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد جانْ وامق در لب عذرا نهاد
دم‌بدم در هر لباسی رخ نمود لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه‌یی هر کجا دید، رخت آنجا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد منتی بر عاشق شیدا نهاد
کامِ فرهاد و مراد ما همه در لب شیرینِ شکر خانهاد
بهرِ آشوب دل سودائیان خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد
تا تماشای جمال خود کند نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود این همه دلدار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان حسن او چون دست بر یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید نام او سر دفتر غوغا نهاد

ناصر هیّری - تهران ۱۳۶۲

مقدمهٔ جامع دیوان

حمد بی‌حد و مدح بی‌عد، مر حضرت احدی و جناب صمدی را که به‌یک اشارت "کن" موجودات را از مکمن کون در صحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کائنات با دید آورد و بعد از آن از خزانهٔ "اعطی کل شیء خلقه ثم هدی" هریک را از آحاد کائنات و افراد ممکنات از جامه خانهٔ فضل و افضال لباسی مخصوص کرامت کرد و به‌کمال قدرت، ارواح را با اشباح اتصال داد و از امتزاج ارکان عناصر و اختلاط جواهر علوی و سفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات و حیوانست، موجود کرد و ازمجموع انواع حیوان، انسان را به‌شرف عقل و مرتبت معرفت و فضلیت نطق اختیار کرد و به‌موجب "ولقدکرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر و البحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی‌کثیرممن خلقنا تفضیلا" در خوبترین خلقتی، نیکوترین کسوتی بیافرید، که "لقد خلقناالانسان فی‌احسن التقویم" پس او را بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی از چشمهٔ چشمش روانه گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد، عندلیب ثنا را براغصان لبانش بنوا آورد، و قله دماغش را به‌نور عقل بیار است، حقه مفکره‌اش به‌جواهر افکار به‌پیراست، مذاکره‌اش را به‌وزیری بنشاند، مخیلهٔ او را بر تخت استیفا قرارداد، حافظه‌اش را به‌محافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، "ذالک تقدیر العزیز العلیم" و تحف تحیات نامعدود و صلوات نامحدود با شرف نسبت واعدل قسمت (نثار) خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات، خاتم انبیا محمد مصطفی و یاران باصفا و براهل او باد.

اما بعد: چون مولانا و سیدنا شیخ‌الشیوخ الطریقه، کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبرات، ناصح‌العباد، صفوةالاوتاد، ملک المحققین، قدوةالسالکین، فخرالملةوالدین ابراهیم‌بن بزرجمهرالمشتهر به‌عراقی، سقاه‌الله سلسبیلا و مهدله

مى‌الجنان سببلا از آل برهان و یگانهٔ جهان بوده است و جمال فضایل مآثر از مناقب و مفاخر او و کمال فنون علوم از نتایج صمیر و نوالهٔ خاطر و لفظ او روان بخش و نامیهٔ کلک او بنان ده، ناطقهٔ بیان او مبین حلال و حرام و بنان او مزین مجلس کلام، قدم تقوی او بر جادهٔ سنت راسخ بود و قلم فتوی او رایات بدعت را پاسخ آمده، دریای فضل او گهردار و ابر کرم او دررببار.

شعر:

لوان اجماعنا فی وصف سودده ... فی الدهر لم یختلف فی الامر اثنان

رقت و لطافت عربیها را به‌طریقی ادا کرده که تشنگان حال از استماع آن سیراب می‌شوند، عذوبت و زلال پارسیها (را) به‌نوعی انشا کرده که دیده از اطلاع بر آن مسور و مزین می‌گردد، در لطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان،

شعر:

کلام کنور الربی فاح عضا" ... و قد عاودته شآبیت قطر
وریح الشمال جرت ثم جرت ... علی صفحة الارض اذیال عطر
وعرف الخزامی و عرف الندامی ... و تدوار خمر و انوار جمر
و نحراللیالی و بحراللالی ... به‌مغبوط عمر و مضبوط امر

و چون آن یگانهٔ روزگار و مقتدای ائمهٔ کبار از لطیف طبعان و عذب گویان بوده و به‌محامد کردار و محاسن آثار مشهور و معروف گشته و دررغررش در ساعد دهر سوار و نظم و نثرش در گوش و گردن روزگار گوشوار (وطوق) پس واجب آمد ابکار افکار او را در سلک انتظام کشیدن و آن را مدون و مرتب گردانیدن و از برای تیمن و تبرک افتتاح به بعضی‌حالات و واقعات او، که بتواتر رسیده، به‌افواه منتشرکردن، تا هرگاه که به‌مطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری و سینه را سروری و دل را حضوری حاصل آید.

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال، آن یگانهٔ باسلامت وآن نشانهٔ تیر ملامت از قریهٔ "کمجان" از نواحی شهر همدان بوده است و آباء و اجداد او جدا" فوق جد علما و افاضل بوده‌اند و در آن مدت که از کتم عدم به‌صحرای رحم مادر آمد قریب یک‌ماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب، علیه‌السلام با جمعی از ابرار درباغی مجتمع بودند و او آنجا ایستاده بود. شخصی

بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین بر زمین نهاد. امیرالمؤمنین آن طفل را برداشت و او را پیش خود خواند و در کنار او نهاد و فرمود: نشان عراقی ما را نیکو محافظت نمای، که جهانگیر خواهد بود. از خرمی که بوی رسید از خواب درآمد، گفت که چون عراقی در وجود آمد در چهرهٔ او نظر کردم، صورت همان طفل دیدم که امیرالمؤمنین به‌من داده بود.

پس چون عراقی از تربیت دایه و زحمت گهواره فارغ شد و سن او به‌پنج سال رسید او را در مکتب نشاندند. مدت نه‌ماه مجموع کلام‌الله را حفظ کرد. روز به‌مکتب بودی و شب که به‌خانه آمدی وظیفهٔ روز را تکرار کردی و به آواز حزین خواندی و زمانی گریستی و هرکس که نغمات صوت او شنیدی بی‌طاقت شدی و جملهٔ همسایگان حیران او بودندی و همهٔ شب منتظر نشسته و در خواب برخود بسته، تا کی او قرآن آغاز کند!

گویند که جماعتی اطفال که با عراقی هم مکتب بودند برو شیفته گشته بودند و او نیز چنان فریفتهٔ ایشان بود که یک نفس بی‌ایشان قرار نگرفتی وچون از قید معلم خلاص یافتندی به‌جمع در عقب عراقی روان شدندی و تا شب با او بسر بردندی و روز "عطلة من‌کل‌الوجوه" توجه به‌طرف او کردندی.

گویند که سن‌او چون به‌هفت رسید مشهور همدان شد. هرروز بعد از نماز عصر قرآن خواندی و خلایق بسیار جمع‌آمدندی و مستمع شدندی، تا روزی به وظیفه مشغول بود و سورهٔ "طه" می‌خواند و می‌گریست، که جمعی از جهودان می‌گذشتند و او بدین آیت رسید که: " کذلک نجزی من اسرف و لم یؤمن به‌آیات ربه و لعذاب‌الاخرة‌اشد و ابقی" سه شخص از جهودان بایستادند و مستمع شدند، در مسجد درآمدند و در پای عراقی افتادند و به‌ارادت بردست او مسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند و ایشان را به عظمت تمام در شهر بگردانیدند و مال بی‌حد بدیشان دادند، ایشان درهم قبول نکردند و چون به‌خانه رفتند اسلام بر اهل و عیال خود عرض کردند و پنج تن از قرابات با ایشان موافقت کردند.

گویند که چون سن او به هفده رسید، بر جملهٔ علوم از معقول ومنقول، مطلع شده بود و مستفید گشته، تا چنان شد که در شهر همدان در مدرسهٔ "شهرستان" به‌افادت و دیگران در خدمتش باستفادت مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران، های و هوی‌زنان، از مجلس دررفتند و سماع آغاز کردند و این غزل به‌آواز خوش و به‌اصول هرچه تمامتر خواندند.

نظم :

ما رخت ز مسجد به‌خرابات کشیدیم — خط بر ورق زهد و کرامات کشیدیم
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم — جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گر دل بزند کوس شرف شاید ازین پس — چون رایت دولت به‌سماوات کشیدیم
از زهد و مقامات گذشتیم، که بسیار — کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندر به‌آهنگ ایشان این غزل برگفتند، اضطرابی در درون شیخ مستولی‌گشت نظر کرد درمیان قلندران پسری دید، که در حسن بی‌نظیر بود و در دل عاشقان‌دلپذیر. جمالی که اگر نقاش چین طره او بدیدی متحیر گشتی. بار دیگر شهباز نظر کرد و مرغ دلش در دام عشق افتاد و آتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد و جامه از تن بدر کرد و عمامه از سر فرو گرفت و بدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد :

بیت :

چون خوش باشد که دلدارم تو باشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم — اگر یک لحظه غمخوارم‌توباشی

چون زمانی گذشت قلندران از همدان راه اصفهان گرفتند، چون غایب شدند شوق غالب شد، حال شیخ دگرگون گشت، کتاب‌هارا دور انداخت، از تفسیر کبیر نسیان‌کثیر حاصل شد، نحو را محو کرد. اشارات را فشارات خواند، معالم‌التنزیل، اسرارالتاءویل نمود، حاوی حل‌ساخت، جامع‌الدقایق لامع‌الحقایق‌گشت، روضة‌المنجمین نزهة‌العاشقین بارداد، زبان قال‌بلسان حال مبدل گشت، ذوفنون مجنون‌شد، حاصل الحال بعدالمقال مجردوار در عقب اصحاب روان شد. دو میل راه برفت، بدیشان رسید و این غزل آغاز کرد.

بیت :

پسرا، ره قلندر بزن ارحریف مایی — که‌دراز ودوردیدم سرکوی‌پارسایی

قلندران، چون او را بدیدند، خرمی‌ها کردند، درحال، او را بنشاندند و موی

چهل‌وشش

ابروی او فرو نتراشیدند و همرنگ خود ساختند و شیخ فخرالدین درصحبت قلندران طوف‌کنان عراق عجم را زیر قدم آورد.

پس با همین دوستان عزم هندوستان کرد. چون به شهر ملتان رسیدند، به‌خانقاه سلطان‌المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند و به‌شرف دستبوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاءالدین درآن‌جمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را آشنا دید، با شیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: "در این جوان استعداد تام یافتم، او را این‌جا می‌باید بود". شیخ فخرالدین اصحاب را گفت "برمثال مغناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد، این مقام زودتر می‌باید رفت". از آنجا روانه شدند به‌طرف "دلی" و مدتی در آنجا مقام کردند و شیخ فخرالدین با عشق پسر بسر همی برد و سنگ جفا از قلندران می‌خورد، تا از آن مقام ملول گشتند و عزم بطرف "سومنات" کردند. پنج روزه راه قطع کردند، روز ششم طوفان باد غلبه کرد و ایشان‌را از همدیگر متفرق گردانید، هریک بطرفی افتادند، شیخ فخرالدین با شخص دیگر از دیگران جدا ماندند، راه نامعلوم و حال نامفهوم می‌رفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات از دیده می‌ریختند. شیخ فخرالدین این غزل را انشاء فرمود:

آن مونس و غمگسار جان کو	وان آرزوی همه جهان کو
آن جان و جهان کجاست آخر	وآن شاهد روح انس وجان‌کو
حیران همه مانده‌ایم و واله	آن یار لطیف مهربان کو؟

هردو آن روز تا شب برفتند، اثری از آن آبادانی ندیدند و از اصحاب بویی نشنیدند، شب نیز راه کردند. علی‌الصباح بدروازهٔ "دلی" رسیدند به‌ناچار در شهر در رفتند، شب نیز راه کردند و از اصحاب خبری نیافتند عازم و جازم شد که باز به‌خدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند. با یار قلندر مشورت کرد و از وی موافقت جست، او کمر مفارقت‌بست، یکدیگر را وداع کردند، آن زندیق در د "دلی" بماند و آن صدیق راه "ملتان" پیش گرفت. چون باز آن عارف یزدانی و آن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست شیخ فرمود: "عراقی از ما گریختی)". شیخ‌فخرالدین این بیت را گفت:

از تو نگریزد دل من یکزمان — کالبد را کی بود از جان گزیر
دایهء لطفت مرا در برگرفت — داد بیش ازمادرم صدگونه‌شیر

علی‌العور شیخ او را بخلوت نشاند، چون شیخ‌فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست و در بر خلایق ببست، روز یادزهم وجدی برو مستولی شد، گریه بر وی غالب گشت و این غزل را انشاء کرد.

بیت

نخستین باده کاندر جام‌کردند — ز چشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه جون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند و از کیفیت حال او را آگاه گردانیدند، چه سنت این طایفه سنت سلطان‌الاولیاء شیخ شهاب‌الدین سهروردی، قدس‌الله سره است و مولانا بهاءالدین از جمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هر روز هفتاد مرد از علما و فضلا از وی استفادت گرفتندی. بعد از مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد و به‌خانقاه شیخ نزول کرد و مرید شد و ابن منزلت را از آن عتبه یافت و سنت شیخ آن بود که بغیر از تلاوت قرآن و بیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند.

چون منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت حال بر سبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود: "شمارا منعست او را منع نیست". روزی چند برآمد، کار عراقی بسر آمد. روزی شیخ عمادالدین ببازار آمد، دید که این غزل را با ساز و ترانه می‌گفتند و چغانه میزدند. بطرف خرابات بگذشت، همین را می‌خواندند، چون باز بخدمت شیخ آمد گفت: "حال بر این موجبست". شیخ سئوال کرد که: "چه شنیدی؟ بگوی". گفت: "بدین رسیدم‌که:

بیت:

چوخود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ فرمود که: "کار او تمام شد"، برخاست و بنفس خودبر در خلوت عراقی رفت و گفت: "عراقی، مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون آی". بیرون آمد و سر در قدم شیخ

سهاد و گرنه برو مسولی گست . بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر او را بخلوت نگذاشت و شیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشاء کرد .

بیت :

درکوی خرابات کسی را که نیازست هشیاری و مستیش همه عین نمازست

شیخ درحال از سر مبارک خود خرقه درو پوشانید و بعد خود را در عقد او آورد و در همان مجلس نکاح ببستند و در آن شب عروسی کردند و شیخ فخرالدین را از دختر مولانا پسری در وجود آمد ، او را کبیرالدین لقب نهاد و شیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا بسود . چون مولانا را وقت دررسید شیخ فخرالدین را بخواند و حل و عقد را بدو داد و او را خلیفهٔ خود ساخت ، بعد از آن بجوار رحمت حق پیوست .

دیگران چون این بدیدند نهال حقد و حسد از درون ایشان سر برزد . قومی را برگماشتند و بحضرت سلطان فرستادند که : این شخص که مولانا او را خلیفه ساخته است شب او نگاه نمیدارد و اوقات او بشعر مستغرقست و خلوت او با امردان است .

سلطان بعض این طایفه در دل داشت ، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام برکشید ، در حال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد . شیخ "حی علی الوداع" در حلقهٔ احماع زد و ندای "الرحیل" درداد و مفارقت اصحاب در پیش گرفت و از آنقوم که قصد او کرده اند غافل ، جمعی از اخوان باصفا و خلان باوفا کمر موافقت ببستند .

چون عزم جزم شد باتفاق این طایفهٔ بی ریا براه دریا بیرون رفتند ، عازم حازم مقصود و طواف خانهٔ معبود ، چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود ، بدان سبب که اخبار و اشعار او در آن بقعه منتشر بود و حالات معلوم گشته . سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست . با جماعتی از اکابر برنشستند و مقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند .

چون ملاقات افتاد سلطان بدست خود اصحاب را شربت بداد و برجنیبت خاص شیخ را سوار کردند و اصحاب را همچنین ، و با عزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشان را بشهر درآوردند و بخانقاه خاص سلطان فرود آوردند وخدمتهای مناسب کردند . بعد از روزی چند شیخ الشیوخ آن بقعه را بر او عرض کردند و علما و صلحا و متصوفه که در آن شهر بودند ، بمجلس شیخ حاضر میشدند و نقد خودرا بر محک میزدند .

حون مدتی آنجا بودند و از رنج راه برآسودند موسم زیات کعبه نزدیک شد. از سلطان اجازت خواستند، در ناصیهٔ اواثر رضا ندیدند، توکل بر حق روی براه آوردند، سلطانرا خبر شد، خواست که در عقب ایشان روان شود، چون بر مرکب سوار شد مرکب خطا کرد و او را بینداخت، مراجعت کرد. قومی از اکابر با مال فراوان در عقب ایشان روانه کرد و فرمود که: " چون بشیخ فخرالدین رسند صورت حال را بازگویید، پس جهد کنید تا مراجعت کند، اگر مراجعت کرد فهوالمراد والا این محقرات تسلیم او کنید، برسم زاد راه" . اصحاب سلطان براهی رفتند و آنقوم براهی دیگر و منازل قطع میکردند و بهر موضع که می‌رسیدند ایشان را تلقی مینمودند و مقدم ایشان را مکرم میداشتند تا بقافلهٔ حجاز رسیدند و احرام بستند و زیارت خانه دریافتند.

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشاء کرد.

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته　　عکس نورت تابشی برکن‌فکان انداخته

و این قصیدهٔ دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود.

تعالی من توحد بالکمال　　تقدس من تفرد بالجمال

بیت

حبذا صفهٔ بهشت مثال　　که بود آسمانش صف نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند. گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیاء کرد و این پنج قصیده را انشاء نمود.

بیت اول:

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند　　آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم

شهبازم و چو صید جهان نیست درخورم　　ناگه بود که از کف ایام بریرم

سوم :

ای رخت مجمع جمال شده		مطلع نور ذوالجلال شده

چهارم :

راه باریکست وشب تاریک و مرکب لنگ و سر	ای سعادت رخ‌نمای و ای عنایت دستگیر

پنجم

دل ترا دوستتر ز جان دارد		جان ز بهر تو در میان‌دارد

پس روضهٔ مطهره راوداع کردند و از آن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند و شیخ فخرالدین با دو مرید قصد روم کرد. تمامت اقصای روم را طوف کرد تا بخدمت خلاصة اولیاء شیخ صدرالدین قونوی قدس‌الله روحه رسید و جماعتی در خدمتش " فصوص " می خواندند و در آن بحث میکردند. شیخ فخرالدین از استماع در فصوص مستفید گشت و از "فتوحات مکی" نیز. شیخ صدرـ الدین را محبتی و اعتقادی عظیم در حق شیخ فخرالدین بود و هر روز زیادت میشد و شیخ فخرالدین هر روز در اثنای آنکه فصوص می‌شنید "لمعات" را می‌نوشت. چون تمام بنوشت گویند بر شیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند، بوسید و بر دیده نهاد گفت : "فخرالدین عراقی سر سخن مردان آشکارا کردی و لمعات بحقیقت لب فصوصست " و شیخ فخرالدین عراقی روم رامسخر خود کرد و بسیار کس مرید و معتقد گشتند و او خود مرید همه عالم بود واز جمله معتقدان، یکی امیر معین‌الدین پروانه بود و عظیم محب شیخ بود واعتقاد تمام داشت وبارها بشیخ فخرالدین گفت که : " موضعی رااختیار کن، تا مقامی بسازیم ". شیخ تمرد می‌نمود وفارغ‌البال بوقت خویش مشغول بود. عاقبةالامر خانقاهی در "دوقات" بساخت.

گویند که اگر یک روز معین‌الدین بخدمت شیخ نرسیدی آنروز ازعمر نشمردی. روزی امیرمعین‌الدین بخدمت شیخ آمد و زری چند بیاورد. شیخ فراغت نمود، بر سبیل عتاب گفت : "شیخ ما را التفات نمی‌نمایدو خدمتی نمیفرماید ". شیخ بخندید و گفت : " امیرمعین‌الدین ! ما را بزر نمی‌توان فریفتن، بغیرت حسن قوال را بما رسان" و حسن قوال در حسن بی‌نظیر بود و در لطف دلپذیر و خلقی داغ‌عشق او بر دل نهاده و

بسودای او جان بباد داده. امیر معین‌الدین فی‌الحال کس بطلب او فرستاد. چون این شخص پیش حسن رسید و احوال بگفت قرب ده‌هزار مرد از عاشقان حسن، گرد شدند و منع کردند.

آن مرد مراجعت کرد و صورت حال عرضه داشت. امیرمعین‌الدین پیش والی آن ولایت فرستاد تا آن هزار مرد را بر دار کنند و حسن را زود بفرستند. چون چند تن را بر دار کردند از عاشقان اثر نیافتند، زیرانه عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن قوال راروانه کردند. چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت نمودند. چون میان ایشان ملاقات شد، حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیر شدند. شیخ‌فخرالدین پیش رفت و بر حسن سلام کرد و او را در کنار گرفت و شربت خواست، او را و یاران او را بدست خود بداد.

پس حسن نزدیک امیرمعین‌الدین رفت و زمین را بوسه داد. امیر او را پرسید و لطفها نمود. پس گفت: "این جماعت مجموع استقبال تو کردند، ترا در خاطرچیست و کجا نزول خواهی کرد؟". گفت: "آنجا که شیخ اشارت فرماید". چون بشهر رسیدند شیخ در خانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آمدند. چون روزی چند برآسودند، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشاء فرمود، بیت:

عشق سیمرغیست کورادام نیست　　　در دو عالم زونشان و نام نیست

واین ترجیع:

در میکده با حریف قلاش　　　بنشین وشراب نوش وخوش باش

بیت:

سازطرب عشق که داند که چه‌سازست　　　کز طعمهٔ اونه‌فلک اندر تک‌وتازست؟!

گویندروزی مجمعی بود شیخ و امیر و جماعتی از اکابر حاضر بودند. حسن قوال درآمد و در آستانه بنشست. شیخ بر موافقت او آنجا رفت. امیرمعین‌الدین و تمامت اکابر موافقت کردند. شیخ دست حسن بگرفت و باز جای خود رفت. گویند حسن قوال

مال بی‌حد حاصل کرد، و بعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد.

گویند یک روز امیرمعین‌الدین در خانقاه آمد و شیخ را طلب کرد بمهمی. گفتند: "همین زمان از طرف دروازه بیرون رفت". امیر نیز از عقب رفت. دید که طفلی چند ریسمان در دهان شیخ کرده بودند و شیخ سر ریسمان بدندان محکم گرفته و خود را منقاد ایشان ساخته، زمانی بر دوش شیخ می‌نشستند و از اطراف می‌دوانیدند. چون طفلان کوکبهٔ امیر بدیدند بترسیدند و بگریختند. امیر از حسن اعتقادی که داشت منکر شد. جمعی طعن کردند، امیر ایشان را برنجانید.

گویند یک روز امیر از طرف میدان میگذشت، دید که شیخ چوگان در دست گرفته و میان پسران ایستاده و دل را گوی خم چوگان زلف ایشان کرده. امیر شیخ را گفت: "ما از کدام طرف باشیم؟" اشارت با راه کرد که: "از آن طرف". امیر روان شد و برفت.

گویند که روزی از بامداد پگاه شیخ از خانقاه بیرون رفت و شب بازنیامد روز دوم امیر و اصحاب متفکر شدند، همه نواحی بگداشتند، اثر نیافتند. روز سوم خبر رسید که: شیخ در دامن فلان کوه میگردد. امیر با اصحاب روان شدند چون آنجا رسیدند شیخ را دیدند سراپا برهنه با یک پیرهن، در میان برف‌چرخ می‌زد و شعر می‌گفت و عرق از حسن او می‌چکید و گویند این ترجیع در آن زمان نوشتند، ترجیع:

در جام جهان‌نمای اول — شد نقش همه جهان مشکل

بعد از زمانی او را برگرفتند و به شهر آمدند. اما همچنان در جوش بود، چندان که مبالغه کردند سوار نشد. امیر نیز موافقت کرد. شیخ منع فرمود و امیر را روانه کرد و او در عقب بیامد، تا سه روز در خانقاه سماع کردند.

گویند یک روز شیخ فریضهٔ پیشین بگزارد و باداى سنت مشغول شد، در رکعت دوم بسجده رفت، گریه برو غلبه کرد، تا نماز عصر. پس سر از سجده برداشت و نماز عصر بگزارد. گویند این غزل را در آن زمان که بسجده بود و می‌گریست نوشتند، غزل:

در کوی تو لولویی گدایی — آمد بامیـد مرحبایـی
بر خاک درت فتاده مسکین — از دست غمت شکسته‌پایی

با آنکه نرفته بود جایی		پیش که رود کجا گریزد

گویند روزی رندی بی‌سروپا، مست لایعقل، از در زاویهٔ شیخ درون رفت وبسر سجادهٔ شیخ بنشست و عربده‌آغاز کرد و بدمستی پیش گرفت، چندان که او دشنام میداد شیخ بلطف خاطراو را تسلی میکرد و اصحاب درآمدند و قصد کردند که آن رند را بیرون کنند، شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارک خود را در زیر سراو نهاد، تا بخفت. بعد از زمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت، چون هشیار شد شیخ بدست مبارک خود لب و دهان‌و دست و روی او را بشست و بخادم گفت تا صد درم زر بداد و عذرش بخواست. پس‌آلات را بدست خود بشست و این غزل را در آن حالت فرمود، بیت:

مست خرابی باد هر لحظه در خرابات		گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات

گویند خواجه‌ای بود بازرگان، او را خواجه زین‌الدین گفتندی. کاشانی بود، اما در روم متوطن گشته. عظیم معتقد شیخ بود. روزی بخدمت شیخ آمد، هزار دینار در کیسه‌ای کرده، پیش شیخ نهاد. شیخ در کلمات بود بدان التفات نکرد. شخصی در صورت کشیشی در هر ماه دو نوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی و هر نوبت که بیامدی یک صره وظیفهٔ او بودی که بخوردی. اتفاقاً در آنساعت درآمد و دو صرهٔ زر پیش شیخ نهاد. شیخ بخندید، فی‌الحال یک صره از آن برداشت و بر سر زر خواجه زین‌الدین نهاد که: "بردار و انگار که چرم خریدی و ستریز فرستادی." بازرگان عظیم خجل گشته و متغیر شد، سر درقدم شیخ نهاد و مبالغه کرد که: "شیخ این محقر را رد نفرماید". شیخ فرمود که: "مصلحت وقت درآنست که برداری". شیخ نیز دو کیسه بر گردن‌او نهاد و او را روانه کرد. راوی این کلمات گفت که: چون خواجهٔ بازرگان غایب شد از شیخ سئوال کردم که: "موجب چه بود که زر حلال بازرگان قبول نکردی و از آن این شخص که بیگانه است قبول کردی؟" شیخ جواب فرمود که: "زر محبوب بازرگانست و شهر به شهر میگردد و در کشتی می‌نشیند ومشقت بسیار می‌بیند و هر زحمتی که ممکنست بدو میرسد بسبب آنکه مال او بیشتر شود. اکنون چون این شخص محبوب خود را پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشد که بی‌مکیسی بازگردانیم". گفتم "برو واجبست حق‌الله جدا کردن، چه او را زکات

باید داد". گفت: "اگر حق‌الله بودی و در راه خدا دادی، بر پیش ما نیاوردی".

روزی دیگر خواجه بازرگان (را) دیدم، ازو سئوال کردم که: "سبب چه بود که شیخ درمهای ترا قبول نکرد؟". گفت: "چون بقصد خدمت شیخ کردم و کیسهٔ زر با من بود، در بازار می‌گذشتم دیدم که چرم می‌فروشند، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزار دینار بچرم دهم و بشیراز فرستم، تا بدو هزار دینار بفروشند، این تردد در خاطر من بگذشت، لاجرم قبول نیفتاد".

حال برین نمط بگذشت، تا از جانب حضرت پادشاه امیرمعین‌الدین را طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگرگون شد. در شب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌ای پرجواهر قیمتی با خود برد و پیش شیخ بنهاد. و گفت "آنچه در عهد خود از ممالک روم حاصل کرده‌ام اینست. حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیر می‌بینم". شیخ دیده را پرآب کرد و امیر معین‌الدین نیز بگریست. بعد از تضرع بسیار گفت: "شیخ را معلومست که فرزند دلبند من در مصر دربندست، اگر شیخ بعد از وفات من بدان طرف گذری کند و در خلاص او سعی نماید و بعضی ازین مال صرف کند، اگر خلاص او ممکن شود یک نفس او را از خود جدا نکند و خرقه درو پوشاند و نگذارد که بهیچ‌گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشود بهرچه شیخ مصلحت فرماید صرف کند". شیخ‌آن را بطرفی بینداخت امیرمعین‌الدین شیخ را وداع کرد و برفت و روزگار بازنیامد. مدتی بگذشت، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان‌الجوینی، طاب ثراه، ولایت روم بازبیند و ضبط اموال امیرمعین‌الدین کند. مولانا شمس‌الدین‌العبیدی و مولانا همام‌الدین و امین‌الدین حاجی بوله در صحبت خواجه بودند، چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند. مولانا امین‌الدین عزم شهر کرد و بوقت غروب بخانقاه شیخ رسید، اسب را بخادم سپرد و در زاویهٔ شیخ درآمد. شیخ بادای نماز مغرب مشغول بود. مولانا نیز بنماز مشغول شد. چون فارغ شدند، بعد از سلام و مصافحه و معانقه یکدیگر را پرسیدند، بلکه یکدیگر را بشناختند، نشستند و کلمات پیوستندو از سیر و سلوک سخن راندند، تا چهار دانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخرالدین گفت: "مولانا، چنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم و آشفتهٔ کلام تو شدیم که ما را در خاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم". مولانا گفت: "با من خورجینیست و از ماٰکولات چیزی هست". خرجین از خادم بخواست و قدری حلوا و کلیچه درمیان آورد و بذوق هر چه تمامتر بخوردند. پس نماز

اخبر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولا تا سه روز در خانقاه شیخ مقام کرد و لحظه بلحظه از مکالمه و مشاهده یکدیگر آسودند و از دنیا و مافیها فراغت می‌نمودند . روز چهارم مولانا بخدمت خواجه رفت . خواجه گفت : " مگر از ما ملول شدی ، سه روزست تا غیبت نمودی ؟" . مولانا گفت : " معاذالله اما بخدمت شیخ‌فخرالدین عراقی رفته بودم . از مشرب او شربتها چشیدم‌و سخن‌ها شنیدم که همهٔ عمر از کس نشنیدم ، اگر نه اشتیاق خواجه و یاران غالب شدی همهٔ عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستمی" . خواجه گفت : "واجبست بخدمت او رسیدن . مصلحت چیست ، ما برویم یا او را طلب کنیم ؟" . مولانا گفت : " بهتر آن باشد که استری و خلعتی بفرستیم ، تا او تشریف دهد" . همچنان کردند . چون شیخ‌فخرالدین نزدیک رسید استقبال او را واجب دانستند . چون ملاقات شد مولانا امین‌الدین در پیش جمع بود ، شیخ فخرالدین فرمود : ' ان هی‌الا فتنتک" ، " اما طریقی باید ساخت که ما را مکثی نیفتد و زودتر مراجعت کنیم " چون از هر نوع کلمات بپیوستند ، آخرروز در بحث سلوک افتادند . شیخ فخرالدین در سخن گرم شد و بجائی رسانید که گریه بر خواجه غالب شد و قطرات از چشمش روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیک عصر آنجا بود ، پس برخاست و مراجعت کرد . چون خواجه بنزدیک شهزاده "قنغورتای" رسید ، جماعتی از حاسدان رفته بودند و عرضه داشته که " امیرمعین‌الدین را خزاین عالم پیش شیخ فخرالدین عراقیست و هر چه بدو منسوبست ، از نقد و جنس ، او میداند" . اول سخن که با خواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ‌فخرالدین بفرستند . خواجه پیش از آنکه این جمع به شیخ رسند فرستاد و او را اعلام کرد که : " حال برین صورت عرضه داشتند ، اعراض واجبست" و هزار دینار در صره کرد و به شیخ فرستادکه : " این محقر خرج راه کند و از هر طرف که ایمن باشد برود" . شیخ فخرالدین خود از آن بقعه ملول گشته بود ، چون این مقالات بسمع او رسید ، فی‌الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که : "الفرار ممالایطاق من سنن المرسلین" پیش نهاد ساخت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرد و بر آن اشتر ، که خواجه داده بود ، سوار شد و بطرف "سنوب" روان شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه "صالحیه" فرود آمدند و سه روز برآسودند . بعد از آن بتفتیش پسر امیرمعین‌الدین مشغول شدند و در خلاص او تدبیر میجست ، بهیچ نوع ممکن نبود . روزی آن انبانچه را برگرفت و بدر سرای سلطان رفت و بار خواست . خاصان خبر کردند ، سلطان فرمود که : " اگر با وی سلاح باشد جدا

کنید و او را درآورند" . تفحص کردند از سلاح مجرد بود. پس او را بحضرت بردند، سلام کرد و اسباحه را پنهان و خوب بنشاند. سلطان بروی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست، او را بنشاند و سئوال کرد که این چه اسباحه است؟ شیخ فخرالدین گفت: "امانتیست و مرا معلوم نیست". سلطان اشارت کرد تا سر اسباحه را بگشودند و بر رسیدند. خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر میکرد و در جواهر نظر میانداخت، احوال پرسید. شیخ گفت: "این امانت امیر معین‌الدینست" و حالات اوله الی آخره و صورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: "این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد". شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. در سخن آمد در تفسیر این آیت: "قل متاع الدنیا قلیل والاخره خیر لمن اتقی ولاتظلمون فتیلا". چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیر معین‌الدین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروز منادی کردند که: "شیخ فخرالدین (شیخ) شیوخست و بامداد او را اجلاس خواهد بود، باید که صوفیه و علما بدرگاه حاضر آیند". بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، با علما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جبت خاص درکشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند و حکم شد که غیر از او کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و امرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که دراین روزگار هیچکس را چنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهادو زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد. حاضران چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن برکشیدند که: "این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟" قومی گفتند: "دیوانه است" و بعضی گفتند: "مسخره است". باری باتفاق تجهیل او کردند. وزیر گفت: "یا شیخ، لما فعلت هذا؟" گفت: "اسکت وانت ماتعرف فی‌الحال". منهیان این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد : " موجب چه بود که چنبن کردی ؟" شبخ گفت : " نفس بر من مستولی گشت . اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی بلکه در عقوبت میماندم" . سلطان راحسن اعتماد زیاد شد و وظایف او را مضاعف گردانید و شیخ فخرالدبن راهمه روز،کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی .

روزی در بازار کفشگری میگذشت ، نظرش بر پسری افتاد ، شیفتهٔ او شد ، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سئوال کرد که : " ابن پسر کیست ؟" . گفت : " پسر منست " . شبخ دست دراز کرد و لبهای پسر را بگرفت ، گفت : "ظلم نباشد که چنین لب و دهان و دندان با چرم مصاحب باشد ؟" کفشگر گفت : "ما مردم فقیریم و پیشهٔ ما اینست . اگرچرم بدندان نگیرد نان نیابد" . شیخ سئوال کرد که : " این پسر هر روز چه مبلغ کار کند)" .گفت : " هر روز چهار درهم" . شیخ فرمود که : " هر روز هشت درهم بدهم و دیگر اینکار نکند" . شیخ هر روز برفتی ، با اصحاب و در دکان بنشستی و فارغ‌البال در وی نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی .

مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند . ازیشان سئوال کرد که : " این پسر را شب با خود می‌برد یا نه؟" گفتند : "نه" . گفت : " با وی در دکان خلوتی میسازد ؟" . گفتند : "نه" . دوات و قلم بخواست و بنوشت که : " هر روز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند" و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند . اصحاب تصور کردند که عزل‌نامه است . چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند .

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید او را پرسید و عذرها خواست . گفت : " چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگرخرجی هست . این محقربجهت آن تعیین رفت ، باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه برد . " شیخ گفت : " ما را منقاد باید بودن ، برو حکم نتوانیم کرد" .

گویند شیخ هر وقت که خواستی بحضرت سلطان رود او را راه بودی و سلطان با خادمان معین کرده بود که در حرم باشد او را معلوم کنند ، تا ببرون آید و اگر در خواب باشد بی‌توقف بیدارش کنند .

گویند که فخرالدین مدتی آنجا بود و قصد دمشق کرد و برخاست و عزم کرد ، سلطان را خبر کردند ، شیخ را بخواند و منع کرد . شیخ در کلمات آمد و تراضی سلطان

را حاصل کرد، بعد از وداع روان شد. سلطان گفت: "حمدان یوسف کن که نوبتی کنیم". شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تا منزل بمنزل قدم شیخ را گرامی دارند و بملک‌الامراء نوشت که: "شیخ فخرالدین عراقی میرسد، باید که تمامت علما و مشایخ و اکابر دمشق مقدم میمون او را تلقی نمایند و او را شیخ‌الشیوخ آن بقعه دانند و محتری که وظیفه خادمان‌اوبود برقرار برسانند." چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملک‌الامراء رامعلوم شد. بمنادی فرمود تا جمع خلایق استقبال کنند، تمامت بارادت بیرون رفتند، چون شیخ فخرالدین رسیدند ملک‌الامراء را پسری بود بغایت صاحب‌جمال و در حسن بدرجه کمال. شیخ راچون نظر بر روی امفاد دل از دست بداد و پیش از همه سر در قدم بهاد. پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک‌الامراء نیز موافقت کرد، اهل دمشق طعن کردند اما مجال منطق نداشتند.

چون شیخ در دمشق مقام ساخت و ششماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت او آمد. اگرچه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبه پدرش او رامیکشید. بارها میل کرد، ملازمان منع کردند. در این شب مجموع شیخ را بخواب دیدند که گفت: "کبیرالدین را در این مقام رزق تمام شد و او را روان کنید و از رفتن منع مکنید". بامدادان جمع شدندو آنچه دیده بودند بیکدیگر بگفتند و کبیرالدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع داد و روان شد و منازل قطع میکرد تا بخدمت پدر رسید و مدتی در خدمت پدر بسر برد.

بعد از مدتی شیخ‌فخرالدین را عارصه‌ای پیدا شد، بر روی او ماشرا ظاهر گشت. پنج روز بخفت، روز ششم پسر را و اصحاب را بخواند و آب در دیده بگرداند و ایشانرا وداع کرد و این آیت راکه: "یوم یفرالمرء من اخیه و امه و ابیه" بخواند و این رباعی بگفت:

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کانروز افتاد
نه‌بیش بکس دهندونه‌کم دادند

و کلمه "حق" بگفت و شربت اجل نوش کرد و از بقعه فنا بخطه بقا نقل کرد. ملک الامراء با تمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند و فغان و خروش بافلاک رسانیدند و شیخ را در "جبل‌الصالحیه" دفن کردند و سه روز بتعزیه مشغول بودند، روز چهارم کبیرالدین

را قایم‌مقام او نصب کردند. چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت حق پیوست، او را نیز جنب پدر دفن کردند، شعر:

الدهرذو دول والموت ذونوب	ونحن فی‌حدثان‌الموت فی کذب
فکیف یفرح شخص فی رفاهیة	و بین حلیة یدعوها دم الطرب

گویند که چون شیخ‌فخرالدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت رسیده بود. وفات او در هشتم ذی‌القعدهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه بوده است.

فهرست

عنوان — صفحه

غزلیات

عنوان	صفحه

عنوان

صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

بیا ، که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک ۸۹

عنوان

صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان — صفحه

قصائد

بخش سوم ترکیبات

عنوان صفحه

بخش چهارم ترجیعات

عنوان	صفحه

عنوان

صفحه

بخش ششم عشاق نامه

عنوان	صفحه

عنوان — صفحه

غزلیات

سر بسر از لطف جانی ساقیا
خوشتر از جان چیست؟ آبی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست
رو، که سرو دلستانی ساقیا
زان بچشم من درآیی هر زمان
گر صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ارچه سرمستی، مکن
با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود
کز بهانه در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده، آنکه ببین
ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا
زان تبسم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو
از سخن در می چکانی ساقیا
دردل وچشم زحسن‌ولطف خویش
آشکارا و نهانی ساقیا
نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا
تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد عمری میدهم
ور نه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا؟
چون ندارم‌همدمی، با باد می‌گویم‌سخن
چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا
آتش دل چون نمی‌گردد بآب دیده کم
می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم ببادی بر شوم
وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که با توزیستن
سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم‌جدا
خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی رخ تو مرگ باشد با عنا

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
گر بد آن شادی‌که دور از تو بمیرم مرحبا

دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو و حـال او
بازپرس آخر که: چون‌شد حال آن بیمار ما؟
شب‌خیالت گفت با جانم که: چون شد حال‌دل؟
نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا ترا
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خـود
در طریق دوستی آخـر کجا باشد روا؟
بـود دل را با تو آخـر آشنایی پیش ازین
این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
هم‌چنان درخاک و خون‌غلتانش بایدجان‌سپرد
خسته‌ای کامید دارد از نکو رویان وفـا
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت
دیـده‌ای کـز خاک درگاه تو جویـد توتیـا
دل برفت ازدست، وز تیمار تو خون شدجگر
نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو برآ
ازعراقی دوش پرسیدم که: چونست حال‌تو؟
گفت: چون‌باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

این حادثه بین که زاد ما را — وین واقعه کاوفتـاد مـا را
آن یار، که درمیان جانست — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانـهٔ ما نمی‌نهد پـای — از دست مگر بداد ما را؟
روزی بسلام یـا پیامـی — آن یار نکـرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکـرد شاد ما را
بر ما درلطف خود فروبست — وز هجر دری گشاد ما را
خود مادر روزگار گویـی — کـز بهر فـراق زاد ما را
ای کاش نزادی، ای عراقی، — کز تست همه فساد ما را

کشیدم رنج بسیاری دریغا — بکام من نشد کاری دریغا

بعالم، در که دیدم باز کردم ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندر چشم امید نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالـم که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد که دارد اینچنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد که چونشد حال بیماری؟ دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش ندادم بار، یک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ تو نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا بمیرد جهان گویدکه: مرد، آری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا بماندم بی‌سرانجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی مرا جز غصه آشامـی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار دردیست که آنرا نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمر و برنیامد از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر: کند یادم به‌پیغامی دریغا
چو وا دیدم عراقی نزد آندوست نمـی‌ارزد بدشنـامـی دریغا

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب تافته‌ام از غمت، روی زمن برمتاب
زنده ببوی توام، بوی زمن وامگیر تشنهٔ روی توام، بازمدار از من آب
از رخ سیراب خود برجگرم آب زن کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت می‌کنم ازآب‌چشم، خانهٔ دل‌راخراب
روز ارآید بشب بی‌رخ تو چه‌عجب؟ روز چگونه بود چون نبود آفتاب
چون بسر کوی تو نیست تنم را مقام چون ببر لطف تو نیست دلم رامآب
فخرعراقی به‌تواست، عارچه‌داری ازو؟ نیک‌وبدوهرچه‌هست، هست بتوانتساب

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات گنجی که آن نیابد صد پیر درمناجات
خواهی که ره‌یابی بی‌رنج بر سر گنج می‌بیز هر سحرگاه خاک در خرابـات

یک‌ذره گر از آن‌خاک درچشم جانت‌افتد
با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات

ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد
نزخویش گردی آگه، نزجام، نزشعاعات

در بیخودی و مستی جایی رسی، که‌آنجا
در هم شود عبادات، پی‌گم کند اشارات

تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی
حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات

تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟
کفرست زهد وطاعت تانگذری زمیقات

تا تو زخودپرستی وز جست وجو نرستی
می‌دان که می‌پرستی در دیر عزی ولات

در صومعه تو دانی می‌کوش تا توانی
در میکده رها کن از سر فضول وطامات

جان باز در خرابات، تا جرعه‌ای بیابی
مفروش زهد، کانجا کمتر خرند طامات

لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟
انداز خویشتن را در بحر بی‌نهایات

تا گم شود نشانت در پای بی‌نشانی
تا در کشد بکامت یک ره نهنگ حالات

جون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات
فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات

از خانقاه رفته، در میکده نشسته
صد سجده کرده هر دم درپیش عزی‌ولات

درباخته دل‌ودین، مفلس بمانده مسکین
افتاده خوار وغمگین درگوشهٔ خرابات

نی‌همدمی که با او یک دم دمی برآرد
نی‌محرمی که یابد با وی دمی مراعات

نی هیچ کبری دستش گرفت روزی
نی کرده پایمردی با او دمی مدارات

دردش ندید درمان، زخمش نجست‌مرهم
در ساحته بناکام با درد بی‌مداوات

خوش‌بود روزگاری بربوی وصل یاری
هم‌خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات!

با این‌همه، عراقی، امیدوار می‌باش
باشد که‌به‌شود حال، گردنده‌است‌حالات

بیک کرشمه که چشمت بر ابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

فریب زلف تو باعاشقان چه شعبده ساخت؟
که هرکه جان ودلی داشت درمیان انداخت

دلم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه
ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت

رخ تو درخور چشم منست، لیک چه سود؟
که پرده از رخ تو برنمی‌توان انداخت

حلاوت لب تو، دوش، یاد میکردم
سا کر کد در آ لحطه در دهان انداخت

من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک
زبان لطف سوام باز در کمان انداخت

قبول تو دگران را بصدر وصل نشاند
دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت

چه قدر دارد، جانا، دلی؛ توان هر دم
بر آستان درت صد هزار جان انداخت

عراقی ازدل وجان آن زمان امید ببرید
که‌چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

چو آفتاب رخت سایه برجهان انداخت
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو ازگوشه‌ای کمین بگشود
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حدیث حسن تو، هرجا که درمیان آمد
زذوق، هرکه‌دلی داشت، درمیان‌انداخت

قبول تو همه کس را بر آسمان جا کرد
مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟

چو درسماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای حرفه بقوال جان توان انداخت

عراقی بار دیگر توبه بشکست
ز جام عشق شد شیدا و سرمست

پریشان سر زلف بتان شد
خراب چشم خوبانست پیوست

چه‌خوش باشد خرابی درخرابات!
گرفته زلف یار و رفته از دست

زسودای پریرویان عجب نیست
اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست

بگرد زلف مهرویان همی گشت
چو ماهی ناگهان افتاد درشست

بپیران سر، دل و دین داد برباد
ز خود فارغ شد و از جمله وارست

سحرگه از سحر سجاده برخاست
بسوی جرعه‌ای زنار بربست

زبند نام و ننگ آنگه شد آزاد
که دل را در سر زلف بتان بست

ببفشاند آستین بر هر دو عالم — قلنــدر وار در میخانه بنشست
لب ساقی صلای بوسه در داد — عراقی توبهٔ سی‌ساله بشکست

ساقی قدحی شراب دردست — آمد ز شراب خانه سرمست
آن نوبـهٔ نادرست ما را — همچون سرزلف خویش بشکست
ازمجلسیان خروش برخاست — کان فتنهٔ روزگار بنشست
مابیــم کنــون و نیم جانی — وآن نیز نهاده بر کف دست
آندل، که ازو خبـر نداریم — هم در سر زلف اوست‌گرهست
دیوانــهٔ روی اوست دایم — آشفتهٔ موی اوست پیوست
در سایهٔ زلف او بیآسود — وز نیک و بد زمانه وارست
چون دید شعاع روی خـــوش — در حال ز سایه رخت بربست
در سایــه مجــو دل عراقــی — کان ذره بآفتــاب پیوست

از پرده برون آمد، ساقی قدحی در دست
هم پرده ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست
بنمـود رخ زیبـا، گشتیم همــــه شیـدا
چون هیح نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست
جان دل جهان برداشت وندر سر زلفش‌بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیــران
وز جــام می لعلش گشتیــم همه سر مست
ازدست بشد چون دل در طرهٔ او زدچنگ
غرقه زند از حیرت درهرچه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیــران شد
آزاد شد از عالــم وز هستی مــا وارست
دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم
گفتا که: لب او خوش، اینک سر ما پیوست

با یار خوشی بنشست دل کزسرجان برخاست
باجان وجهان پیوست دل‌کز دوجهان بگسست

از غمزهٔ روی او که‌مستم و گه هشیار
وز طرهٔ لعل او گه نیستم و گه هست

می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
بجست وجوی نگاری، که نور دیدهٔ ماست

مرا، که جز رخ او در نظر نمی‌آید
دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟

چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟
چو با منست نگارم چه میدوم چپ و راست؟

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم
نظر چنین نکند آن که او بخود بیناست

بنور طلعت تو یافتم وجود ترا
بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟

ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن
که آفتاب رخت در همه جهان پیداست

بقامت خوش خوبان نگاه می‌کردم
لباس حسن تو دیدم بقد هریک راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد
ازین سپس کشش من همه سوی بالاست

شگفت نیست که در بند زلف توست دلم
که هر کجا که دلی هست اندر آن سوداست

بغمزه گر نربودی دل همه عالم
ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست؟

وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد
زبهر چه شرو آشوب از جهان برخاست؟
ور از جهان سخن سر تو برون افتاد
سزد، که راز نگه‌داشتن نه‌کار صداست
ندید چشم عراقی ترا، چنانکه تویی
ازآن که درنظرش جمله کاینات هباست

شوری ز شراب خانه برخاست — برخاست غریوی از چپ و راست
تاچشم بتم چه فتنه انگیخت؟ — کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می‌داد؟ — کز جرعه‌اش هرکه هست شیداست
ساقی، قدحی، که مست عشقم — وان باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور هم‌چنان هست — وان شیفتگی هنوز برجاست
کارم، که چو زلف تست درهم، — بی‌قامت تو نمی‌شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی — کز جام، غرض می مصفاست
آبینهٔ روی تست جانم — عکس رخ تو درو هویداست
گل رنگ رخ نو دارد، ارنه — رنگ رخش از پی چه زیباست؟
باغیست جهان، ز عکس رویت — خرم دل آن که در تماشاست
در باغ همه رخ تو بینند — از هر ورق گل، آن که بیناست
از عکس رخت دل عراقی — گلزار و بهار و باغ و صحراست

از میکده تا چه شور برخاست؟ — کاندر همه شهر شور و غوغاست
باری، بنظاره‌ای برون آی — کان روی تو از در تماشاست
پنهان چه‌شوی؟ که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش آخر ازچه زیباست
ورنه بجمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس ازچه بیناست؟
ور سرو نه قامت تو دیدست — او را کشش از چه سوی بالاست
تا یافت بنفشه بوی زلفت — ما را همه میل سوی صحراست

ما را چه ز باغ لاله و گل؟ | از جام، غرض می مصفاست
جز حسن و جمال تو پسند | از گلشن و لاله هر که بیناست

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی است | در دل زارم نگر، تا بچه حیرانی است
دل که زجان سیر گشت خون‌جگر میخورد | بر سر خوان غمت باز بمهمانی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یکزمان | باز گذارش بغم، کو بغم ارزانی است
هرکه بخود بازماند و زسرجان برنخاست | باز گذارش بغم کو بغم ارزانی است
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم | هیچ نگویی بدوکاین چه پریشانی‌است؟
از دل من خون چکید برجگرم نم نماند | تا زغمت دیده‌ام در گهر افشانی است
آه! که در طالعم باز پراکندگیست | بخت‌بد آخر بگو کاین چه‌پریشانی است
رفت که بودی مرا کار بسامان، دریغ! | نوبت کارم کنون بی‌سرو سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق | روز امیدم چو شب‌تیره و ظلمانی است
وصل چو تو پادشه کی بگدایی رسد؟ | جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است
خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو | دوست مدارش، که او دشمن پنهانی‌است

زخواب، نرگس مست تو سرگران برخاست
خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟
که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
بتیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز
که رستخیز بیک باره از جهان برخاست
بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز
چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟
چنین که من ز فراق تو بر سر آمدمام
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟

تـو در کنار من آ، تا من از میـان بروم
که هر کجا که برآیـد یقین گمان برخاست
ببـوی آنکـه بـدامـان تـو در آویـزد
دل من از سر جان آستین فشان برخاست
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

ناگه از میکده فغان برخاست — ناله از جان عاشقان برخاست
شر و شـوری فتـاد در عالم — های و هویی ازین و آن برخاست
جامـی از میکده روان کردند — درپیش صد روان، روان برخاست
جرعـه‌ای ریختند بر سر خاک — شور و غوغا جرعه دان برخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد — گفت و گویی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنیـد — نعـره زد وز سرجهان برخاست
بخت من، چون شنید آن نعره — سبک از خواب، سرگران برخاست
گشت بیدار چشم دل، چو مرا — عالم از پیش جسم وجان برخاست
خواستم تا ز خواب برخیـزم — بنگرم کز چه این فغان برخاست؟
بـود بر پای من، عراقی، بند — بند بر پای چون توان‌برخاست؟

مهر مهر دلبری بر جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می‌نالم ولیک — درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم — کآیت سودای او در شأن ماست
اسب همت را چو در زین آوریم — هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار — بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می‌ننهندمان خلقان ولیک — کس چه‌داند آنچه در خلقان ماست؟
گر ز ما برهان طلب دارد کسی — نور او در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین و شیر و مـی — بی جمال دوست شورستان ماست
گر چه در صورت گدایی میکنیم — گنـج معنی در دل ویران ماست

هاتف دولت مرا آواز داد: / کاین نوا می‌گو: عراقی، زآن ماست

چنین که حال من زار در خراباتست / می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مرا چو می‌نرهاند ز دست خویشتنم / بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون‌دل‌من / میان میکده مولای عزی و لاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود / چه‌جای صومعه و زهد و وجدو حالاتست؟
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد / چه‌جای مسجد و محراب وزهد وطاعاتست؟
ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم / که حال بی‌خبران بهترین حالاتست
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد / بنزد او سخن ناقصان خرافاتست
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر / که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟
اگر چه اهل خراباترا ز من ننگیست / مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسی‌که حالت دیوانگان میکده یافت / مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست
گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه / سفید کردن آن نوعی از محالاتست
کجاست می؟ که بجان آمدم زخسته دلی / که پر زشیوه و سالوس و زرق وطاماتست
مقام درد کشانی که در خراباتند / یقین بدان که ورای همه مقاماتست
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد / که او حریف بتانست و در خراباتست

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چندست / بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست
بیک نظاره بروی تو دیده خشنودست / بیک کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت / بدین صفت که در ابرو گره درافکندست
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای / که صدهزار چو من دلشده درآن بندست
مبر ز من، که رگ جان من بریده شود / بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست / ازآن چه‌سود که لعل تو سربسر قندست؟
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تونیست / شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟

جانا، نظری، که دل فکارست / بخشای، که خسته نیک زارست
بشتاب، که جان بلب رسیدست / دریاب کنون، که‌وقت کار است
رحم آر، که بی‌تو زندگانی / از مرگ بتر هزار بارست

دیریست که بر در قبولست — بیچاره دلم، که نیک خوارست
نومید چگونه باز گردد؟ — از درگهت، آن کامیدوارست
ناخورده دلم شراب وصلت — از دردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ایدوست — بیچاره مرا، که دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن — کو خود ز رخ تو شرمسارست
خرم دل آنکسی، که او را — اندوه و غم تو غمگسارست
یادیش ازین و آن نیاید — آنرا که، چو تو نگار، یارست
کار آن دارد، که بر در تو — هر لحظه و هر دمیش بارست
نی آنکه همیشه چون عراقی — بر خاک درت چو خاک خوارست

دل، چودردام عشق منظوراست — دیده را جرم نیست، معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل — گرچه ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال — دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد — دایم از یار اگرچه مهجورست
حال آشفته بر رخش فاشست — شعله و نار پرتو نور است
حکم داری بهرچه فرمایی — که عراقی مطیع و ماءمورست

ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟
کز زخمهٔ آن نه فلک اندر تک و تازست
آورد بیک زخمه، جهانرا همه، در رقص
خود جان و جهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چو صداییست ازین پرده، که داند
کاین‌راه چه پرده‌است و درین پرده چه‌رازست؟
رازیست درین پرده، گر آنرا بشناسی
دانی که حقیقت زچه در بند مجازست؟
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود
پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟

محتاج نیاز دل عشاق چرا شد
حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ نازست؟
عشقست که هر دم بدگر رنگ برآید
نازست بجایی و بیک جای نیازست
در صورت عاشق چو درآید همه سوزست
در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
سهم دل عشاق همه‌اش سوز و گدازست
راهیست ره عشق، بغایت خوش و نزدیک
هر ره که جزینست همه دور و درازست
مستی، که خراب ره عشقست، دربن ره
خواب خوش مستیش همه عین نمازست
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش
رفتم بدر میکده، دیدم که فرازست
از میکده آواز برآمد که: عراقی
در باز تو خود را، که در میکده بازست

در کوی خرابات، کسی را که نیازست
هشیاری و مستیش همه عین نمازست
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند درآنکوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه‌داند که‌دراین‌کوی چه‌رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جزین کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟
در میکده بنشین که ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی
زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز برآمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه‌سازست؟
در زلف بتان تاچه فریبست؟که‌پیوست
محمود پریشان سر زلف ایازست
زان‌شعله کهاز روی بتان حسن‌توافروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گدازست
چون بر در می خانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست

آواز ز می‌خانه برآمد که: عراقی در باز تو خود را که در میکده بازست

طرهٔ یار پریشان چه خوشست قامت دوست خرامان چه خوشست
خط خوش بر لب جانان چه‌نکوست سبزه و چشمهٔ حیوان چه‌خوشست
از می‌عشق دلی مست و خراب همچو چشم خوش جانان چه‌خوشست
در خرابات خراب افتاده عاشق بی‌سر وسامان چه خوشست
آن دل شیفتهٔ ما بنگر در خم زلف پریشان چه خوشست
یوسف گم شدهٔ ما را بین کاندر آن چاه زنخدان چه‌خوشست
لذت عشق بتم از من پرس تو ازآن بی‌خبری کان چه خوشست
تو چه دانی که شکر خندهٔ او از دهان شکرستان چه خوشست؟
چه‌شناسی که می و نقل بهم از لب آن بت خندان چه خوشست؟
گر ببینی که بوقت مستی لب من بر لب جانان چه خوشست
یار ساقی و عراقی باقی وه‌که‌این عشق بدینسان چه‌خوشست!

در سرم عشق تو سودایی خوشست در دلم شوقت تمنایی‌خوشست
ناله و فریاد من هر نیم شب بر در وصلت تقاضایی خوشست
تا نپنداری که بی‌روی خوشت در همه عالم مرا جایی خوشست
با سگان گشتن مرا هر شب بروز بر سر کویت تماشایی خوشست
گر چه می‌کاهد غم تو جان من یاد رویت راحت افزایی خوشست
در دلم بنگر، که از یاد رخت بوستان و باغ و صحرایی خوشست
تا عراقی واله روی تو شد در میان خلق رسوایی خوشست

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگست بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست
کرشمه‌ای بکند، صد هزار دل ببرد ازین سبب دل عشاق درجهان تنگست
اگر برفت دل ازدست، گو: برو،که‌مرا بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آن گهی که خراباتیی دلم بربود مرا هوای خرابات و باده و چنگست
بدین صفت که منم، ازشراب عشق‌خراب مرا چه جای کرامات و نام یا ننگست؟
بیار ساقی، ازآن می، که ساغر او را زعکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگست

برسر خون عراقی و آسی واکس
کہ آسی بہمه حال بہتر ار حنگست

ساد کن حان من، کدعمکیست
رحم کن بر دلم، که مسکینست
روز اول که دیدمت گفتم:
آنکه روزم سد کند اینست
روی سمای، تا نظارد کنم
کارروی من ار جهان اینست
دل ستاره را بوصل دمی
سادمان‌کن، کہ بی‌تو غمگینست
بی‌رخت دس من همد کفرست
سخن تلح ار تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم
که ترا کبر و نار چندینست
بنوازی و بس بیآزاری
آخر، ای‌دوست اینچه‌آیینست؟
کینه بگدار و دلنوازی کن
که عراقی نه در خور کینست

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ایدوست
مکن، مکن، بکف اندهم رها ای دوست
برس، که بی‌تو مرا جان بلب رسید، برس
بیا که برتو فشانم روان، بیا ای دوست
بیا، که بی‌تو مرا برگ زندگانی نیست
بیا، که بی‌تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد
من غریب ندارم مگر ترا ای دوست
چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟
چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای‌دوست؟
کدام دشمن بد گو میان ما افتاد؟
که او فتاد جدایی میان ما ایدوست
بگفت دشمن بد گو ز دوستان مگسل
بر غم دشمن، شاد از درم درآ ایدوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل
فتاده‌ام بکف محنت و بلا ایدوست

ز دار ضرب تـوام سکـه بـر وجـود زده
مـرا بـر آتش محنـت میازمـا ایدوست
چو از زبان منت هیچگونه سودی نیست
مخـواه بیش، زیـان من گـدا ایدوست
ز لطف گـرد دل بی‌غمـان بسی گشتی
دمی بگـرد دل پر غمـان بـرآ ایدوست
ز روی لطف و کرم شاد کن بـروی خودم
که کرد بار غمت پشت من دوتا ایدوست
ز همـرهـی عـراقـی ز راه وامانـدم
زلطف بر در خویشم رهی نما ایدوست

کی ببینم چهرهٔ زیبای دوست؟
کی ببویم لعل شکر خای دوست؟
کی درآویزم بدام زلف یار؟
کی‌نهم یک‌لحظه سر درپای دوست؟
کی برافشانم بروی دوست جهان
کی‌بگیرم زلف مشک‌آسای دوست!
این چنین پیدا، زما پنهان‌چراست
طلعت خوب جهان پیمای دوست!
همچو چشم دوست بیمارم ،کجاست
شکری زان‌لعل جان‌افزای دوست؟
در دل تنگم نمی‌گنجـد جهان
خود نگنجد دشمن اندرجای‌دوست
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر
من برغم دشمنان جویای دوست
چون عراقی، واله و شیدا شدی
دشمن ار دیدی رخ‌زیبای دوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست
در خلوتی چنان، که نگنجد کسی درآن
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنـار مـن
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست
جانـا، ز آرزوی تو جانـم بلب رسید
بنمای رخ، که قوت دل وجانم آرزوست
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم
طیره مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یک بـار بوسه‌ای ز لب تـو ربـوده‌ام
یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست
ور لحظه‌ای بکـوی تو نـاگاه بگـذرم
عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست

وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست / دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل / پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال‌تو خوشتراست / خوشتر ازین وآن‌چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار وزلف تست / در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست
درد دل عراقی و درمان من تویی / از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست / جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم / جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین جان من سوخته را جز سر زلفت / اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت ازدل من می‌نشود دور / گویی که غمت را جز ازین‌رای دگر نیست
یک بوسه ربودم زلبت، دل‌دگری‌خواست / فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا / لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند / لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

هر دلی کو بعشق مایل نیست / حجرهٔ دیوخوان، که‌آن‌دل‌نیست
زاغ گو: بی‌خبر بمیر از عشق / که زگل عندلیب غافل نیست
دل بی‌عشق چشم بی‌نورست / خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق / در ره کوی‌دوست منزل‌نیست
هر که مجنون نشد درین سودا / ای‌عراقی، بگوکه: عاقل‌نیست

ساقی، ار جام می، دمادم نیست / جان فدای تو، دردیی کم نیست
من که در میکده کم از خاکم / جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده، مرا ز غم برهان / که دلم بی‌شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده / کز خودم زخم هست مرهم نیست
چون حجاب منست هستی من / گر نباشد، مباش، گو: غم‌نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد / که شوم یک نفس درین دم نیست
بهر دل در هم و پریشانم / چه کنم؟ کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی‌یابم / خود خوشی در نهاد عالم‌نیست

در جهان گر خوشی کمست مرا / خوش از آنم که ناخوشی هم نیست
کشت امید را ، که خشک بماند / بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا ، یک دمم حریفی کن / کاین دمم جز تو هیچ‌همدم نیست
ساغری ده، مرا ز من برهان / که عراقی حریف و محرم نیست

عشق ، سیمرغیست کورا دام نیست / در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد / کاندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او / جز لب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست / گرچه عالم خود برون از جام نیست
ناگه از رخ گر براندازد نقاب / سر بسر عالم شود ناکام ، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست / گرچه آنجا کوست صبح وشام نیست
ای صبا ، گر بگذری در کوی او / نزد او ما را جز این پیغام نیست :
کای دلارامی که جان ما تویی / بی تو ما را یک نفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان / جز لبت ما را مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / می‌برد ، معشوق ما را نام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد / نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد / کار ما جز با کمند و دام نیست
نیک بختی را که در هر دو جهان / دوستی چون تست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن / گرچه او در خورد این انعام نیست

دل ، که دایم عشق می‌ورزید رفت / گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید / یا رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد / یا نگاری زیر لب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت / در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود باز یافت / یک نفس با من نیارامید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید / در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل برگرفت / از بدو نیک جهان ببرید رفت
عشق می‌ورزید دایم ، لاجرم / در سر چیزی که می‌ورزید رفت

یار کی یابم دل گم کرده را؟ / تا که در زلف بتان پیچید رفت
بر سر جان و جهان چندین ملرز / آنکه شایستی بدو لرزید رفت
ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟ / دلبرت یاری دگر بگزید رفت

آه! بیک بارگی یار کم ما گرفت! / چون دل ما تنگ دید خانه دگر جاگرفت
بر دل ما که گهی، داشت خیالی گذر / سر خیالش کنون ترک دل ما گرفت
دل بغمش بود شاد، رفت غمش هم زدل / غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند / کاتش سودای او در دل شیدا گرفت
خوش‌سخنی داشتم، بادل پر دردخویش / لشکر هجران بتاخت در سر من تاگرفت
دین ودل و هوش من هر سه بتاراج برد / جان و تن و هرچه بود جمله بیغما گرفت
هجر مگر درجهان هیچ کسی را نیافت / کزهمه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد / لاجرمش عشق‌یار، بی‌کس و تنها گرفت

باز هجر یار دامانم گرفت / باز دست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزدم / هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
جان زتن از غصه بیرون‌خواست شد / محنت آمد، دامن جانم گرفت
در جهان یکدم نبودم شادمان / زانزمان کاندوه جانانم گرفت
آتش سوداش ناگه شعله زد / در دل غمگین حیرانم گرفت
تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من / هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت!
وگر درمان من سازد، زهی‌دولت‌زهی دولت
ور از لطف و کرم یکره درآید از درم ناگه
ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت
دل زار من پر غم، نبوده یک نفس خرم
گر از محنت بپردازد، زهی‌دولت زهی دولت
فراق یار بی‌رحمت مرا در بوتهٔ زحمت
گر این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت

چنینم زار نگذارد، بتیماریم یاد آرد
ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت
ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد
وصالش رخت دربازد، زهی دولت زهی دولت
وگر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
که جان خسته دربازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟ کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
نپنداری که هجرانت گذارد که از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنین دانم که حسنت کم نگردد اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشای .از کرم بر خاکساری که در روی تو عمرش رفت برباد
نظر کن بر دل امیدواری که بر درگاه تو نومید افتاد
بجز درگاه تو هر در که زد دل عراقی را از آن در هیچ نگشاد

هر کرا جام می بدست افتاد رند و قلاش و می‌پرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید ناچشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش ماهی آسا، میان شست افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخاست زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان ننهاد همت او عظیم بست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنک: در سرش بادهٔ الست افتاد
وآنکه از دست خود خلاص نیافت در ره عشق پای بست افتاد
هان، عراقی، ببر ز هستی خویش نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

باز دل از در تو دور افتاد در کف صد بلا صبور افتاد

نیک نزدیک بود بر در تو / تا چه بد کرد کز تو دور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل / یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد / چون مصیبت زده، زسور افتاد
چون ز خاک درتو سرمه نیافت / دیده‌ام بی‌ضیا و نور افتاد
جان که یک ذره‌اندُه تو نیافت / در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی‌خبر است / پس که در آرزوی حور افتاد
چون عراقی نیافت راه بتو / گمرهی گشت و در غرور افتاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند / جستجویی در درون ما نهاد
ازخمستان جرعه‌ای برخاک ریخت / جنبشی در آدم و حوا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود / لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه‌ای / هرکجا جا دید، رخت آنجا نهاد
برمثال خویشتن حرفی نوشت / نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد / منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید / تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یک‌کرشمه کرد با خود، آنچنانک: / فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه / در لب شیرین شکرخا نهاد
تا تماشای وصال خود کند / نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود / این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان / حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید / نام او سر دفتر غوغا نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد / جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد / آرزویی در دل شیدا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت / آتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف‌کرد / راز مستان جمله برصحرا نهاد
عقل مجنون درکف لیلی‌سپرد / جان وامق در لب عذرا نهاد

بهر آشوب دل سوداییان / خاک فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان / رنگ و بویی برگل رعنا نهاد
فتنه‌ای انگیخت ، شوری درفکند / در سرا و شهر ما چون پا نهاد
جای‌خالی یافت ازغوغا و شور / شوروغوغا کرد و رخت‌آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد / نام ما دیوانه و رسوا نهاد
چون‌عراقی‌را، درین‌ره، خام یافت / جان او بر آتش سودا نهاد

برمن ، ای دل ، بند جان نتوان نهاد / شور در دیوانگان نتوان نهاد
های و هویی در فلک نتوان فکند / شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند / سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مست میکند / جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه / هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید / پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد / غمزهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت : بوسی بجانی ، گوییم : / بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت ، خود بی‌جگر / لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه / برکهی کوه گران نتوان نهاد
شب در دل می‌زدم ، مهر تو گفت : / زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود / پای بر آب روان نتوان نهاد
تات وجهی روشنست ، این هفت‌خوان / پیش تو بس، هشت‌خوان نتوان نهاد
ور عراقی محرم این حرف نیست / راز با او در میان نتوان نهاد

بی‌رخت جان درمیان نتوان نهاد / بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بوسه‌ای / بی کنارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار / بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی میکند / جرم بر دور زمان نتوان نهاد
خون ما ز ابرو و مژگان ریختی / تیر به‌زین در کمان نتوان نهاد
گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد / خندهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد

حال من زلف پریشان بشکند
پس که بر دیگران نتوان نهاد
درجهان چون‌هرچه خواهی میکنی
جرم بر هر ناتوان نتـوان نهاد
هرچه هست اندر همه‌عالم توبی
نام هستی بر جهان نتوان نهاد
چون مرا، جز تو، نمی‌بیند کسی
مستی بر عاشقان نتوان نهاد
بر در وصلت چو کس می‌نگذرد
تهمتی بر انس و جان نتوان‌نهاد
عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق
گه برین و گه برآن نتوان نهاد
تا نگیرد دست من دامان تو
پای دل بر فرق جان نتوان نهاد
شب در دل میزدم، وصل تو گفت:
زود پا بر آسمان نتـوان نهاد
چون عراقـی آستین ما گرفت
رخت او بر آسمان نتـوان نهاد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
باشد که چو روز آید بر وی گذرت افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد بـاز
آنکس که بامیدی بر خاک درت افتد
آیـم بدرت افتـم ، تا جور کنی کمتر
از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد
ای دوست، مرا نبود از تو طمع پرسش
راضیم بدشنامی آن نیز گـرت افتد
من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم
آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی
بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد
درعمر، اگر یکدم، خواهی که‌دهی دادم
ناگاه چو وابینی رایی دگـرت افتد
کم‌نال، عراقی، زانک این قصهٔ دردتو
گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

بنمای بمن رویت، یارات نمی‌افتد
آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد با وصل منت‌رایی
با جور و جفا، باری، هم‌رات نمی‌افتد؟
میافتدت این‌یکدم کایی براین پرغم
شادم کنی و خرم، هان‌یات نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی
وندر دل من الا سـودات نمی‌افتد
مآزار زمهجوری کوروت نمی‌بینـد
گر از سر جانبازی در پات نمی‌افتد
ازغمزهٔ خونریزت هرجای شبیخونست
شب نیستکه اینبازی صدجات نمی‌افتد
افتاد دو صد شیون ازجور تو هرجایی
این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد
کوسر که زدست غم درپات نمی‌افتد؟
کودل که درو هردم سودات نمی‌افتد؟
ازجور تومینالد هرجای‌که مهجوریست
این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد

ما زآن توایم و تو برمی‌شکنی از ما آری چه توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
باعشق تو مبازم شطرنج وفا، لیکن از بخت بدم بازی جز مات نمی‌افتد
بیچاره‌عراقی، هان! دم درکش وخون می‌خور چون هیچ دمی با او کیرات نمی‌افتد

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟
با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
در کوی عشقبازان صد جان جوی نیرزد
تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟
در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟
در بزم بحر نوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صد هزار خرمن یک دانه است عالم
با صد هزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد
چون شاه، رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
گرچه عراقی از عشق، فرزانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیثست افسانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد
با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟
با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟
در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف، برفشانی عالم خراب گردد
دل خود چه طاقت آرد، ویرانه‌ای چه سنجد؟

گرچه خوشست و دلکش کاشانه‌است جنت
در جنب حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی بر خیزم از سر جان
پیش بهشت رویت غم‌خانه‌ای چه سنجد؟
گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند
در پیش آن‌چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

با عشق قرار در نگنجد — جز نالهٔ زار در نگنجد
با درد تو دردسر نباشد — با باده خمار در نگنجد
من با تو سزد که در نگنجم — با دیده غبار در نگنجد
در دل نگنی مقام یعنی — با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تو نیاید — با آب نگار در نگنجد
بوسی ندهی بطنز و گویی: — با بوسه کنار در نگنجد
با چشم تو شاید ار ببینم — با جام خمار در نگنجد
آنجا که منم تو هم نگنجی — با لیل، نهار در نگنجد
شد عار همه جهان عراقی — با فخر تو عار در نگنجد؟

با عشق تو ناز در نگنجد — جز درد و نیاز درنگنجد
با درد تو درد در نیاید — با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو — دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه — جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال — سودای مجاز در نگنجد
در میکده‌ها با حریف قلاش — تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه‌گه جمال حسنت — خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو در خیالم — اندیشهٔ گاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث وصلت — یک محرم راز در نگنجد
وآندم که حدیث زلفت افتد — جز شرح دراز در نگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا؟ جان باز، که‌ناز در نگنجد

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد / رمزی ز راز عشقت درصد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد / خلونگه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید / اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چوعشقت آید، سودای‌جان‌نماند / درجان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نبوید / جان کز تو رنگ بیند، اندرجهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟ / کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد / مسکین کسی‌که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کزعشق تو بمیرد / وآنگه در آستانت خود یک زمان نگنجد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد / نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد
آن دم که با خیالت، دل راز عشق گوید / گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد / وز یار چنان پر شد کاغیار نمی‌گنجد
در چشم پرآب من جز دوست نمی‌آید / در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
با این همه غم شادم کاندر دل‌تنگ من / غم راه نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد
این‌قطرهٔ خون تا یافت از لعل لبش رنگی / از شادی آن درپوست چون نار نمی‌گنجد
رو بر دراو سرمست، ازعشق رخش، زیراک: / در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
شیدای جمال او در خلد نیآرامد / مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد / جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
هم دیدهٔ او باید، تا حسن رخش بیند / با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک: / با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
جانم در دل‌می‌زد، گفتا که: برو این‌دم / با یار در این جلوه دیار نمی‌گنجد
خواهی که درون آیی بگذار عراقی را / کاندر طبق انوار، اطوار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
تنگست، از آن دروی اغیار نمی‌گنجد

در دیدهٔ پر آبم جز یار نمی‌آید
وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد

جان درتنم از بی‌دوست هر بار نمی‌گنجد
از غایت تنگ آمد کاین بار نمی‌گنجد

کو جام می عشقش؟ تا صید کند دل را
کاندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد

چون طره برافشاند این زلف [illegible]
جایی که نفس آید پندار نمی‌گنجد

عشقش چو درون تازد جان حجره‌بپردازد
آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد

غم‌گرچه خورد جانم، هم‌غم نخورم‌زیراک:
اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد

تحفه بر دل بردم جان و تن و دین وهوش
دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی‌گنجد

خواهی که درآیی تو، بگذار عراقی را
کاندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد
در دست بحر نوشان، ساغر چه کار دارد؟

در راه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟
در مجلس خموشان، منبر چه کار دارد؟

جایی که عاشقان را درس حیات باشد
ایبک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟

جائیکه این عزیزان جام شراب نوشند
آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟

و آنجا که بحر معنی موج بقا بر آرد
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟

در راه پاکبـازان این حرفهـا چه خیزد؟
بـر فرق سر فـرازان افسر چه کار دارد؟
آن دم که آن دم آمد، دم درنگنجد آنجا
جایـی که ره برآید، رهبر چه کار دارد؟
دایم، تو ای عراقی، می‌گـوی این حکایت:
با بوی مشک معنی، عنبـر چه کار دارد؟

با پرتو جمالت برهـان چه کار دارد؟
با عشق زلف وخالت ایمان چه کار دارد؟
با عشق دلگشایت عـاشق کجا برآید؟
با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
در بـارگاه دردت درمـان چه راه یابد؟
با جلوه‌گاه وصلت هجـران چه کار دارد؟
با سوز بیدلانت مالک چـه طاقت آرد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
کر نـه گریخت جانـم از پرتـو جمالت
در سایهٔ دو زلفت پنهان چه کار دارد؟
چون در پناه وصلت افتـاد جـان نگویی:
هجری بدین درازی با جان چه‌کار دارد؟
من نیز اگر نگنجم در حضرتت، عجب نیست
آنجا که آن کمالست‌نقصـان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟
در عالم حقیقت بطـلان چه کار دارد؟
گـوینـد نیکـوان را نظـارگـی نبـایـد
کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
آن دم میان ایشان دربـان چه کار دارد؟

جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه‌کار دارد؟
هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان
از بیدلی لب من با آن چه کار دارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند
کانجا که آن جمالست انسان چه‌کار دارد؟
گر در خورت نیایم، شاید، که برسماطت
پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد؟
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی
ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت
ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی
چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند:
پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان‌یافت؟
جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟
در دل غم عراقی وآنگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
با محنت فراقت راحت چه رخ نماید؟
با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟
گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد
در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل را خوشست با جان گر ز آن تست، یارا
بی روی تو دل من با جان چه کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای جان دل بر در تومانست
ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟
با عشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

با عشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟
با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی
در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟
من نیز گر نگنجم در حضرتت، عجب نیست
آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟
در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
گویند: نیکوان را نظارگی نباید
کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
آن‌دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟

جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان که ندارد سر تو یار
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟
او را چه خبر از من و از حال دل من؟
کاو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او و زمن یار
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم
عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد
بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان
که خسته طاقت هجران ندارد
بیا، تا پیش روی تو بمیرم
که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی‌تو بتوان زیست آخر؟
که بی تو زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت
شب هجران مگر پایان ندارد؟
بیا، تا روی خوب تو ببینم
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
ز من بپذیر، جانا نیم جانی
اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراقت والهی را
چنین سرگشته و حیران ندارد؟
وصالت تا ز غم خونم نریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

دل، دولـت خرمی ندارد — جان، راحت بی غمی ندارد
دردا! که درون آدمی‌زاد — آسایش و خـرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی — جـز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ، بیا و مردمی کن — این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین که شادمانی — با ما سر همـدمـی ندارد
وی جان، زسرای تن برون شو — کاین جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با عراقی — کاهـلیت محـرمـی ندارد

راحت، سر مردمی ندارد — دولت، دل همدمی ندارد
ز احسان زمانه دیده بر دوز — کـو دیـدهٔ مردمی ندارد
ازخوان فلک نواله کم پیچ — کـو گـردهٔ گندمی ندارد
با درد بساز، از آنکه درمان — با جـان تو محرمـی ندارد
در تار حیات دل چه‌بندی؟ — چون پـود تـو محکمی ندارد
دردا! که درین سرای پر غم — کس دولت بی غمـی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد — افسـوس که خـرمـی ندارد
گر خوشدلیی درین‌جهان‌هست — بـاری دل آدمـی ندارد
بنمـای بمـن دلـی فراهم — کـو محنت درهمـی ندارد
کم خور غم این جهان، عراقی — زیـرا که غمش کمـی ندارد

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ — دل شاد و لب خندان که دارد؟
غم را ندهد جگر بر خوان وصلت — دل درویش را مهمان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من — بجز یـوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه — غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس میکند دعوی عشقت — ولی با درد بی‌درمان که دارد؟
غمت هرلحظه جانی خواهد از من — چه‌انصافست؟ چندین‌جان که‌دارد؟
مرا گویند: فـردا روز وصلست — وگـرنه طاقت هجـران که‌دارد؟
نشان عشق می‌جویی، عراقی — ببین تا چشم خون‌افشان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟ ‌‌ سر کفر و غم ایمان که دارد؟
بامید وصالت می‌دهم جان ‌‌ وگرنه طاقت هجران که دارد؟
اگر عشق تو خون من نریزد ‌‌ غمت را هر شبی مهمان که دارد؟
دل من با خیالت دوش می‌گفت: ‌‌ که این درد مرا درمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا ز من پرس ‌‌ که من با او بگویم کان که دارد؟
مرا گفتی که فردا روز وصلست ‌‌ امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف تست ورنه ‌‌ سر سودای بی‌پایان که دارد؟
اگر لطف خیال تو نباشد ‌‌ عراقی را چنین حیران که دارد؟

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد ‌‌ بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند ‌‌ خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیی و بگذری بمن و باز ننگری ‌‌ ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا ‌‌ محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
ای دوست، تو مرا همه دشنام میدهی ‌‌ من میکنم دعای‌تو، این نیز بگذرد
آیم بدرگهت، نگذاری که بگذرم ‌‌ پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید بازگشت ‌‌ نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا ‌‌ دیگر شدست رای تو، این‌نیز بگذرد
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟ ‌‌ بگذشت چون جفای تو، این نیزبگذرد

بیا، بیا که نسیم بهار میگذرد ‌‌ بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا، که وقت بهارست و موسم شادی ‌‌ مدار منتظرم، وقت کار میگذرد
ز راه لطف بصحرا خرام یک‌نفسی ‌‌ که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم ‌‌ غمی که بر دل این جان فکار میگذرد
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من ‌‌ زبزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی ‌‌ بدیده گفت دلم: کان شکار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید ‌‌ که نعره میزد هریک که: یار میگذرد
بگوش جان عراقی رسید آن زاری ‌‌ از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد — مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت — بلب رسید و غم دل فکار می‌گذرد
بیا، ز لطف ز جان بلب رسیده بپرس — که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم — که تا امید ز درگاه یار می‌گذرد
چه باشد اربگذاری که بگذرم زدرت؟ — که بر درت زسگان صد هزار می‌گذرد
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت — خود از نشانهٔ جان، بی‌شمار می‌گذرد
من ارچه دورم از درگهت، دلم هردم — بر آستان درت چند بار می‌گذرد؟
زدل که می‌گذرد بردرت بپرس آخر: — که‌آن شکسته‌بر این‌در، چه‌کار می‌گذرد؟
مکش چو دشمنم، ایدوست زانتظار، بیا — که این نفس زجهان دوستدار می‌گذرد
بانتظار مکش پیش از این عراقی را — که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

پشت بر روزگار باید کرد — روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد — در دمش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش، چو پروانه — سوختن اختیار باید کرد
از پی یک‌نظاره بر در او — سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت — دلت آیینه‌وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد — قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای — خویش، چون‌خاک خوارباید‌کرد
ور تو خود را زخاک به‌دانی — خود ترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش — خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت زدوست وا دارد — زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن — پس دوچشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو درنگری — با خودت کار زار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد — هر دمت صد هزار باید کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد — کام جان را پر شکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید — سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید — گر بمه روزی نظر خواهیم کرد

بوی جان افزای او خواهیم یافت
گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهبم شد
دست باوی در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابـروان پـرزه کند
پبش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدبث سـار و آب حسم مـا
گوس و دامں ىر کهر حواهىم کرد
ماحـراسـی رفب ما را با لـىس
دوسىاں را راں خىر خواهىم کرد
با عـراقی ىسود اسـرار مـا
ماحـری را محىصر حواهىم کرد

می روان کن ساقیا ، کاین دم روان خواهیم‌کرد
بهریک جرعه میت این دم‌روان خواهیم کرد
دردبی درده، کزین جا دردسر خواهیم برد
ساغری پر کن ، که عزم آن‌جهان خواهیم کرد
کاروان عمر از این منزل روان شد ناگهی
چون روان‌شد کاروان ، ما هم روان خواهیم‌کرد
چون فشاندیم آستین بـی نیـازی برجهان
دامن نـاز انـدر آن عالم کشان خواهیم‌کرد
از کف ساقی همت، ساغـری خواهیم خورد
جرعه‌دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتـد در ساغر ما عکس روی دلبـری
ساغر از باده لبالب، هر زمان خواهیم‌کرد
درچنین مجلس که می‌عشقست و ساغر بیخودی
نالـهٔ مستانه نقل دوستان خواهیم کرد
تـا دریـن عالـم نگـردد آشکارا راز مـا
ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش، تحفه، دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان‌فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو، زین عالـم بی‌آبـرو
روی در روی نگار مهـربـان خواهیم کرد

بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون نشان دیدیم ، خود را بی‌نشان خواهیم‌کرد
هرچه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم‌کرد
گر عراقی گفت اناالحق پیش مردم این‌زمان
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

روی ننمود یار چتوان کرد — نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
بر درش هر چه داشتم بردم — نپذیرفت یار، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم — نیست جز خار خار، چتوان کرد؟
بوده‌ام بر درش عزیز بسی — گشتم این لحظه خوار، چتوان‌کرد؟
بر مراد دلم نمی‌گردد — گردش روزگار چتوان کرد؟
غم بسیار هست و نیست دریغ، — با غمم غمگسار چتوان‌کرد؟
از پی صید دل نهادم دام — لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟
چند باشی، عراقی از پی دل — درهم و سوگوار، چتوان کرد؟

روی ننمود یار چتوان کرد — چیست تدبیر کار چتوان کرد؟
در دو چشم پر آب نقش نگار — چون نگیرد قرار چتوان کرد؟
در هر آیینه‌ای نمی‌گنجید — عکس روی نگار چتوان کرد؟
هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد — بر در وصل یار چتوان کرد؟
رفت عمر و نرفت درهمه‌عمر — دست در زلف یار چتوان‌کرد؟
کشت ما را بدوستی، چه‌کنیم؟ — با چنان دوستدار چتوان‌کرد؟
کشتهٔ عشق اوست بر در او — چون‌عراقی هزار چتوان کرد؟

من رنجور را یک دم نپرسد یــار چتوان کرد؟
نگوید: چو شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگــذارد، دلم ار غم بجان‌آرد
چنینست، ای‌مسلمانان مرا غمخوار چتوان‌کرد؟
ز داروخانهٔ لطفش چــو دارو جان نمی‌یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار جتوان کرد؟
دلا، بر من همین باشد که جان در راه اوبازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟
چو از خوان‌وصال او نــدارم جز جگر قوتی
بخایم‌از بن‌دندان جگر ناچار چتوان کرد؟
سحرگاهان بکوی او بسی رفتم ببــوی او
بسی‌گفتم: قبولم‌کن، نکرد آن‌یار چتوان‌کرد؟
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
زخواب این‌دیدهٔ بختم نشد بیدارچتوان‌کرد؟
مرا چون نیست ازعشقش بجز تیمار وغم‌روزی
ضرورت میخورم هر دم غم و تیمار چتوان‌کرد؟
عراقی نیک می‌خواهد که فخر عالمی باشد
ولیکن بار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

از در یار گذر نتوان کرد
رخ سوی یار دگر نتوان کرد
ناگذشته ز سر هر دو جهان
بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان چنان رخ، که تمنای‌دلست
صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده، که‌پرخونابست
بچنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود
یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگــذار
دل ازین شیفته‌تر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خود چه کنم؟
راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او مایهٔ عیش و طربست
ازطرب بیش حذر نتوان کرد

کرچه دل‌خون شوداز تیمارش — غمش از سینه بدر نتوان کرد
ابتلاییست درین راه مرا — که از آن هیچ خبر نتوان کرد
کفتم : ای‌دل ، بگذر زین منزل — محنت آباد مقـر نتوان کرد
گفت : جایـی که عراقی باشد — زود از آنجای سفر نتوان کرد

بدین زبان ، صفت حسن یار نتوان کرد — بطعمهٔ پشه عنقا شـکار نتوان کرد
بکفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت — بجست و جو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان مخسب که درخواب روی او بینی — خیال او بود آن ، اعتبار نتوان کرد
دوچشم تو ، خوداگر عاشقی ، پرآب‌بود — بر آب نقش لطیف نکار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفاش — بآفتاب نظـر آشـکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته‌نظر بوقت بهـار — نظارهٔ چمن و لاله‌زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بردرش ادب گفتا : — ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
بنیم‌جان که توداری ویک‌نفس که‌تراست — حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
برو بپیش سگان درش فکن جان را — که این متاع برآن رخ نثار نتوان کرد
به لابه پیش خیالش شبی همی گفتم — که: دشمنی همه با دوستدار نتوان‌کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانـی — که‌بیش ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد
بتیغ غمزهٔ خون‌خوار ، جان مجروحم — هزار بار ، بروزی فـکار نتوان کرد
دلی که با غم عشق تو درمیان آمد — بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی — بدست هجر مرا جان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش که: با سلیمانی — برای مورچه‌ای کار زار نتوان کرد
میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند — زهر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
رموز عشق ، عراقی ، مگو چنین روشن — که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد
بغمزه خوندل ریزد بابرو کار جان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالـم گرفتارست
چرا مژگان‌کند ناوک چرا ابرو کمانسازد؟

خرابیها کند چشمش که نتوانکرد درعالم
چه شاید گفت‌با مستی‌که خود را ناتوان‌سازد؟
دل و جان همه عالم فـدای لعل نوشینش
که‌چو نحام‌طرب نوشددوعالم جرعه‌دانسازد؟
غلام آن نگارینم که از رخ‌مجلس افروزد
لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد
بتی کز حسن درعالم نمیگنجد عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مانسازد؟
عراقی ، بگذر از غوغا ، دلی فارغ بدست آور
که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

چنین که غمزهٔ تو خون خلق می‌ریزد
عجب نباشد اگر رستخیز انگیـزد
فتور غمزهٔ تو صد هزار صف بشکست
که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد
زچشم جـادوی مرد افکن شبه رنگت
جهان ، اگر بتواند ، دو اسبه بگریزد
فروغ عسق تو نا کی روان مں سوزد
فریب چشم تو تاچند خون من ریزد؟
مرنج ، اگر بسر زلف تو درآویـزم
که غرقه هرچه ببیند در او بیاویزد
ترا ، چنانکه تویی ، تاکسیـت نشناسد
رخ تـو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگر چه خون عراقی بریزی از دیده
بخاکپـای تو کز عشق تو نپرهیزد

اگر یکبـار زلف یـار از رخسار برخیـزد
هزاران آه مشتاقان زهر سو زار برخیـزد
و گر غمزش کمین سازد دل‌ازجان دست‌بفشاند
وگر زلفش برآشوبد زجان زنهار برخیـزد
چو رویش پرده بگشاید که وصحرا برقص آید
چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بویـی
زهر گوری دوصد بیدل ز بوی یار برخیزد

نسیم زلفش ار ناگه بترکستان گذر سازد
هزاران عاشق از سقسین واز بلغار برخیزد
نوای مطرب عشقش اگر درگوش جان آید
ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد
چو یاد او شود مونس زجان اندوه بنشیند
چو اندوهش شود غمخور زدل تیمار برخیزد
دلا بی‌عشق او منشین زجان برخیز وسر درباز
چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری
کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد
وگر موجیت برباید، زهی دولت، ترا آن به
که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد
حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق‌آویز
که بی عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد
عراقی: هر سحرگاهی برآر از سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بختت مگر یکبار برخیزد

آنرا که چو تو نگار باشد
با خویشتنش چه کار باشد؟
ناخوش نبود کسی که او را
یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چومنی بود که‌پیوست
دل خسته و جان فکار باشد
مآزار ز من، اگر بنالم
ماتم زده سوگوار باشد
وان دیده که او ندید رویت
شاید اگر آشکار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو
دور از تو همیشه زار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم
جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آنکسی که او را
اندوه تو غمگسار باشد
تاکی دلم، ای عزیز چون‌جان،
بر خاک در تو خوار باشد
نامد گه آن که خسته‌ای را
بر درگه وصل یار باشد؟

تا چند دل عراقی آخر   در زحمت انتظار باشد؟

تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد   تا روی تو نبینم جان سوگوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام   تا بوی تو نیابد دل بی‌قرار باشد
جانا، ز عشق رویت جانم رسید برلب   تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟
آنرا مخواه ببدل، کو بی‌تو جان‌نخواهد   آنرا مدار دشمن، کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری، باری، بدرد یاد آر   کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد
بادرد، خوش توان بود عمری ببوی‌درمان   با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم   با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟
از انتظار وصلت آمد بجان عـراقی   تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

دیدهٔ بختم، دریغا کور شد   دل نمرده، زنده اندر گور شد
دست گیر، ای دوست، این‌بخت مرا   تا نبینند دشمنـم کو کور شد
بارگاه دل، که بودی جای تو   بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت   شوربختی بین که عیشم شور شد
دل قوی بودم بامید تو، لیک   دل نداری، خسته زان بی‌نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان   چون دل من عالمی پرشور شد
عارت آمد از عراقی، لاجرم   بی‌تو، مسکین، بی‌نوا و عور شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد   وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه   تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست زنیک و بد در کیسهٔ من نقدی   در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن رفت که میرفتم در صومعه هر باری   جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از توبه و قـرایی بیزار شدم، لیکن   از رندی و قلاشی بیـزار نخواهم شد
ازدوست بهرخشمی آزرده نخواهم گشت   وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون یار من اوباشد بی‌یار نخواهم‌ماند   چون غمخورم اوباشد غم‌خوار نخواهم‌شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم   تا غمخورم او باشد غم‌خوار نخواهم‌شد
چون، ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم   چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

ناهست عراقی را در درگه او باری بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

گر نظر کردم بروی ماهرخساری چه شد
ورشدم مست‌ازشراب عشق یکباری چه شد؟
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت؟
گر نبیند بلبل شوریده گلزاری چه شد؟
چشم او با جان من گر گفته رازی، گو بگوی
حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟
دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشقست
عاشقم برروی خوبان، عاشقم، آری‌چه شد؟
در سر سودای عشق خوبرویان شد دلم
وزچنان‌زلف ارببستم بیز زناری چه شد؟
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟
گر بپیران سرشکستم توبه یکباری چه شد؟
چون‌شدم مست ازشراب عشق عقلم گو: برو
گر فرو شست آب‌حیوان نقش‌دبواری چه‌شد؟
گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت
تو نه‌معشوقی نه‌عاشق، مر ترا باری چه شد؟
زاهدی را کز می‌و معشوق‌رنگی‌نیست نیست
کر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟
های‌وهوی عاشقان شد از زمین بر آسمان
نعرهٔ مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟
از خمستان نعرهٔ مستان بگوش من رسید
رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد؟
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نگویی تا ترا باری چه شد؟

ناگه بت من مست ببازار برآمد
سوز از سر بازار بیکبار برآمد
بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد
بس جان که زعشق رخ او زار برآمد
درصومعه و بتکده عشقش گذری کرد
مؤمن ز حرم‌گبر، ز زنار برآمد
درکوی خرابات جمالش نظر افکند
شور و شغبی از در خمار برآمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
یک‌جرعه زجام لب او می‌زده‌ای یافت
سرمست و خرامان بسر دار برآمد
درسوخته‌ای آتش شمع رخش افتاد
از سوز دلش شعلهٔ انوار برآمد
باد در او بر سر آتش گذری کرد
از آتش سوزان گل بی‌خوار برآمد
ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت
صد مهر زهر سو بشب تار برآمد
باد سحر از خاک درش کرد حکایت
صد نالهٔ زار از دل بیمار برآمد
گویا که فروشد لب او بوسه بجانی
کز یاد لبش جان خریدار برآمد

ناگه بت من مست ببازار برآمد
شور از سر بازار بیک بار برآمد
مانا بکرشمه سوی او باز نظر کرد
کین شور و شغب از سر بازار برآمد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟
کاشوب و غریو از در خمار برآمد
در صومعه ناگاه رخش برده برانداخت
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار
جان و دل و چشم همه از کار برآمد
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند
در جمله صور آن بت عیار برآمد
هربار برنگی بت من روی نمودی
آن بار برنگ همه اطوار برآمد
وآن شیفته کز زلف وقدش دارو رسن‌یافت
بگرفت رسن، خوش بسر دار برآمد
فی‌الجمله برآورد سر از جیب بزودی
هر دم بلباسی دگر آن یار برآمد
وآنسوخته کاتش همه تاب رخ او دید
زو دعوی "النار و لاالعار" برآمد
المنةلله که پس از منت بسیار
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد
دور ازلب و دندان عراقی همه کامم
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

غلام حلقه بگوش تو زار بازآمد
خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
بلطف، کار دل مستمند خسته بساز
که خستگان را لطف تو کارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را؟
که با خیال رخت دم بدم براز آمد

چه کرده‌ام که ز درگاه وصل‌جان افزا / نصیب خسته دلم هجرجان‌گداز آمد؟
برآستان درت صد هـزار دل دیدم / مگر که خاک سرکوت دلنـواز آمد؟
غبار خاک درت بر سر کسی که نشست / ز سروران[1] جهان گشت و سرفراز آمد
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم / غم تو پیش دل من دواسبه بازآمد
بروی خرم تو شادمان نشد افسوس! / دل عـراقی از آن دم که عشقبـاز آمـد

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد / بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد
بیا، که بهر تو جان ازجهان کرانه‌گرفت / بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که خانهٔ دل گرچه تنگ وتاریکست / دمی برای دل ما، درون توان آمد
بیا، که غیر تو درچشم من نیامد هیچ / جز آب دیده که برچشم من‌روان آمد
نگر هرآنچه که برهیچکس نیامده بود / برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل‌شکسته‌ام آن‌لحظه دل زجان‌برداشت / که رسم جور و جفای تو درجهان آمد
زجور یار چه‌نالم؟ که طالع دل من / چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

ز اشتیاق تو جانا، دلم بجان آمد / بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز / بجای خرقه دل‌و دیده درمیان آمد
بچشم مست تو گفتم: دلم بجان آید / لب تو گفتا: اینک دلت بجان آمد
بدید تا نظر از دور نـاردان لبت / بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد از دو جهان جز رخ تو درنظرم / از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد
ز روشنایی روی تو در شب تاریک / نمیتوان بسر کوی تو نهـان آمد

آشکارا نهان کنم تا چند؟ / دوست میدارمت ببانک بلند
دلم‌از جان‌نخست دست بشست / بعداز آن دیده بررخت افکند
عاشقان تو نیک معذورند / زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کو رخ تو دیده بود / خواه راحت‌رسان وخواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق، / گوش من نشنود ازین‌سان پند
گرچه من دور مانده‌ام زبرت / با خیال تو کـرده‌ام پیوند
آن‌چنان در دلی که پنداری / ناظرم در تو دایم، ای دلبند

تو کجایی و ما کجا هیهات!
ای عراقی، حال خیره شد

آنرا که غمت ز در براند
بختش همه دربدر دواند
وآن را که قبول عشقت افتاد
جان را بدهد، غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت
جان پیش سگ درت فشاند
با وصل بگو که: عاشقانرا
از دست فراق وا رهاند
بیچاره دلم که کشتهٔ تست
دور از رخ تو نمی‌تواند
بویی بنسیم کوی خود ده
تا صبحدمی بدل رساند
کاین مرده ببوت زنده گردد
وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
بی عشق تو عمر بگذارند

این درد مرا دوا که داند؟
وین نامهٔ اندهم که خواند؟
جز لطف توام که‌دستگیرد؟
جز رحمت تو کدام رهاند؟
بنمای رخت بدردمندی
تا بر سر کوت جان فشاند
آیا بود آنکه بیدلی را
لطف تو بکام دل رساند؟
افتادم بر در قبولت
امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو
گر بهتر ازین کند، تواند
مهری ز قبول بر دلم نه
کاین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین‌دری، عراقی
می‌باش و مگرد، بو که داند

در من نگرد یار دگر بار که داند؟
زین‌پس دهدهم بر در خود بارکه‌داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیک بار
یاد آورد از من دگر آن یار که داند؟
خون‌شد جگرم ازغم و اندیشهٔ آندوست
خشنود شود از من غمخوار که داند؟
بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش
آید بعیادت بر بیمار که داند؟
ای دشمن بدخواه، چه‌باشی بغمم شاد؟
باشد که شود دوست دگر بار که داند؟
دربند امید، ای دل، بگشای دو دیده
باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟
روشن شود این تیره شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

ای دل، چو در خانهٔ خمار گشادند
می‌نوش، که از می گره کار گشادند
در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین
در کعبه مرو، چون در خمار گشادند
از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن
درخان منشین چون در گلزار گشادند
بنگر که: دوصد مهر بیک ذره نمودند
از یک سر مویی که ز رخسار گشادند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
از روی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید
بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تا لاله رخی در چمن آید بتماشا
از چهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتو مل پردهٔ خورشید دریدند
وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر
در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین
کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی
در بند در خود، که در یار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

نخستین باده کاندر جام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی
کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود
بهم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت
ز بس دلها که بی‌آرام کردند
چو گوی حسن درمیدان فکندند
بیک جولان دو عالم رام کردند
زبهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا پسته و بادام کردند
از آن لب، کز در صد آفرینست
نصیب بیدلان دشنام کردند
بمجلس نیک و بد را جای دادند
بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند
بدل ز ابرو دو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند
بیک جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند، هر دم
سر زلفین خود را دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

نگارا، حسنت از جان آفریدند   ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری ببیندی؟   ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یک گل بچیدند   بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست   وزان خاک آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت   وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم   که سر تا پایت از جان آفریدند
ندانم با تو یک دم چون توان بود؟   که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟   مرا خود مست و حیران آفریدند
ز عشق تو عراقی را دمی هست   کزان دم روی انسان آفریدند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند   بخدمت تو کمر بسته بر میان دارند
شدند حلقه بگوش ترا چو حلقه بگوش   چه‌خوش دلند که مثل تو دلستان‌دارند
کسان که وصل تو یک دم بنقد یافته‌اند   ازین‌طلب طرب‌وعیش جاودان دارند
چو بگذری بتعجب تو ماهروی براه   چو ماه ماهرخان دست بردهان دارند
خرد از آن زره زلف تو پناه گرفت   که چشم و ابروی تو تیر درکمان دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود   چه بیم و باک بعالم ازین و آن دارند؟
ز آب دیده و تاب دلست غمازی   وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزهٔ بیمار تو که از هوشش   چه تندرستان خود را که ناتوان دارند!
اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش   ز تو عراقی و دل شکر بیکران دارند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند   بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید   چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟
مرا بدست سر زلف خویش باز مده   اگرچه همچو خودم زود سرفراز کند
منم چو مردم چشمت، بمن نگاهی کن   که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟   که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
ز جور تو بگریزم، برم بعشق پناه   که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی   نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث، اگرچه زپرده بیرونست،   زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

بآب دیده عراقی وضو همی سازد　　چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

باز دلم عیش و طرب میکند　　هیچ ندانم چه سبب میکند؟
از می عشق تو مگر مست شد　　کاین همه شادی و طرب میکند؟
تا سر زلف تو پریشان بدید　　شیفته شد، شور و شغب میکند
تا دل من در سر زلف تو شد　　عیش همه در دل شب میکند
برد ببازی دل جمله جهان　　زلف تو بازی چه عجب‌میکند؟
طرهٔ طرار تو کرد آن چه کرد　　فتنه نگر باز که لب میکند
می‌برد از من دل و گوید بطنز:　　باز فلانی چه طلب میکند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا　　آرزوی قند و رطب میکند
گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،　　گر چه همه ترک ادب میکند

خسته دلم باز طرب میکند　　باز طرب از چه‌سبب میکند؟
طرهٔ طرار تو در دلبری　　بوالعجبی‌های عجب میکند
هیچ نگویی صنما، با غمت:　　از من مسکین چه طلب میکند؟
بوالعجبی بین که بدستان ومکر　　می‌برد از من دل و خب میکند
بی‌ادبی کرد دلم، لاجرم　　هجر تواش نیک ادب میکند
روز نگوید بعراقی دلم　　آنچه بدو، هجر تو شب میکند

هر که او دعوی مستی میکند　　آشکارا بت‌پرستی میکند
هستی آن را می‌سزد کز نیستی　　هر نفس صد گونه هستی‌میکند
هرکه از خاک درش رفعت‌نیافت　　لاجرم سر سوی پستی‌میکند
دل‌چو خواهم باختن درپای او　　جان زشوقش پیش‌دستی میکند
چند گویی کو جفا تا کی کند؟　　ای عراقی، تا تو هستی میکند

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود
میزدم نعره و فریاد ز من کس نشنود

بـا نبـد هیچ کس از بـاده فروشان بیدار
یا خود ازهیچ کسی هیچ‌کسم در نگشود
چونکه یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت: خیرست، درین‌وقت تو دیوانه شدی
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی
تا درین وقت ز بهر چو تویی درکه گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست و درو زنده دلان
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
زر و سر را نبود هیچ درین بقعـه محـل
سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود
سرکـوشان عرفاتست و سـراشان کعبـه
عاشقان همچـو خلیلنـد و رقیبـان نمرود
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

هر که در بند زلف یار بود
در جهانش کجا قرار بود؟
وانکه چیند گلی زباغ رخش
در دلش بس که خار خوار بود
وانکه یاد لبش کند روزی
تا قیامـت در آن خمـار بود
کارهایی که چشم یار کند
نه ز یـاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد
همه خود نقش آن نگار بود
از فلک آنکه هر شبی شنوی
نالـهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقـان او بـاشد
آن کز او چرخ را مدار بود
یک شبی با خیال او گفتم:
چند مسکین در انتظار بـود ؟

روی بنما، که جان نثار کنم / گفت: جانرا چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مانی / کی ترا نزد دوست بار بود؟
نبود عاشق آنکه جوید کام / عشق را با غرض چه کار بود؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ / ور همه خود وصال یار بود؟
ای عراقی، تو اختیار مکن / کانکه به بود اختیار بود

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟ / چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما / محنت و درد دل و هجران بود؟
این چنین کز یار دور افتاده‌ام / گر بگرید دیده، جای آن بود
چون‌دل ما خون شد ازهجران او / چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل زجان آمد بجان / خود گرانی یار مرگ جان بود
بر امیدی زنده‌ام، ور نه کرا / طاقت آن هجر بی‌پایان بود؟
پیچ بر پیچست بی او کار او / کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
محنت آباد دل پر درد ما / تا کی از هجران او ویران بود؟
درد ما را نیست درمان درجهان / درد ما را روی او درمان بود
چون دل‌ما ازسر جان برنخاست / لاجرم پیوسته سرگردان بود
چون‌عراقی هر که دور از یار ماند / چشم او گریان، دلش بریان بود

ای خوشا دل‌کاندر او از عشق تو جانی بود
شادمان جانی که او را چون تو جانانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او
مقبل آن‌کشور که او را چون تو سلطانی بود
زنده چو نباشد دلی کز عشق‌تو بویی نیافت؟
کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟
هر که رویت دید و دلرا در سر زلفت نبست
در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ار برآرم بی‌غم تو یک نفس
زان نفس برجان من هرلحظه تاوانی بود

آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی
درجهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو
گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود
گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان
و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا
اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم
این شب هجر ترا گر هیچ پایانی بود
عاشقانرا جز سر زلف تو دست آویز نیست
چه‌خلاص آنرا که دست آویز ثعبانی بود!
چون عراقی در غزل یاد لب تو میکند
هر نفس کز جان برآرد شکر افشانی بود

وه! که کارم ز دست می‌برود
روزگارم ز دست می‌برود
خود ندارم من‌از جهان چیزی
وآنچه دارم زدست می‌برود
یکدمی دارم ازجهان، و آن‌نیز
چون برآرم زدست می‌برود
بر زمانه چه دل‌نهم؟ که روان
همجو یارم زدست می‌برود
در خزان ار دلی بدست آرم
در بهارم زدست می‌برود
از پی صید دل چه دام نهم؟
که شکارم زدست می‌برود
چه‌کنم بیش بار جان افشان؟
که نثارم زدست می‌برود
نیست جز آب دیده در دستم
زان نگارم زدست می‌برود
طالعم بین که: در چنین غمها
غمگسارم زدست می‌برود
بخت بنگر که پای بر دم مار
یار غارم زدست می‌برود
دستگیرا! نظر بکارم کن
بین که کارم زدست می‌برود

اندرین ره هر که او یکتا شود / گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند درجهان / اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برون آید همی / چون سوی دریا شود دریاشود
گر صفات خودکند یکباره محو / در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد / در حریم هستی، او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای / فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش / صورت او جملگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زوطعمه ساخت / زندهٔ جاوید در الا شود
صورتت چون‌شد حجاب راه‌تو / محو کن، تا سیرتت زیبا شود
گر ازاین منزل برون‌رفتی، یقین / دانکه منزلگاهت اوادنی شود
ما بجانان زنده‌ایم، ازجان‌بری / تاابد هرگز کسی چون ماشود؟
هرکه آنجا مقصد و مقصودیافت / در دو عالم والی والا شود
هر کرا دل راز دار عشق شد / کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
هم به‌بالا در رسد بی‌عقل‌ودین / گر عراقی محو اندر لا شود

نگارینی که با ما می‌نپاید / بما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت، تا بر خود بموییم / که از ما یار آرامی نماید
اگر جانم بلب آید عجب نیست / بحیله نیم جانی چند پاید؟
بنقد این لحظه جانی‌میکن، ایدل / شب هجرست، تا فردا چه زاید؟
مگر روشن شود صبح امیدم / مگر خورشید از روزن برآید
دلم را از غم جان وا رهاند / مرا از من زمانی در رباید
عراقی، بر درش امید دربند / که داند؟ بو که ناگه وا گشاید

مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید / غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یک دم غم تو / نپرسد حال من، جانم برآید
مرا شادی گهی باشد درین غم / که اندوه توام از در درآید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر / که یک عالم پر از سیم و زر آید
اگر چه هر کسی از غم گریزد / مرا چون جان، غم تو درخور آید

مرا در سینه تاب انده تو
بسی خوشتر زآب کوثر آید
چو سر در پای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم بر سر آید

زان پیش که دل زجان برآید
جان از تن ناتوان برآید
بنمای جمال، تا دهم جان
کان سود براین زیان برآید
ای‌کاش! بجان برآمدی کار
این کار کجا بجان برآید؟
کارم نه‌چنان فتاد مشکل
کان بی‌تو باین و آن برآید
هم از در تو گشایدم کار
کامم همه زان دهان برآید
بر درگهت آمدم بکاری
کان بر تو بـرایگان برآید
بنواز بلطف جانم، آن دم
کز کالبدم روان برآید
کام دل خستهٔ عراقی
از لطف تو بی‌گمان برآید

آخر این تیره شب هجر بپایان آید
آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چو فلک‌گرد جهان سرگردان
آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری
روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند
این همه سنگ محن بر سر ما زان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس
کی مرا گوی غرض درخم جوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان
لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم
تو که بوی نسیمم ز گلستان آید
اوچه خواهد! که همی باوطن آید،لیکن
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب!
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید
بیا در گلشن ای بیدل، ببوی گل برافشان‌جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید

گل از شادی همی خندد، من از غم زار میگریم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می‌آید

زبستان هیچ در چشمم نمی‌آید، مگر آبی
که در چشمم ز یاد او دمی صد بار می‌آید

اگر گلزار می‌آید کسی را خوش، مرا باری
نسیم کوی او خوشتر از صد گلزار می‌آید

مرا چه از گل و گلزار؟ کاندر دست امیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

عراقی خسته دل هر دم ز سویی میخورد زخمی
همه زخم بلا گویی براین افکار می‌آید

صبا وقت سحر گوئی؟ ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید

مگر از زلف دلدارم صبا بویی بباغ آورد
که از باغ و گل و گلزار بوی یار می‌آید

از آن چون بلبل بیدل ز رنگ و بوی گل شادم
که از گلزار، در چشمم رخ دلدار می‌آید

گر آید درنظر کس را بجز رخسار او رویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می‌آید

مرا از هرچه در عالم بچشم اندر نیامد هیچ
مگر آبی که در چشمم دمی صد بار می‌آید

چو اندر آب عکس یار خوشتر میشود پیدا
از آنرو آب در چشمم مگر بسیار میآید

جهان آبست و من در وی جمال یار می‌بینم
ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار می‌آید

عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی
ازآن‌درخاطرش هر دم هزاران کار می‌آید

گهی درد تو درمان مینماید / گهی وصل تو هجران می‌نماید
دلی کویافت از وصل‌تو درمان / همه دشوارش آسان می‌نماید
مرا گه‌گه بدردی یاد میکن / که دردت مرهم جان می‌نماید
بپرس‌آخر که: بیتو چونم؟ایجان / که جانم بس پریشان می‌نماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت / غمت هردم دگرسان می‌نماید
زجان سیر آمدم بیروی خوبت / جهان برمن چو زندان‌می‌نماید
عراقی خود ندارد چشم، ورنه / رخت خورشید تابان می‌نماید

مرا درد تو درمان مینماید / غم تو مرهم جان مینماید
مرا، کز جام عشقت مست باشم / وصال و هجر یکسان مینماید
چو من تن در بلای عشق‌دادم / همه دشوارم آسان مینماید
بجان من غم تو، شادمان باد، / هرآن طفلی که بتوان‌مینماید
اگر یکلحظه ننماید مرا سوز / دگر لحظه دوچندان مینماید
دلم با اینهمه انده، زشادی / بهار و باغ و بستان مینماید
خیالت آشکارا میبرد دل / اگر روی تو پنهان مینماید
لب لعل تو جانم می‌نوازد / بنفشه آب حیوان مینماید
ندانم تاچه‌خواهد فتنه‌انگیخت؟ / که زلفش بس پریشان مینماید
بدوران تو زان تنگست دلها / که حسن تو فراوان مینماید
چو ذره در هوای مهر رویت / عراقی نیک حیران مینماید

ای باد صبا، بکوی آن یار / گر بر گذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی / پیغام من شکسته بگذار
با یار بگوی: کان شکسته / این‌خسته‌جگر، غریب و غمخوار
چون از تو ندید چارهٔ خویش / بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی / بی نور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن / نی‌خفته عدو، نه‌بخت بیدار
میکرد شبی بروز کاخر / روزی بشود که بد شود کار
کارش چو بجان رسید میگفت: / کای کرده بتیغ هجرم افکار

ای‌کرده بکام دشمنانم، با یار چنین، چنین‌کند یار؟
آخر نظری بحال من کن بنگر که: چگونه بی‌توام زار؟
یک بارگیم مکن فراموش باری ز من شکسته، یاد آر
مآزار ز من، که هیچ هیچم از هیچ، کسی نگیرد آزار
من نیک بدم، تو نیکویی کن ای نیک، بدم، بنیک بردار
بگذار که بگذرم بکویت یکدم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث، کز من دارند سگان کوی تو عار
پندار که مشت‌خاک باشم زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانم از عراقی مگذار، کزو نماند آثار
بالجمله تو باشی و تو گویی او کم کند از میانه گفتار

دل در گره زلف تو بستیم دگربار وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پر زمی عشق تو دیدیم خوردیم می و جام، شکستیم دگر بار
شاید که دگر نعرهٔ مستانه بر آریم کز جام می عشق تو مستیم دگر بار
المنةلله که پس از محنت بسیار با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی تو گشتیم هیهات؟ که خورشید پرستیم دگر بار
ما ترک مراد دل خودکام گرفتیم تا هرچه کند دوست خوشستیم دگر بار
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم از صومعه و زهد برستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار
تا راز دل ما نکند فاش عراقی اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار در دام سر زلف تو شستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از بادهٔ عشق تو یکی جرعه چشیدیم صد توبه بیک جرعه شکستیم دگر بار
ما قبلهٔ خود روی چو خورشید توکردیم هیهات! که خورشید پرستیم دگر بار
دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم جویای سر زلف چو شستیم دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار

از پیشگه وصل چو برخاست عراقی　　با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار　　در دام خرابات فتادیم دگ بار

از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم　　در دیر مغان روزه گشادیم دگر بار

در کنج خرابات یکی مغبچه دیدیم　　در پیش رخش سر بنهادیم دگر بار

آن دل که بصد حیله ز خوبان بربودیم　　در دست یکی مغبچه دادیم دگر بار

یک بار ندیدیم رخش وز غم عشقش　　صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار

دیدیم که بی‌عشق رخش زندگبی نیست　　بی عشق رخش زنده مبادیم دگر بار

غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش　　با اینهمه غم، بین که: چه‌شادیم دگربار

شد در سر سودای رخش دین و دل ما　　بنگر: دل و دین داده بیادیم دگر بار

عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما　　اینک همه در عین فسادیم دگر بار

با نیستی خود همه با قیمت و قدریم　　با هستی خود جمله کسادیم دگر بار

تا هست عراقی همه هستیم مریدش　　چون نیست شود، جمله مرادیم دگر بار

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار　　نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار

اگر سزای جمال تو نیست دیده، رواست　　خیال روی تو باری زجان دریغ مدار

بپرسش من رنجور اگر نمی‌آیی　　عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار

زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری　　تو نیز اینقدر از میهمان دریغ مدار

بمن، که گرد درت چون سگان همی‌گردم　　نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار

چو دوستان‌را بر تخت وصل بنشانی　　زمن، که خاک توام، آستان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی　　نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار　　که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار

کرشمهای خوش تو شراب ناب منست　　درآ به‌مجلس و پیش از طعام باده بیار

بغمزه‌ای چو مرا مست میتوانی کرد　　چه حاجتست صراحی وجام؟ باده‌بیار

بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی　　گر آمدی بتقاضای وام باده بیار

مگر که مرغ طرب درفتد بدام مرا　　شدست تن همه دیده چو دام باده بیار

کجاست دانهٔ مرغان؟ که طوطی روحم　　فتاد از پی دانه، بدام باده بیار

نظام بزم طرب از میست، مجلس ما
چو می نگیرد بی می، نظام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی،
مگر زبون شود این بدلگام باده بیار
عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی
مگر زبون شود این بد لگام باده بیار
ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد
مدار منتظرم بر دوام، باده ببار
اگر چه روز فرو شد، صبوح فوت مکن
که آفتاب برآید ز جام باده بیار
درین مقام که خونم حلال مبداری
مدار خون صراحی حرام، باده بیار
بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم
اگر چه صبح‌خوش آید، بشام باده‌بیار
نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا
برای پختن سودای خام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب
همی دهم بتو، بستان تمام، باده‌بیار
بمستی از لب تو میتوان ستد بوسی
مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
نظر چون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی ما را
تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
بیا، ای‌چشم من، جان و جمال روی جانان‌بین
چو عاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی
ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به
مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی‌تر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من
لبش با جان من در کار و من بی‌کار اولی‌تر
چو زان‌می درکشم جامی، جهان‌را جرعه‌ای‌بخشم
جهان از جرعهٔ من مست و من هشیار اولی‌تر
بیک ساغر در آشامم همه دریای هستی را
چو ساغر میکشم، باری، قلندروار اولی‌تر

خود گفتنا : ببران سر ، چه گردی گرد میخانه؟
ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان‌از چشم خود ساقی مراگفتا : فلان ، می‌خور
که عاشق در همه حالی جو من میخوار اولی‌تر
عراقی را بخود بگذار و بی‌خود در خرابات‌آی
که این جا یک خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر

نیم چون یک نفس بی‌غم دلم خونخوار اولی‌تر
ندارم چون دلی خرم ، تنم بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری ، چو من زار و حزین‌اولی
نبیند هر که غمخواری ، چو من غمخوار اولی‌تر
دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد برباد
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم ، تن انــدر هجر او دارم
بشادی چون نیم لایق ، مــرا تیمار اولی‌تر
چو درد او بود درمان ، تن مَن ناتوان خوشتر
چــو زخم او شود مرهم ، دلم‌افکار اولی‌تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد
بهر حالی مرا درد و غــم بسیــار اولی‌تر
دلا ، چون عاشق یاری ، بدرد او گرفتاری
همی‌کن ناله و زاری ، که عاشق‌زار اولی‌تر
هرآنچه آرزو داری برو از درگه او خواه
زهر در ، کان زند مفلس ، در دلدار اولی‌تر
عراقی ، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می‌کنی باری بروی یــار اولی‌تر

سر بسر از لطف جانی ای پسر خوشتر از جان چیست؟ آنی‌ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من درآیی هر زمان کز صفا آب روانی ای پسر
ازمی حسن ارچه سرمستی، مکن با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده، اگرچه کج بود کز بهانه درنمانی ای پسر
برلب خود بوسه‌زن، آنکه ببین ذوب آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاک درت کز جام خود جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پرگهر در حضرتت کز سخن در می چکانی ای پسر
دردل وچشمم، زحسن ولطف‌خویش آشکارا و نهانی ای پسر
نیست در عالم عراقی را دمی بی لب تو زندگانی ای پسر

آب حیوانست، آن لب، یا شکر؟ یا سرشته آب حیوان با شکر؟
نی خطا گفتم، کجا لذت دهد آب حبوان پیش آن لب با شکر؟
کس نگوید نوش جانها را نبات کس نخواهد جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، ار بود کوثر و تسنیم جان‌افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان نیست یار لعل تو تنها شکر
ای برشک از لعل تو آب حیات وی خجل زان لعل شکرخا شکر
وامق ار دیدی لب شیرین تو خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو بر زبان ما گذشت می‌گذارد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم تا گهر چون میکند پیدا شکر؟
تا دهانت شکرستان گشت و لب در جهان تنگست چون دلها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم از مزاج ار میبرد سودا شکر؟
گرد لعل تو همی گردد نبات نی، طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل و گفتار تو با هم درخورست باشد آری نایب حلوا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت ای عجب، چون میشود دریا شکر؟
لفظ شیرین عراقی چون لبت میفشاند در سخن هر جا شکر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
چاره‌ساز آن‌را که از تو نیستش بکدم گزیر
مانــده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای
غرقهٔ دریای هجرم، دستگیــرا، دست‌گیر
در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد بجان
چاره کن، جانا، که شد در دست‌هجرانت‌اسیر
سوی من بنگر، که عمری بر امید یک‌نظر
مانده‌ام چون‌خاک برخاک درت خوار وحقیر
از تو خود نا یافته، نه راحتی دیده ز عمر
ساخته با درد بی درمان تو، مسکین فقیر
دل که سودای تو میپخت آرزویش خام ماند
کو تنــور آرزو تا اندرو بنـدم فطیـر
دایـهٔ مهـرت بشیر لطف پروردست جان
شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه‌شیر؟
زآفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود
در هوای مهر روی تــو چــو ذره مستنیـر
گـر فتـد بر خاک تیره پرتــو عکس رخت
گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیـر
ور نسیـم لطـف تـو بـر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گـردد در کهای سعیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
از کرم افتاده‌ای را دست‌گیر
دردمندم، بر من مسکین نگر
تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگریزد دل من یک زمان
کالبد را کی بود از جان گزیر؟
دایهٔ لطف مرا در بر گرفت
داد جای مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یک‌نفس
از دل و جانم برآید صد نفیر

دل، که با وصلت چنان خوکرده بود — درکف هجرت کنون ماندست اسیر
باز هجرت قصد جانم میکند — کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

بدست غم گرفتارم، بیا، ای یار، دستم‌گیر
برنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر
یکی دل داشتم پرخون، شدآنهم ازکفم بیرون
چوکار ازدست شد بیرون، بیا ای‌یار دستم‌گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن دم کز تو وا ماندم شدم بیمار، دستم‌گیر
کنون در حال من بنگر: که‌عاجز گشتم ومضطر
مرا مگذار و خود مگذر، درین تیمار دستم‌گیر
بجان‌آمد دلم، ای‌جان، زدست هجر بی‌پایان
ندارم طاقت هجران، بجان‌زنهار، دستم‌گیر
همیشه گرد کوی تو همی‌گردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم‌گیر
چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشم
مکن، جانا، فراموشم، ز من یاد آر، دستم‌گیر
شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم
کنون کز پا در افتادم، مرا بردار دستم‌گیر
نیابم در جهان یاری، نبینم غیر غمخواری
ندارم هیچ دلداری، تویی دلدار، دستم‌گیر
عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری بدست غم
فغان‌کن بردرش هردم، که: ای غمخوار، دستم‌گیر

بیدلی را بی سبب آزرده گیر — خاکساری را بخاک اسپرده گیر
خسته‌ای از جور عشقت کشته دان — والهی از عشق رویت مرده‌گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم — جانم اندر تن چو خون افسرده گیر

چندخواهی کرد ازین‌جور و ستم؟ سیدلی از غم بجان آزرده‌گیر
برده‌ای هوش دلم، اکنون مرا نیم جانی مانده وین هم برده‌گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم از غم و تیمار جانم خرده گیر
ور عراقی را تو ننوازی کنون عالمی از بهر او آزرده‌گیر

ای مطرب درد، پرده بنواز هان؟ از سر درد در ده آواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد تا شیفته‌ای شود سرافراز
هین! پرده بساز و خوش همی‌سوز کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت، چون نسوزم؟ سوزم، چو نساخت محرم راز
ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟ محنت زده‌ام، چه میکنم ناز؟
ای یار، بساز تا بسوزم یا با سوزم بساز و بنواز
یک جرعه ز جام عشق در ده تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایست من ساخته‌ام، بسوز و بگداز
گر یار نساخت، ای عراقی، خیز از سر سوز نوحه آغاز
در درد گریز، کوست همدم با سوز بساز، کوست همساز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ و من از غم تو کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو کرده‌ای در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری بر در لطف تو، ز راه نیاز
من از آن توام، قبولم کن، از راه لطف یکدمم بنواز
آمدم بر درت بامیدی تا امیدم ز در مگران باز

از غم عشقت جگر خونست باز خود بپرس ازدل که اوچونست باز؟
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو بر دل من صد شبیخونست باز
تا سر زلف ترا دل جای کرد از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین نی‌چنین درهم که اکنونست باز

از فـراق تـو بـرای درد دل   صد بلا و غصه معجونست باز
تا جگر خونکردی، ایجان، زانتظار   روزی دل، بی‌جگر، خونست باز
از برای دل ببار، ای دیده خون   زانکه حال او دگرگونست باز
گرچه می‌کاهـد غم تو جان و دل   لیک مهرت هر دم افزونست باز
من چو شادم از غم و تیمار تـو   پس‌عراقی ازچه محزونست باز؟

کار ما بنگر، که خام‌افتاد باز   کار با پیک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان   دشمن بد گو کدام افتاد باز
این همی دانم که گفت وگوی‌ما   در زبان خاص وعام افتاد باز
عاشق دیوانه نامم کرده‌اند   برمن آخر این‌چه نام‌افتادباز؟
روز بخت من چو شب تاریک‌شد   صبح امیـدم بشام افتاد باز
توسن‌دولت،که بودی رام من   آن هم‌اکنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید   زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا   باطیه بشکست و جام افتاد باز
در گلستان میگذشتم صبحدم   بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم   مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او درجام می   در سرم سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعه‌ای ازجام می   در دلم مهر مدام افتاد باز
من‌چو از سودای خوبان‌سوختم   پس‌عراقی ازچه خام افتادباز؟

بی‌جمال تو ای جهان افروز   چشم عشاق، تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت   تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد   خانه پرورد لایجوز و یجوز
عشق گوید مرا که: ایطالب   چاک زن طیلسان و خرقه‌بسوز
دگر از فهم‌خویش قصه‌مخوان   قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز
بنشان، ای عراقی، آتش‌خویش   پس چراغی ز عشق ما افروز

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب‌انگیز   در ده: که بجان آمدم از توبه و پرهیز

در بزم، ز رخسار دوصد شمع برافروز   وز لعل شکربار، می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز   هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد   او را بسر زلف نگونسار درآویز
و آن جان که بدام سرزلف تو درافتاد   قیدش کن و بسپار بدان غمزهٔ خون‌ریز
در شهر ز عشق تو بسی‌فتنه وغوغاست   از خانه برون‌آ، بنشان شور شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند   کی توبه کنم از می ناب‌طرب‌انگیز؟
ای فتنه، کم‌آموخت ترا کز رخ‌چون ماه   بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟
خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی   خاک در می‌خانه بغربال فرو بیز

در بزم قلندران قلاش   بنشین و شراب‌نوش وخوش‌باش
تا ذوق می و خمار یابی   باید که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خودپرستی؟   رو باده پرست چو اوباش
در جام جهان نمای می‌بین   سر دو جهان، ولی مکن‌فاش
ور خود نظری کنی بساقی   سرمست شوی ز چشم رعناش
جز نقش نگار هرچه بینی   از لوح ضمیر پاک بخراش
باشد که ببینی، ای عراقی،   در نقش وجود خویش نقاش

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
دلی دارم مسلمانان، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه‌خوش باشد دل آن‌لحظه! که درباغ جمال‌او
گهی گل چیند از رویش، گهی شکر ز گفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی‌قرار او
گه‌از خال‌لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
ازآن خوشترتماشایی تواند بود در عالم
که‌بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش؟

چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

بکشم بناز روزی سر زلف مشک رنگش
ندهم زدست این‌بار، اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم، لب لعل او ببوسم
بمراد، اگر نترسم زدو چشم شوخ شنگش
سخن دهان تنگش بود ارچه خوش، ولیکن
نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می‌گدازم، همه شب، درآب دیده
بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم
که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه
چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
ز لبش عتاب، یارب، چه‌خوشست! صلح‌اوخود
بنگر چگونه باشد، چو چنین خوشست جنگش
دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید
نفسی بزن، عراقی بزدا بناله زنگش

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
لب لعل او نبوسد، بمراد، جز لب او
رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش

لب مـن رسیدی آخر ز لبش بـکام روزی
شـدی ار پدیـد وقتـی اثـر از دهان تنگش
بمن ار خدنگ غمزه فکند چه باک؟ لیکـن
سپرش تنست، ترسم که بدو رسد خدنگش
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گـرفتـم
که جهان مسخرم شد چو برآمـدم برنگش
منـم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم
منم آبگینه آخر، که کند خـراب سنگش
ز میان ما عراقی چو بـرون فتـاد، حالـی
پس از این نمانده ما را سر آشتی و جنگش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خنداس
شراب‌و نقل فرو ریخته بمستانش

سبا، که‌بزم طرب‌ساخت، خوان‌عشق‌نهاد
برای ما لب نوشین شکر افشانش

تسم لب ساقی‌خوشست و خوشتر از آن
خرابیی که کند باز چشم فنانش

بیک کرشمه حنان مست کرد جان مرا
که در بهشت ندارد بهوش رضوانش

خوشا شراب وخوشا ساقی و خوشا بزمی
که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش!

ازین شراب که یک‌فطره بیش نیست که‌نو
گهی حیات جهان خوانی‌وگهی جانش

زعکس ساغر آن برتوبست اینکه تو باز
همیشه نام نهی آفتـاب تابانش

ازاین شراب اگر خضر یافتی قدحـی
خود التفات نبـودی بـآب حیوانش

نگشت مست بجز غمزهٔ خوش سافی
ازآن شراب که در داد لعل خندانش

نبود نیز بجز عکس روی او در جام
نظارگی، که بود همنشن وهمخوانش

نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد
کمال او، که بمن ظاهرست برهانش

عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند
برای آنکه منم در وجود انسانش

نگاه کرد بمن، دید صورت خود را
شد آشـکار ز آیینـه راز پنهانش

عجب چرا بعراقی سپرد امانت را؟
نبـود در همه عالـم کسی نگهبانش

مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد
بدو سبرد امانت، که دید تاوانش

کردم گذری بمیکده دوش سبحه بکف و سجاده بردوش
پیری بدر آمد از خرابات کاینجا نخرند زرق، مفروش
تسبیح بده، پیاله بستان خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه‌باشی؟ در میکده رو، شراب می‌نوش
گر یاد کنی جمال ساقی جان‌ودل و دین‌کنی فراموش
ور بینی عکس روش در جام بی‌باده شوی خراب‌ومدهوش
خواهی که بیابی این‌چنین‌کام در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش‌گیری گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد دردی دهدت، مخواه سرجوش
تو کار بدو گذارد و خوش‌باش گر زهر ترا دهد بکن نوش
چون راست‌نمیشود، عراقی، این کار بگفت و گوی، خاموش!

باز غم بگرفت دامانم، دریغ سر برآورد ار گریبانم دریغ
غصه دم دم میکشم از جام غم نیست جز غصه گوارانم، دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل صاعقه افتاد در جانم، دریغ
مبتلا گشتم بدرد یار خود کس نداند کرد درمانم، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده‌ام چاره جز مردن نمی‌دانم، دریغ
الغیاث! ای‌دوستا، رحمی‌کنید کز فراق یار قربانم، دریغ
جور دلدار و جفای روزگار میکشد هریک دگرسانم، دریغ
گرچه خندم گاه‌گاهی همچوشمع در میان خنده گریانم، دریغ
کار من ناید فراهم، تا بود در هم اینحال پریشانم، دریغ
نیست امید بهی از بخت من تا کی از دستم تو درمانم؟ دریغ
لاجرم خون‌خور، عراقی، دم‌بدم چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ

حبذا عشق و حبذا عشاق حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پردهٔ عشاق بیخود از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز نگریزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست عشق، ازآن‌دارند دل‌وجان را درین بلا عشاق

آفتاب جمال او دیدند / نور دادند از آن ضیا عشاق
داده‌اند اندرین هوس جانها / چون سکندر در آن هوا عشاق
بگشادند در سرای وجود / دردی از عالم صفا عشاق
ای عراقی، چو تو نمیدانند / این چنین درد را دوا عشاق

بیا، که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک / درین‌خرابه تو خود کی‌قدم نهی، حاشاک
بلطف، صید کنی صد هزار دل هر دم / ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک
کدام دل که بخون در نمیکشد دامن؟ / کدام جان‌که نکرد ازغمت‌گریبان‌چاک؟
دل مرا، که بهر حال صید لاغر تست / چو می‌کشیش، میفکن، ببند برفتراک
کنون اگر نرسی، کی رسی بفریادم؟ / مرا که جان بلب آمد کجا برم تریاک؟
دلم که آینه‌ای شد، چرا نمی‌تابد / در او رخ تو؟ همانا که‌نیست آینه پاک
چو آفتاب بهر ذره مینماید رخ / ولیک چشم عراقی نمیکند ادراک

بیا، که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک / درین‌خرابه تو خودکی قدم‌نهی، حاشاک
هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی / هزار جان بلب آری، زکس نداری باک
کدام‌دل که زجور تودست برسر نیست / کدام جان که‌نکرد از جفات بر سرخاک؟
دلم، که خون‌جگر میخورد زدست‌غمت، / در انتظار تو صد زهر خورده بی‌تریاک
کنون که جان بلب آمد مپیچ در کارم / مکن، که‌کار من از تو بماند در پیچاک
نه هیچ کیسه بری همچو طره‌ات طرار / نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاک
بطره صید کنی صد هزار دل هر دم / بغمزه بیش کشی هر نفس دوصد غمناک
دل‌عراقی مسکین، که‌صید لاغر تست / چو می‌کشیش میفکن، ببند بر فتراک

دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاک / زبین آتش دوزخ چرا بود غمناک
ببوی آنکه درآتش نهد قدم روزی / هزار سال در آتش قدم‌زند بی‌باک
گرت بیافت درآتش کجا رود ببهشت؟ / وگر چشد ز کفت زهر، کی‌خورد تریاک؟
مرا، که نیست ازین‌آتشم مگر دودی؟ / غرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
کجاست آتش شوقت که در دل‌آویزد؟ / چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاک
زشوق، دردل من آتشی چنان افروز / که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوخت ، عراقی ، دل تو زین‌آتش　　ببار آب زچشم و بریز بر سر خاک

گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک　　زمینیان همه دامن کشند برافلاک
بمن نگر ، که بمن ظاهرست حسن رخت　　شعاع خور ننماید ، اگر نباشد خاک
دل من آینهٔ تست ، پاک می‌دارش　　که روی ، پاک نماید ، بود چو آینه‌پاک
لبی تو بر لب من نه ، ببار و بوسه بده　　چو جان من بلب آمد چه‌میکنم تریاک؟
بتیر غمزه مرا می‌زنی و میترسم　　که بر تو آید تیری که میزنی بی‌باک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی　　برای آنکه بمن حسن خودکنی ادراک
مرا بزیور هستی خود بیارایی　　وگر نه سوی عدم کی‌نظر کنی ، حاشاک
اگر نبودی بر من لباس هستی تو　　ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک
مده ز دست بیک بارگی عراقی را　　کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

تنگ‌آمدم‌از وجود خود ، تنگ　　ای مرگ ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر از این غم فراوان　　فریاد رسم از این دل تنگ
تا چند همی امید یابیسم؟　　تا کی بامید بوی یا رنگ؟
کی بود که ز خود خلاص یابم　　فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت　　افتان خیزان ، چو لاشهٔ لنگ
گر بر در دوست راه جویم　　یک گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی　　در دیدهٔ من فتد دوصد سنگ
ور در ره راستی روم راست　　چون درنگرم ، روم چو خرچنگ
ور زانکه بسوی گل برم دست　　آید همه زخم‌خار در چنگ
دارم گله‌ها ، ولی نه از دوست　　از دشمن پر فسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست　　با خود بود ، ار بود مرا جنگ
این جمله شکایت از عراقیست　　کو بر تن خود نگشت سرهنگ

در جام جهان نمای اول　　شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود برجهان تافت　　گشت آن همه نقشها مشکل
یک روی و هزار آینه بیش　　یک مجمل و اینهمه مفصل!

بگذر تو ازین صور مشکل / تا مشکل تو همه شود حل
هست این همه نقشها واشکال / نقش دومین چشم احول
در نقش دوم اگر ببینی / رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود / یابی همه چیزها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی / گشتی همه مشکلات منحل

ای دیده، بدار ماتم دل / کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار / جز خون جگر دگر چه حاصل؟
عمری بتپید بر در یار / آن خسته جگر، چو مرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار / در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان‌داد / و آن یار نشد، دریغ حاصل
برخاک درش فتاد و جان‌داد / آن‌قطرهٔ خون، که خوانیش‌دل
چون یاور نیست بخت با ما / از بهر چه می سرشتمان گل؟
ای‌کاش که بود ما نبودی! / کز بودن ماست کار باطل
ای یار، مبر ز من بیک بار / پیوسته ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم / دریاب، مگر فتم بساحل
مگذار که هم‌چنین بماند / بیچاره عراقی از تو غافل

مبند، ای دل، بجز یار خود دل / امید از هر که داری جمله بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بر بند / ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی / ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟
منه دل بر چنین محنت خرابی / که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار کلی / نخست آنگه قدم زن در مراحل
که راهی بس خطرناکست و تاریک / که کاری سخت دشوارست و مشکل
نمی‌بینی چو روی دوست، باری / حجاب از پیش روی خود فروهل
ز شوق او تپان می‌باش پیوست / میان خاک و خون، چون مرغ بسمل
چو روی حق نبینی دیده بر دوز / نباید دید، باری، روی باطل
تو هم بر بند بار خود از آنجا / که همراهانت بربستند محمل

قدم بر فرق عالم نه، عراقی نمانی تا درینجا پای در گل

خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
تا بشادی مجلس آراید در او سلطان دل
هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان
هم بروی خود برآراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد
صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چبود؟ پرده‌ای پر نقش بر درگاه جان
جان چه باشد؟ پرده‌داری بر در جانان دل
عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان
تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد
تا مگر یابد نسیم روضه رضوان دل
حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود
هرکرا چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سرا بستان دل گردد مدام
تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل
سر بر آر از جیب وحدت، تا ببینی آشکار
صدرهٔ نه توی عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین
تا ترا روشن شود کز چیست چار ارکان دل؟
طاق ایوانش خم ابروی جانان منست
قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا برنگ خود برآرد هر که یابد در جهان
شعله‌ای هر دم برافروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید هر زمان
لاجرم هر دم دگرگون میشود الوان دل

خود دو عالم در محیط دل کم از یک شبنمست
کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل؟

از بهشت و زینت او در جهان رنگی نبود
کان بهشت آراستند، اعنی سرابستان دل

بر بساط دل سماط عشق گستردند، لیک
درجهان، صاحبدلی کو تا شود مهمان دل

حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته
وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

اکئوس تلالات بمدام / ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ‌جام، مدام
همه جامست و نیست گویی‌می / یا مدامست و نیست‌گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت برگیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند / رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی میدادند / تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گوناگون / ازچه افتاد بر وی اینهمه‌نام؟
از دو رنگی ماست اینهمه رنگ / ور نه‌یک رنگش بیش نیست‌مدام
مجلس آراستند صبح دمی / تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند / عام را دردیی بر سم عوام
عامه از بوی باده مست شدند / خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه‌کند؟ / حاضران را چه‌کار با پیغام؟
باده نوشان، که‌کار آب‌کنند، / خاک را تیزتر کنند مسام
جرعه‌ای‌کان زخاک نیست دریغ / بر چو من‌خاکیی چراست‌حرام؟
ساقی، ارصاف نیست، دردی‌ده / باش، گو، هرچه‌هست، پخته‌وخام
چه‌شود گر کنی درین مجلس / ناقصی را بنیم جرعه تمام؟

در دو عالم نگنجم از شادی / گر مرا بوی تو رسد بمشام
سر این جام و باده کشف‌کنم / نزنند تا غلط ره اوهام
بازگویم که: این‌چه‌رنگ‌وچه‌بوست / می‌کدامست وجام‌باده کدام؟
بوی وجدست ورنگ نورصفات / می تجلی ذات و جام کلام

از دل و جان عاشق زار توام / کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن بامن، آزرمم بدار، / من نه‌مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر / عفو کن، من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری / چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من میپرس گه‌گاهی بلطف / چونکه من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو / روز و شب جویای دیدار توام

باز در دام بلا افتاده‌ام / باز در چنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه غم زانسوی من رو نهاد / کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا / از من بیچاره، تا افتاده‌ام
دست من نگرفت روزی از کرم / تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من / چون کنم؟ چون بینوا افتاده‌ام
بر درش گر مفلسان را بارنیست / پس من مسکین چرا افتاده‌ام؟
هم‌نیم نومید از درگاه او / گرچه درویش و گدا افتاده‌ام
عاقبت نیکو شود کارم، چو من / بر سر کوی رجا افتاده‌ام
هان! عراقی، غم‌مخور، کزبهرتو / بر در لطف خدا افتاده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام / در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل‌مدرسه چو باقرار نامدم / با اهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام؟
در صومعه چو مرد مناجات نیستم / در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟
در کعبه چونکه نیست مرا جای، لاجرم / قلاش‌وار بر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیار درد از این درد یکزمان / بازم رهان، که با غم وتیمار مانده‌ام
در کار شو کنون، غم کارم بخور، که‌من / از کار هر دو عالم بی کار مانده‌ام

کاری بکن، که‌کار عراقی زدست رفت
در کار او ببین که: چه غمخوار مانده‌ام

یاران، غمم خورید، که غم‌خوار مانده‌ام
در دست هجر یار گرفتارم مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام
رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند
من بی‌رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام ار یار دیدمی
با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای
کرم کنون سار، که از کار مانده‌ام
وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم
کاندر چه فراق، نگونسار مانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست
از درد خویشتن، که دل‌افکار مانده‌ام
دردت چو میدهد دل بیمار را شفا
من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش از تو نیاید، بدرد گو:
تا باز پرسدم، که جگر خوار مانده‌ام
مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

ساقی، چو نمیدهی شرابم
خونابه بده بجای آبم
خون شد جگرم، شراب در ده
تا کی دهی از جگر کبابم؟
دردی غمم مده، که‌من خود
از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز
تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی
دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن
یاد آر بجرعه‌ای شرابم
می ده، که ز هستی عراقی
یک باره مگر خلاص یابم

دل گم شد، ازو نشان نیابم
آن گم شده در جهان نیابم
زان یوسف گم شده بعالم
پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شبچراغ گم شد
ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد
بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی
عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم
زانست که جز زیان نیابم
آن‌یوسف‌خویش را چه‌جویم؟
چون در چه کن فکان نیابم

هم بر در دوست باشد آرام — از خود بجز این گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم؟ — چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیزدارم ،آری — دل ، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید — یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار — یک یـار در این زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال — جز دیدهٔ خون فشان نیابم
برخوان جهان چه می‌نشینم؟ — چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین دکان بخیزم — نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم — چه چاره چو نردبان نیابم!
خواهم که کشم ز چه عراقی — افسوس که ریسـمان نیابم!

دل گم شد ، ازو نشان نمی‌یابم — آن گم شده در جهان نمی‌یابم
زان یوسف گم شده بعالم در — پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم — ره بر در دوستان نمی‌یابم
تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت — بوی گل و گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان‌نمی‌یابم
سیر آمدم از حیات خود زیراک — بی او ز حیات آن نمی‌یابم
سرمایه برفت و سود میجویم — زانست که جز زیان نمی‌یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم — چون درهمه کن فکان نمی‌یابم
هم بر در دوست باشد ارباشد — از خود بجز این گمان نمی‌یابم
بر خاک درش روم بنالم‌زار — چاره بجز از فغان نمی‌یابم
چون جانش عزیز دارم ، اریابم — دل ، کز غم او امان نمی‌یابم
تا بر من دلشده بگرید زار — یک مشفق مهربان نمی‌یابم
تا یک نفسی مرا دهد یاری — یک یار در این زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشتن دراین ماتم — جز دیدهٔ خون فشان نمی‌یابم
برخوان جهان چه‌می‌نشینم‌من؟ — چون لقمه جز استخوان‌نمی‌یابم
برخیزم ازین‌جهان بی‌حاصل — نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
خواهم که شوم ببام عالم بر — چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم

خواهم که کشم ز چه عراقی را
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

هیهات ! کزین دیار رفتم
نا کرده وداع یار رفتم

چو سود قرار وصل جانان؟
اکنون که من از قرار رفتم

چون خاک در تو بوسه دادم
با دیدهٔ اشکبار رفتم

بگذاشتم ، ای عزیز چون‌جان ،
دل نزد تو، یادگار رفتم

زنهار دل مرا نگه‌دار
چون من ز میان کار رفتم

بردند باضطرارم ، ای دوست ،
زین جا نه باختیار رفتم

غم خواره و مونسم تو بودی
بی مونس و غمگسار رفتم

از خلق کریم تو ندیدم
یک‌عهد چو استوار، رفتم

چون ازلب تو نیافتم کام
ناکام بهر دیار رفتم

نایافته مرهمی ز لطفت
دل خسته و جان فکار رفتم

شکرانه بده، که از در تو
چون محنت روزگار رفتم

تو خرم و شاد و کامران باش
کز شهر تو سوگوار رفتم

در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه زار رفتم

کجایی؟ ای زجان خوشتر، شبت‌خوش‌باد، من رفتم
بیا درمن خوشی بنگر ، شبت‌خوش بادمن‌رفتم

نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
زمن دلخسته یادآور ، شبت‌خوش باد من‌رفتم

ز من چو مهر بگسستی ، خوشی درخانه‌بنشستی
مرا بگذاشتی بر در، شبت خوش‌باد من رفتم

تو باعیش وطرب خوش‌باش، من با نالموزاری
مرا کان نیست‌این بهتر ، شبت‌خوش‌باد من‌رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر ، شبت خوش‌باد من‌رفتم

بماندم واله وحیران ،میان‌خاک و خون غلطان
دولب خشک ودودیده‌تر ، شبت‌خوش‌بادمن‌رفتم

منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
نه‌دل در دست‌ونه دلبر، شبت‌خوش‌باد‌من‌رفتم
مرا گویی که: ای عاشق، نه‌ای وصل‌مرا لایق
ترا چون‌نیستم درخور، شبت خوش‌باد من‌رفتم
همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
عراقی می‌سپارد جان و میگوید ز درد دل:
کجایی؟ ای‌زجان‌خوشتر، شبت‌خوش‌باد من‌رفتم

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم ترک ورع و زهد بیک بار گرفتم
سجاده و تسبیح بیک سوی فکندم بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
کارم همه باجام می‌و شاهد وشمعست ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمعم رخ یارست و شرابم لب دلدار پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم خوش ساقی دل ودین برد زدستم وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می‌زده و مست وخرابم تا عادت چشمم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چو می‌ونقل فروریخت بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون مست شدم خواستم ازپای درآمد حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان این شبفتگی بین که دم مارر گرفتم
گفتی: کم سودای سرزلف بتان‌گیر، چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنةلله که میان گل و گلزار دلدار در آغوش، دگر بار گرفتم
بگرفت بدندان فلک انگشت تعجب چون من بدو انگشت لب یار گرفتم
دور از لب و دندان عراقی لب دلدار هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟ نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟
چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟ من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟

جرم این دان که زجان دوست ترت میدارم | از پی دوستی تو بلا افتادم؟
حاصلم از غم عشق تو بجز حسرت نیست | من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟
پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر | که بشد کار من از دست و زپا افتادم
تا چه‌کردم چه‌گنه بود چه‌افتاد، چه‌شد؟ | چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟
چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟ | که درین واقعهٔ بد، ز قضا افتادم

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روز کی‌چندم
زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم
چو باخود خوش‌نمیباشم، بیا تا باتوخوش‌باشم
چو مهر از خویش ببریدم، بیا تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران
بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم
بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
میآزار از من بیدل، که سر در پایت افکندم
ز لفظ دلربای تو بیک گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیک دیدار خرسندم
وصالت، ای زجان خوشتر، بیابم عاقبت‌روزی
ولیک ار زنده بگذارد فراقت روز کی چندم
وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم
درآ شاد از درم، چندان که‌خوش‌در روی‌توخندم
مدارم بیش‌ازین گریان، بیا، کت آرزومندم
بیا، بنشین خوش‌وخندان بپیشم، تامن حیران
بتو بر می‌فشانم جان و در روی تو میخندم
بیا، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا، کز آرزوی تو دمی صدبار جان کندم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال‌خوب خود بنما، گشادی ده‌ازین بندم

در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم   از خود شدم مبرا، وانگه بخود رسیدم
در خلوتی که ما را با دوست بود آنجا   گفتم بی‌زبانی، بی‌گوش هم شنیدم
خورشید وحدت اینک از مشرق وجودم   طالع‌شدست ازآن من چون ذره ناپدیدم
باری، دری که‌هرگز برکس نشد گشاده   سرّ ازل مرا داد، از لطف خود،کلیدم
چون محو گشتم از خود همراه‌من عراقی   بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم   در چشم نکو رویان زیبا همه او دیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق   وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلدار دل‌افکاران غم‌خوار جگرخواران   باری ده بی‌یاران، هرجا همه او دیدم
مطلوب دل درهم او یافتم از عالم   مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم
دیدم همه‌پیش‌وپس، جزدوست ندیدم‌کس   او بود، همه او، بس، تنها همه‌او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین   فی‌الجمله همه اوبین،زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها، صحرا و بیابانها   او بود گلستانها، صحرا همه او دیدم
هان! ای دل دیوانه، بخرام بمیخانه   کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن، مینوش می روشن   می‌بوی گل‌و سوسن،کاینها همه او دیدم
در میکده ساقی‌شو، می درکش و باقی‌شو   جویای عراقی شود، کو را همه او دیدم

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟   و آندولت از کجا که‌تو بازآیی ازدرم؟
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام   نگذاشت روزگار که گردد میسرم
از عمر من کنون چو نمانده‌است‌هم،دمی   یاری بیا، که با تو دمی خوش برآورم
جانا، روا مدار که با دیدهٔ پر آب   نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین‌گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای   از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد   مگذار هجر را، که نهد پای بر سرم
باوصل هم بگو که: عراقی ازآن ماست   از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

تا کی از دست تو خونابه خورم؟   رحمتی، کز غم خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم، دور از تو   دم بدم از غم تو زارترم
نه همانا که درین واقعه من   از کف انده تو جان ببرم

چه شود گر بگذاری تا من
چون سگان بر سر کویت گذرم؟
آمدم بر درت از دوستیت
دشمن آسا مکن از در، بدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت
تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون در، کممنم
کی توانم که برویت نگرم؟
تا من از خاک درت دور شدم
نامد از تو که بپرسی خبرم؟
کرمت نیز نگفت از سر لطف
که: غم کار عراقی بخورم

چه‌خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
اگر با من خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خودبشویم
کنون کز دست بیرون شد نگارم
نگارا، بو تو نگزینم کسی را
تویی از جمله خوبان اختیارم
مرا جانی، که میدارم ترا دوست
عجب نبود که جان را دوست دارم
مرا تا کار با زلف تو باشد
پریشان‌تر ز زلف تست کارم
مرا آرامگه زلف تو باشد
ببین چون باشد آرام و قرارم؟
ببوی آنکه دامان تو گیرم
نشسته بر سر ره چون غبارم
درآویزم بدامان تو یک شب
مگر روزی سر از جیبت برآرم
عراقی، دامن او گیر و خوش باش
که من با تو درین اندیشه یارم

چه‌خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
اگر در من نگه کردی نگارم
بدیدی گر فراقش چونم آخر
بپرسیدی دمی حال فکارم
نکرد آن‌دوست از من یاد، روزی
بکام دشمنان شد روزگارم
چرا خواهد بکام دشمنانم
چو میداند که او را دوست دارم
عزیزی بودم اول بر در او
عزیزان، بنگرید: آخر چه‌خوارم؟
فرو شد روز من بی مهر رویش
چو شب‌تیره شدست این روزگارم
نه دلداری که باشد مونس دل
نه غم خواری که باشد غمگسارم
نمیدانم که دامان که گیرم؟
که تا از جیب محنت سر برآرم
عراقی، دامن غم‌گیر و خوش‌باش
که هم با تو درین تیمار یارم

بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
دلدار و دلارام بغیر از تو ندارم

تا خار غم عشق تو در پای دلم شد بی روی تو گلهای چمن خار شمارم
نی طاقت آن تار غمت صبر توان کرد نی فرصت آن تا نفسی با تو برآرم
تا شام درآید، ز غمت، زار بگریم باشد که بگوش تو رسد نالهٔ زارم
کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی ورنه، بخدا، دست بفریاد برآرم

نگارا، بی تو برگ جان ندارم سر کفر و غم ایمان ندارم
بامید خیالت میدهم جان وگرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفتی که: فردا روز وصلست امید زیستن چندان ندارم
دلم در بند زلف تست، ورنه سر سودای بی‌پایان ندارم
نیاید جز خیالت در دل من بخر یوسف، سر زندان ندارم
غمت‌هرلحظه جان میخواهد ازمن چه‌انصافست؟ چندین جان ندارم
خیالت با دل من دوش میگفت که: این‌درد ترا درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس که من با تو بگویم کان ندارم
وگر لطف خیال تو نباشد عراقی را چنین حیران ندارم

هر زمان جوری ز خوبان میکشم هر نفس دردی ز دوران میکشم
خون دل هر دم دگرگون میخورم جام غم هر شب دگرسان میکشم
باز دست غم گریبانم گرفت گر چه بر افلاک دامان میکشم
جور دلدار و جفای روزگار گرچه دشوارست، آسان میکشم
از پی عشق پری رخساره‌ای زحمتی هر دم ز دیوان میکشم
جور بین، کز دست دوران دم‌بدم ساغر پر زهر هجران میکشم
چون ننالم از جفای ناکسان؟ کاین همه بیداد ازیشان میکشم
تا نباید دیدنم روی رقیب هر نفس سر در گریبان میکشم
با خیال دوست همدم میشوم وز لب او آب حیوان میکشم
تن‌چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب مهر او در رشتهٔ جان میکشم
نازنینا، ناز کن بر جان من ناز تو چندان که بتوان میکشم
از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی وین همه محنت پی آن میکشم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
باری، بیا، که جانرا در پای تو فشانم
اینهم روا ندارم کایی برای جانی
بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت
بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟
بیهوده قصهٔ خود در پیش تو چه‌خوانم؟
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید:
کاین‌خسته چند نالد هر شب برآستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال‌من ببینی
وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی میکن بمن نگاهی
آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند
کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز
چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان
جانش بلب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی:
کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی: ای‌جان: کان خسته را بپرسم
وز محنت فراقش یک لحظه وا رهانم
اکنون سزد نگارا، گر حال من بپرسی
یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خوشت فرستی
تا بوی جان‌فزایت زنده کند روانم

باری، عراقی ایندم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگردم، تا چون شود، چه دانم؟

جانا، نظری که ناتوانم
بخشا، که بلب رسید جانم
دریاب، که نیک دردمندم
بشتاب، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم
آخر بچه روی زنده مانم؟
گفتی که: بمردی از غم ما
تعجیل مکن که اندر آنم
اینک بدر تو آمدم باز
تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی
از خاک در تو باز مانم
مردن بهاز آن که زیست باید
بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی
چون از پی سود در زیانم؟
از راحت این جهان ندارم
جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان
زان دستخوش غم جهانم
کاریم فتاده است مشکل
بیرون شد کار می‌ندانم
درمانده شدم، که از عراقی
خود را بچه حیله وا رهانم؟

کجایی، ای دل و جانم؟ که از غم تو بجانم
بیا که بی رخ خوب تو بیش می نتوانم
بیا ببین، نه همانا که زنده خواهم ماند
تو خود بگوی‌که: بی‌تو چگونه زنده بمانم؟
چگونه باشد در دام مانده حیران صید
ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم
هوات تا ز من دل شده چه برد، چه گویم
جفات تا بمن غمزده چه کرد، چه‌دانم؟
ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند
سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم

بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من
که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم
ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت
ز جانبی ستمت گفت، غم مخور که درآنم
درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مرد
ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان نمیدانم
همه هستی تویی، فی‌الجمله، این وآن‌نمیدانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل‌تو میان جان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت؟ که‌دل لایق نمی‌افتد
چه‌بازم در ره عشقت؟ که جان‌شایان نمیدانم
یکی دل‌داشتم پرخون، شدآن‌هم ازکفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمیدانم
دلم سرگشته میدارد، سر زلف پریشانت
چه میخواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم
دل و جان مرا هر لحظه بی‌جرمی بیآزاری
چه میخواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم
اگر مقصود تو جانست، رخ بنما و جان بستان
و گر قصد دگر داری، من این و آن نمیدانم
مرا با تست پیمانی تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم
ترا یک ذره سوی خود هوا خواهی‌نمی‌بینم
مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمیدانم

چه بی‌روزی کسم ، یارب ، که‌ازوصل‌تو محرومم !
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم
چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی
چرایی از من حیران چنین پنهان نمیدانم
بامید وصال تو دلم را شاد میدارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمدانم؟
نمی‌یابم ترا در دل ، نه در عالم ،نه درگیتی
کجا جویم ترا آخر، من حیران‌نمیدانم
عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن
نمیدانم چه می‌بینم من نادان؟ نمیدانم
همی دانم که روز و شب جهان‌روشن بروی‌تست
ولیکن آفتابی یا مه تابان، نمیدانم
بزندان فراقت، در، عراقی پایبندم شد
رها خواهم شدن‌یانی؟ ازین زندان نمیدانم

با من دل شده گر یار نسازد چه کنم؟ — دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟
بر من آنست که با فرقت‌او می‌سازم — وصلش ار با من بیچاره نسازد چه‌کنم؟
جانم از آتش غم سوخت ، نگوییدآخر — تا غمش یک نفسم جان نگدازد چه‌کنم؟
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم — با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا — باز یک بارگیم پست نسازد چه کنم؟
چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟ — بر من از گوشهٔ ناگاه بتازد چه کنم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم — گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم — در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم
دریاب، که از عمر دمی بیش نماندست — بشتاب، که اندر نفس بازپسینم
فریاد! که از هجر تو جانم بلب آمد — هیهات! که دور از تو همه ساله‌چنینم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت — پس جان بدهم، نیست تمنی بجزاینم

آن‌رفت، دریغا! که مرا دین‌ودلی بود
ازدولت عشق تو نه‌دل ماند و نه‌دینم
از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز
فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟

شود میسر و گویی که درجهان بینم؟
که باز تو دمی شادمانه بنشینم؟
بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟
بچشم جان رخ راحت‌فزای تو بینم؟
اگر چه در خور تو نیستم، قبول کن
اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم
بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم
بحال من نظری کن که، سخت مسکینم
زبود من اثری در جهان نبودی، گر
امید وصل ندادی همیشه تسکینم
بدان‌خوشم کمرا جان‌بلب رسید، آری
ازآن سبب دو لب تست جان شیرینم

نیست کاری بآنم و اینم
صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل، والله
نیست پروای عقلم و دینم
سخنی، کز تو بشنود گوشم
خوشتر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل از تو بردارم
خود که بینم، که برتو بگزینم؟
کرمی کن، کرم بخواهی کشت
هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی، که عاجز غم تست
خرده‌گیری مکن، که مسکینم

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز خود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بنم
ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم
بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر، ای یار، دست من، که در گردابی‌افتادم
که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم

زراه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن
که خودرایی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
عراقی را بدرگاهت رهی بنما، که در عالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

بر در یار من سحر مست و خراب میروم
جام طرب کشیده‌ام، ز آن بشتاب میروم
ساغری از می لبش دوش سئوال کرده‌ام
وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم
از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام
تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، میروم
بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام
تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب میروم
جذبهٔ حسن دلکشش میکشدم بسوی خود
از پی آن کشش دگر، همچو ذباب میروم
برقع تن ز شوق او پیش رخش گشادمی
لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم
در سر باده میکنم هستی خویش هر زمان
خاک رهم، رواست گر بر سر آب میروم
شحنه عشق هر شبی بر کندم زخواب خوش
در هوس خیال او باز بخواب میروم
شاید اگر هوای او میکشدم که در رهش
بر سر آب چشم خود همچو حباب میروم
بیخود اگر از صومعه بر در میکده روم
گر تو خطا گمان بری راه صواب میروم
نیست مرا ز خود خبر، بیش از اینکه: درجهان
مست و خراب آمدم، مست و خراب میروم

من آن قلاش و رند بی‌نوایم — که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نوش میپرستم — حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرایی برستم — نه‌مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم — همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم زمیخانه سرشتند — که هردم سوی میخانه گرایم؟
کجایی ساقیا، جامی بمن ده — که یکدم باحریفان خوش‌برآیم
مرا برهان زخود، کزجان‌بجانم — درین‌وحشت سرا تاچند پایم
زمانی شادمان وخوش نبودم — ازآنم کاندرین‌وحشت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند — بصدخواری، کەرند ناسزایم
برون کردند از کعبه بخواری — درون بتکده کردند جانم
درین رەخواستم زددست‌وپایی — بریدند ای دریغا، دست‌وپایم
بماندم در بیابان تحیر — نه ره‌پیدا، کنون، نه‌رهنمایم
امیداز هرکه هست اکنون بریدم — فتاده بر در لطف خدایم
ازآنست این همه بیداد برمن — که پیوسته زیار خود جدایم
ز بیداد زمانه وا رهم من — عراقی گر کند از کف رهایم

ما چو قدر وصلت ای جان وجهان، نشناختیم
لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم
سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت
جان ما خون گشت و دل درموج خون‌انداختیم
در سماع دردمندان حاضرآ، یارا، دمی
بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم
عمری اندر جست‌وجویت دست‌وپایی میزدیم
عمر ما، افسوس، بگذشث و ترا نشناختیم
زان‌چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، کەما
بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او
از طـرب فـارغ شدیم و با غمت پرداختیم

ما دگر باره توبه بشکستیم — وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم — کمر عاشقانه بربستیم
در خرابات با می و معشوق — نفسی عاشقانه بنشستیم
از می لعل یار سر مستیم — وز دو چشمش خمار بشکستیم
شاید ار شور در جهان فکنیم — کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش — از طرب، ذره‌وار، برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم — تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم،آفتاب شدیم — از عراقی چو مهر بگسستیم
اینهمه‌هست، خود نمیدانیم — کاین زمان نیستیم یا هستیم؟

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم — هیهات؟ که ازوصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر باره بکام دل دشمن — کز روی‌تو، ایدوست،چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم — بربخت بدخویش، که از سور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند — بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم — و اکنون همه بی‌بوی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانهٔ تاریک دل ما — از شمع رخت، تا همه بی‌نور بماندیم
ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت — بنگر، چو عراقی،همه مخمور بماندیم

گرچه ز جهان جوی نداریم — هم سر بجهان فرو نیاریم
زان‌جا که حساب‌همت ماست — عالم همه حبه‌ای شماریم
خود با دوجهان چکار ما را؟ — ما شیفتهٔ یکی نگاریم
کی صیدجهان شویم چون ما — در بند کمند زلف یاریم
در دل همد مهر او نویسیم — برجان همه عشق او نگاریم
این خود همه‌هست، بر در او — از خاک بتر هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار
با آنکه ز عشق زار زاریم
از کردهٔ خود سیاه روییم
وز گفتهٔ خویش شرمساریم
رویش بکدام چشم بینیم؟
وصلش بچه روی‌چشم داریم؟
ما در خور او نه‌ایم، لیکن
با این‌همه هم امیدواریم
ای دوست، گناه ما همینست
کز دیده وجانت دوست‌داریم
بر بوی نظارهٔ جمالت
دیریست که ما در انتظاریم
یک ره بنگر سوی عراقی
بنگر که: چگونه جان‌سپاریم

ما، کانده تو نیاز داریم
دست از تو چگونه باز داریم
شادان بغم تو چون نباشیم؟
کز سوز غم‌تو ساز داریم
با سوز تو از چه رو نسازیم؟
چون لطف تو چاره‌ساز داریم
تیمار تو گرچه جان بکاهد
ازجانش، چو جان، نیاز داریم
سر بر قدمت نهیم روزی
چون همت سرفراز داریم
جانبازی ما عجب نباشد
چون ما دل عشقباز داریم
گر دل برود، چه باک‌ما را؟
جانا، چو تو دلنواز داریم
دریاب، کز آتش فراقت
اندیشهٔ جان‌گداز داریم
بنما، که در انتظار رویت
پیوسته دو چشم باز داریم

من، که هر لحظه زار می‌گریم
از غم روزگار می‌گریم
دلبری بود در کنار مرا
کرد از من کنار، می‌گریم
از غم غمگسار می‌نالم
وز فراق نگار می‌گریم
دوش با شمع گفتم از سر سوز
که: من از عشق بار می‌گریم
ماتم بخت خویش می‌دارم
زان چنین سوگوار می‌گریم
باچنین خندهٔ گریهٔ توزچیست؟
کز تو بس دل فکار می‌گریم
داشتم، گفت: دلبری شیرین
زو شدم دور، زار می‌گریم
چون عراقی حدیث او بشنید
زارتر من ز یار می‌گریم

گز زشمعت چراغی افروزیم
خرمن خویش را بدان‌سوزیم

در غمت دود آن بعرش رسد / آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب / زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را / از دو عالم دودیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل براندازیم / به زعشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان بمکتب‌حسنت / ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما / ای عراقی، برو، که بهروزیم

گر چه دل خون‌کنی، از خاک درت نگریزیم
جز تو فریاد رسی کو که درو آویزیم؟
گذری کن، که مگر با تو دمی بنشینیم
نظری کن که‌خوشی از سر جان برخیزم
مشت خاکیم بخون‌جگر آغشته همه
از چنین خاک درین راه چه گردانگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم
بیم آنست که در خون جگر غرق شویم
بسکه بر خاک درت خون‌جگر می‌ریزیم
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم
همه‌شب تا بسحر خاک درت می‌بیزیم
نیک و بد زان توایم، با دگریمان مگذار
با تو آمیخته‌ایم، با دگری نامیزیم
راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم

ناخورده شراب می‌خروشیم / بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی‌خبری خبر نداریم / پس بیهده ما چه‌می‌خروشیم؟
تا چند پزیم دیگ سودا؟ / کز خامی خویشتن بجوشیم

دل مرده، برون کشیم خرقه / وز ماتم دل پلاس پوشیم
این زهد مزوری؟ که ماراست / کس می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی‌شود راست / این کار، ولیک هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان / یک جرعه بکام دل بنوشیم
شب‌خوش بودیم بی عراقی / امروز در آرزوی دوشیم

ناخورده شراب میخروشیم / خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم
آنگاه شنو خروش مستان / این لحظه هنوز ما خموشیم
کوتابش می که پخته گردیم؟ / از خامی خویش چندجوشیم؟
چون می نخرند زهد و تقوی / پس بیهده ما چه می‌فروشیم؟
از جام طرب فزای ساقی / یاران همه مست و ما بهوشیم
گر غمزهٔ مست او ببینیم / هیهات! که باز چون خروشیم؟
هرچند بود رسید نتوان / لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم
شب خوش بودیم بی عراقی / امروز در آرزوی دوشیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم / وز های وهو، جهان همه زیروزبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم / وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم، بیا، تا ز اشک چشم / خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم، همه روز تا بشب / ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟ / تا کی وجوه شام ز خون‌جگر کنیم؟
آهی برآوریم سحرگه، ز سوز دل / وین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم / نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم
باشد که یک‌نفس نظری سوی ما کند / دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم
آن لحظه از عراقی، باشد که وارهیم / گر زو رها شویم، سخن مختصرکنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم / گذری بر در نگار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم / وز غمش نالههای زار کنیم
بزبانی، که بیدلان گویند / رمز کی چند آشکار کنیم

هجر او را، که جان‌ما خون‌کرد بکف وصل درسپار کنیم
حاش‌لله کزو کنیم گله! گله از بخت و روزگار کنیم
ما، اگر بر مراد او سازیم ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم دست با دوست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشان شد ما بشکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده برگیرد گر نمیریم پس چه کار کنیم؟
از عراقی چو رو بگردانیم روی در روی‌غمگسار کنیم

تا کی از دست فراق تو ستمها بینیم؟ هیچ باشد، که ترا بار دگر وابینیم؟
دل دهیم‌آ از سر زلف تو چو بویی یابیم جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هردم دگران می‌بینند چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
ما که دور از تو زهجرانت بجان آمده‌ایم از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
خورد زنگار غمت آینهٔ دل بفسوس نیست ممکن که جمال تو درآنجا بینیم
گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده‌ایم تابود، کان دل گم کردهٔ خود وابینیم
گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم
روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
روی‌زیبای تو، ایدوست، بکام‌دل خویش تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟ ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟
ز هجر یار گریانم، ندانم که دامان که گیرم، با که گویم؟
ز جورش در فغانم، چند نالم گذشت ازحد نفیرم، با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری که نبود زو گزیرم، با که گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد فراقش کرد پیرم، با که گویم؟
شب و روز آتش سودای عشقش همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟
مرا خلقان توانگر می‌شمارند من مسکین فقیرم، با که گویم؟
چنان سوزد مرا تاب غم او که گویی درسعیرم، با که گویم؟
هرآن غم، کز فراقش بر من آید بدیده می‌پذیرم، با که‌گویم؟
بفریادم شب و روز از عراقی بدست او اسیرم، با که گویم؟

ز دلتنگی بجانم، با که گویم؟ ز غصه ناتوانم، با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نالم ز بی یاری بجانم، با که گویم؟
بعالم در، ندارم غمگساری نمیدارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم ولی پیش که خوانم با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟ ز محنت همچنانم، با که گویم؟
بکام دوستان بودم، کنون باز بکام دشمنانم، با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی ز هستی در زیانم، با که گویم؟
همه بیداد بر من از عراقیست ز بودش در فغانم، با که گویم؟

ای دوست، بیا، که ما تراییم بیگانه مشو، که آشناییم
رخ باز نمای، تا ببینیم در باز گشای، تا درآییم
هرچند نه‌ایم در خور تو لیکن چه کنم؟ مبتلاییم
چون بی تو نه‌ایم‌زنده یک‌دم پیوسته چرا ز تو جداییم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم بر روی تو شیفته چراییم؟
آن‌کس که ندیده روی خوبت در حسرت تو بمرد، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی بپذیر زما، که بی‌نواییم
تا دور شدیم از بر تو دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق و درخوری تو ما را هرچند که ما ترا نشاییم
آنج از تو سزد بجای ما کن نه آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان توایم، هرچه هستیم گر محتشمیم وگر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی هر دم غزلی دگر سراییم

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم نیم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد، بر تن خوش بموییم چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم
چوکار از دست رفت ،این گریهٔ ما ندارد هیچ سوذی، هم بگرییم

خوشا آندم که با ما یار خوش بود کنون در حسرت آن دم بگرییم
نشد جان محرم اسرار جانان بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما درهم شد از غم بر آن بیچارهٔ درهم بگرییم
ز عمر ما دو سه دم ماند باقی بیا، کاین یک دودم برهم بگرییم
عراقی را کنون ماتم بداریم بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

تا کی همه مدح خویش گوییم تا چند مراد خویش جوییم!
بر خیره قصیده چند خوانیم؟ بیهوده فسانه چند گوییم؟
ای دیده، بیا، که خون بگرییم وی بخت، بیا، که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد آن یار که دوستدار اوییم
نگذاشت که با سگان کویش گرد سر کوی او بپوییم
دانم که روا ندار آن خود کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود، کز آب دیده خیزیم و گلیم خود بشوییم!
گردیست براه در، عراقی آن گرد ز راه خود برو‌ییم

شهریست بزرگ و ما دروییم آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام ما رسیدست ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه‌مدان، تو خواجه، ما را ما از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم در راه بسر دوان چو گوییم
تا خوی صفات او گرفتیم نشناخت کسی که درچه‌خوییم؟
می‌گفت عراقی از سر سوز: ما نیز برای گفت و گوییم

بگذر، ای غافل، زیاد این و آن یاد حق کن، تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
چون‌فراموشت شدآنچه دون اوست ذاکری، گرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون زخود و زیاد خود فارغ شوی شاهد مذکور گردی بی‌گمان
بگذری از ذکر اسماء و صفات چون شود مذکور جانت را عیان

ذکر جانت را فرا گیرد، چنانک
باشدت یاد از دل و جان و روان

واله و مدهوش گردی آن نفس
در جمال لایزالی، بی‌نشان

هرچه خواهی آن زمان یابی ازو
خود کسی خود را نخواهد آنزمان

این چنین دولت نخواهی تو مگر
برکنی دل را ز یاد این و آن

یاد ناید هیچ گونه حق ترا
تا تو یادآری ز یار و خان و مان

ای‌عراقی، غیر یاد او مکن
تا مگر یاد آیدت با ذاکران

مبتلای هجر یارم، الغیاث ای دوستان
از فراقش سخت‌زارم، الغیاث ای دوستان

می‌تپم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون
ننگرد در من نگارم، الغیاث ای دوستان

از فراق خویش همچون دشمنانم میکشد
زانکه او را دوست‌دارم، الغیاث ای دوستان

دیده‌اید آخر که چون بودم عزیز درگهش؟
بنگرید اکنون چه‌خوارم؟ الغیاث ای دوستان

غصه‌های نامرادی میکشم از دست او
زهره نه‌گاهی برآرم، الغیاث ای دوستان

یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من
هم‌چنین یارست یارم، الغیاث ای‌دوستان

هم بنگذارد مرا تا باسگان کوی او
روزگاری میگذارم، الغیاث ای دوستان

قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهان
با کسی گفتن نیارم، الغیاث ای دوستان

جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من
غم فرستد یادگارم، الغیاث ای دوستان

باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده
کز فراقش سوکوارم؟ الغیاث ای دوستان

یــار من باشید، کز ننگ عراقی وا رهم
کز پی او شرمسارم الغیاث ای دوستان

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان
مطلوب دل وامــق و عــذرا همه اودان
بینایی هر دیــدهٔ بینا همه او بین
زیبــایی هــر چهرهٔ زیبــا همه اودان
یاری ده محنت زده مشناس جز او کس
فریاد رس بی کس تنها همه او دان
در سینهٔ هر غمزه پنهان همه او بین
در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه او دان
هرچیزکه‌دانی جز ازاو، دان که همه‌اوست
یاهیچ مدان در دوجهان، یا همه‌او دان
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتــد
گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان
ور هیچ چپ و راست ببینی‌وپس و پیش
پیش و پس و راست و چپ و بالا همه‌اودان
ور آرزویی هست بجز دوست ترا هیچ
بایست، عراقی و تمنا همه او دان

در کف جور تو افتادم، تو دان
تن بهجران تو در دادم، تو دان
الغیاث! ای‌دوست، کزدست جفات
در کف صد گونه بیدادم، تو دان
بر امید آنکــه بینــم روی تــو
لب ببستم، دیده بگشادم، تو دان
دل، که از دیدار تو محروم ماند
بر در لطفت فرستادم، تو دان
سالها جستم، ندیدم روی تو
از طلب اکنون باستادم، تو دان
چون نیم نومید ز امید بهــی
بــر در امیــدت افتادم، تو دان
گر کسی حالم نداند، گو: مدان
از همه عالم چو آزادم، تو دان
می‌گذارد تابش هجــرت مــرا
بربخست،‌ای دوست، بنیادم، تودان
گر ز نام من همی ننــگ آیــدت
خود مبر نامم، که من بادم،تودان
ور همی دانی که شادم زاندهت
هم باندوهی، بکن شادم، تودان
چند نالم، چون عراقی، در غمت؟
روز و شب در سوز و فریادم، تودان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
جان، امید اندر توبست، اکنون تو دان
دست و پایی می‌زدم، تا بود جان
شد، دریغا، دل زدست،اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست وفــات
زیر پای هجر، پست، اکنون تو دان

رفت عمری کآمدی کاری ز من — چونکه عمرم برنشست، اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید تهی — حالم از بد بدترست، اکنون تو دان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی — خار غم درجان نشست، اکنون تو دان
چون عراقی را ندادی ره بخود — گمرهی شد خودپرست، اکنون تو دان

ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
هان! بحذر شوید از غمزهٔ شوخ و شنگشان

نالهٔ زار عاشقان، اشک چو خون بیدلان
هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان

با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟
ابرو چون کمانشان، غمزهٔ چون خدنگشان

از لب و زلف و خال و خط دانه ودام کردماند
تا که برین صفت بود، دل که بردزچنگشان؟

ما چو شکر گداخته، زآب غم و عجبتر آنک:
در دل ماست چون شکر غصهٔ چون شرنگشان

بیش مپرس حال من، زآنکه بشرح می‌دهد
از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان

غم‌مخور ای‌دل، اربود یک دو دمی چو دورگل
دولت بی‌ثباتشان، خوبی و بی درنگشان

ابر صفت مریز اشک، از پی هجر و وصلشان
زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان‌گشت ملوس وبس حزین
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

زدل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
زجان، ای‌دوست،مهرتو جداکردن توان؟ نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان
مرا دردیست دور از تو، کەنزد تست درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان
دریغا، رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت
کنون عمری که فایت‌شد قضا کردن توان؟ نتوان
رسید ازغم بلب جانم، رخت بنما و جان بستان
که‌پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان
چه گویم بانو حال‌خود؟ که لطف با توخود گوید
که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان
عراقی گر بدرگاهت طفیل عاشقان آیـد
در خود را بروی او فرا کردن توان؟ نتوان

نگارا، از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
بخوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست
زملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
چو با ابروی تو چشمم بپنهانی سخن گوید
از آن معنی رقیبان راخبر کردن توان؟ نتوان
چو چشم مست خونریزت زمژگان ناواک اندازد
بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان
گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت
ز تیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان؟ نتوان
نگویی چشم مستت را، که خون من همی ریزد
زخون بی‌گناه، او را حذر کردن توان؟ نتوان

بگو با غمزهٔ شوخت، که رسوای جهانم کرد:
بپیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان

عاشقی دانی چه باشد، بی‌دل وجان‌زیستن
جان و دل برباختن، بر روی جانان زیستن
سوختن در هجر و خوش بودن بامید وصال
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟
از حیات خود بجانم، چند ازین‌سان زیستن؟
بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟
مرگ خوشتر تا چنین بادرد هجران زیستن
ای ز جان خوشتر، بیا تا بر تو افشانم روان
نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو
در میان خاک و خون افتـان و خیزان زیستن؟
از خودم دورافکنی، وانگاه گویی: خوش بزی
بیدلان را مرگ باشد بی‌تو، ای‌جان، زیستن
هان! عراقی، جان بجانان ده، گرانجانی‌مکن
بعد ازین بی روی خوب یار، نتوان زیستن

سهل گفتی بترک جان گفتن
من بدیدم، نمیتوان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست
کی تواند بترک جان گفتن؟
دوست میدارمت ببانگ بلند
تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن جمال‌خود خودگوی
حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست تنگی دهنت
که نشاید سخن در آن گفتن
گر نبودی کمر، میانت را
کی توانستمی نشان گفتن؟

ز آرزوی لبت عراقی را شد مسلم حدیث جان گفتن

تا توانی هیچ درمانم مکن هیچ‌گونه چارهٔ جانم مکن
رنج من می‌بین و فریادم مرس درد من می‌بین و درمانم مکن
جز بدشنام و جفا نامم مبر جز بدرد و غصه فرمانم مکن
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم مبتلای درد هجرانم مکن
ور برآن عزمی که ریزی خون من جز بتیغ خویش قربانم مکن
از من مسکین بهر جرمی مرنج پس بهر جرمی مرنجانم ، مکن
گر گناهی کردم‌از من عفو کن ور خطایی رفت تاوانم مکن
تاعراقی ماند در درد فراق درد با من گوی و درمانم مکن

ماهرویا ، رخ ز من پنهان مکن چشم من از هجر خود گریان مکن
ز آرزوی روی خود زرام مدار از فراق خود مرا بی‌جان مکن
از من مسکبن مبر یک بارگی من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی‌کسی را بی‌دل و بی‌جان‌مدار مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام از من مدان خویشتن را گو ، مرا تاوان مکن
هرچه آنکس درجهان باکس نکرد با من بیچاره هردم آن مکن
با عراقی غریب خسته دل هرچه از جور و جفا بتوان مکن

بی‌رخت ، جانا ، دلم غمگبن مکن رخ مگردان از من مسکین ، مکن
خود ز عشقت سینه‌ام خون‌کرده‌ای از فراقت دیده‌ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟ خستگی و عجز من می‌بین ، مکن
چند نالم از جفا و جور تو؟ بس کن و برمن جفا چندین‌مکن
هرچه میخواهی بکن ، برمن رواست بی‌نصیبم زان لب شیرین مکن
بر من خسته ، که رنجور توام گر نمبگویی دعا ، نفرین مکن
در همه عالم مرا دین و دلیست دل فدای‌تست ، قصد دین مکن
خواه با من لطف کن ، خواهی جفا من نیارم گفت : کان کن ، این مکن
با عراقی گر عتابی می‌کنی از طریق مهر کن ، وز کبن مکن

ای یار، بیا و یاری کن / رنجه شو و غمگساری کن
آخر سگک در تو بودم / یادم کن و حق گزاری کن
ای نیک، ز من همه بد آمد / نیکی کن و بردباری کن
بر عاشق خود مگیر خرده / ای دوست بزرگواری کن
ای دل، چرا ترا فتاد این‌کار / رو بر سر یار زاری کن
ای بخت، بسوی بر عراقی / وی دیده، تو نیز یاری کن

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
باز نمای رخ، که شد بی‌تو تباه حال من
ناز مکن، که میکند جان من آرزوی تو
عشوه مده، که میدهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم
عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من
باز نگر که: میکشد بی تو مرا فراق تو
چارهٔ من بکن، مگر بی سببی زوال من
ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خودخبر
طعنه مزن، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی
آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من
آمدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من؟
بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من؟

چون خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه‌خورده
پس ازاین دگر چه بازم بسر خدنگ او من؟
ز غمش دو دیده خون‌گشت و ندید رنگ اوچشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش، اثری ز زرنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد
بچه حیله جان برآرم زدم نهنگ او من؟
لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش، چو شکر شرنگ او من
بعتاب گفت: عراقی، سر صلح تو ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

ببرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطرهٔ خون
که بی تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟
ببین که پیش تو درخاک چون همی غلتد؟
چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رح زیبای خویش دشمن کام
فتاده خوار و خجل در کف زمانه‌زبون
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد
نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت
گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم
چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

چو دل ز دایـره عقل بی تو شد بیرون
مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟
دلم، که از سر سودا بهر دری مشـد
چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون
کسی که خاک درت دوست‌تر ز جان دارد
چگونه جای دگر باشدش قـرار و سکون؟
دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش
که هیچ قـدر ندارد بهـای قطرهٔ خون
چـو رایگانست آب حیـات در جویـت
چرا بود دل مسکین چو ریـگ در جیحون؟
دل عراقی اگـر چه هـزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگـز نگشت دیگـرگـون

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمالست‌این؟
در وصف توام حیران، آخر چه کمالست این؟
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیـدا
ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمالست این؟
حسنت چو برون تـازد، عالم سپراندازد
هستی همی دربازد، آخر چه جلالست این؟
عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد
زین‌قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتالست این؟
در دل چو کنی منزل، هم‌جان ببری هم‌دل
از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه‌وصالسـت این؟
وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان
منع تو به از احسان، آخر چه نوالست این؟
میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ
ای‌با دوجهان درجنگ، آخر چه محالست‌این؟

از عکس رخ روشن، آیینه کنی گلشن
ای مردم چشم من، آخر چه مثالست این؟
عقل ار همه بنگارد، نقشت بخیال آرد
کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیالست این؟
جان ارچه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد
کی جام لبت نوشد؟ آخر چه محالست این؟
زلف تو کمند افکند، و افکند دلم دربند
در سلسله شد پابند، آخر چه عقالست این؟
آن دل، که بکوی تو، می‌بود ببوی تو
خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصالست این؟
با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟
حال دل من می‌بین، آخر چه دلالست این

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو
هوش و روان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان
راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار
روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
خود بدو چشم من شبی خواب گذرنمیکند
ور نه بخواب دیدمی، بوکه شبی وصال تو
من بغم تو قانعم، شاد بدرد تو، ازآنک
چیره بود بخون من دولت اتصال تو
تو بجمال شادمان، بیخبر از غمم دریغ!
من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو
ناز زحد بدرمبر، بازنگر که: درخورست
ناز ترا نیازمن، چشم مرا جمال تو
بسکه‌کشید ناز تو، مرد عراقی، ای‌دریغ!
چندکشد، تو خودبگو، خسته‌دلی دلال‌تو؟

ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو
سرمهٔ چشم خسروان خاک در سرای تو
مرهم جان‌خستگان لعل‌حیات بخش تو
دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو

در سر زلف و خیال تو رفت دل همه جهان
کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار
لطف کن ارچه نیستم در خور مرحبای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر
بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس
رو بنما، که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده، وعدهٔ بیشتر مده
زانکه وفا نمیکند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری، بپرس حال دل ناتوان من
بنگر: چگونه می‌تپد از آرزوی تو؟
از آرزوی تو جانم بلب رسید
بنمای رخ، که‌جان بدهم پیشروی‌تو
حال دل ضعیف چنین زار کی‌شدی؟
گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
در راه‌جست وجوی تو هرجانبی‌دوید
در راه بماند و راه نیاورد سوی تو
ازلطف تو سزد که‌کنون دست‌گیریش
چون بازمانده،گمشده‌درجست‌وجوی‌تو

ای همه میل دل من سوی تو
قبلهٔ جان چشم تو ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من
برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم
در خم چوگان ز زلف‌وگوی تو
آمدم در کوی امید تو باز
تا مگر بینم رخ نیکوی تو
منِ جگر تفتیده بر خاک درت
آب‌حیوان رایگان درجوی تو

ای‌امید من، روا داری مگر؟ باز گردم نا امید از کوی تو
لطف کن، دست‌جفا برمن‌مدار من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر درگهت چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون‌ندیدم رنگ‌رویت، لاجرم مانده‌ام در درد بی‌داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن چون فروماندم زجست‌وجوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ! ناشده یک لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود از نسیم جان فزای موی تو
خود عراقی جان‌شیرین کی‌دهد تا بکام دل نبیند روی تو؟

ترک من، ای من غلام روی تو جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین‌تر از آب حیات زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل، که یابد هر سحر از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ و آب حیوان رایگان در جوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو جان شکار غمزهٔ جادوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد تاچه خواهد کرد با ما خوی تو؟
من چو سر در پای تو انداختم بر سر آیم عاقبت چون موی تو
چون دل من در سر زلف تو شد هم شود گه‌گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان چون نهان شد در خم گیسوی تو
هر زمان جایی دگر سازی مقام تا نیابد کس نشان و بوی تو
هر نفس جایی دگر بی‌گم کنی تا عراقی ره نیابد سوی تو

آن مونس غمگسار جان کو؟ وآن شاهد جان انس و جان کو؟
آن جان جهان کجاست آخر؟ و آن آرزوی همه جهان کو؟
حیران همه مانده‌ایم و واله کان یار لطیف مهربان کو؟
با هم بوُدیم خوش، زمانی آن عیش و خوشی و آن‌زمان کو؟
ای دل شده، دم مزن ز عشقش گر عاشق صادقی نشان کو؟

گر با خبری ازو نشان چیست؟ ور بی‌خبری ز جان فغان کو؟
گر یافته‌ای ز عشق بویی خون‌دل و چشم خود فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری دل خسته و جان ناتوان کو؟
ای دل، منگر سوی عراقی سرگشته مباش همچنان کو

ساقی، قدحی می‌مغان کو؟ مطرب غزل تر روان کو؟
آن‌مونس دل‌کجاست آخر؟ وآن راحت جان ناتوان کو؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد آن صیقل غمزدای جان کو
از زهد و صلاح توبه کردم مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیاست آن زاهد خشک‌جان فشان کو؟
گر زهد تو نیست جمله تزویر ترک بد و نیک و سو زیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتی جان و دل و دیده درمیان کو؟
با شاهد و شمع در خرابات عیش خوش و عمر جاودان کو؟
در صومعه چند زهد ورزیم؟ صحرا و گل و می مغان کو؟
چون بلبل بی‌نوا چه باشیم؟ بوی خوش باغ و بوستان کو؟
ما را چه زباغ و بوی گلزار؟ بوی سر زلف دلستان کو؟
با دل گفتم: مرا نگویی کان یار لطیف مهربان کو؟
ور یافته‌ای ازو نشانی خونابهٔ چشم خون فشان کو؟
با هم بودیم روزکی چند آن عیش کجاو آنزمان کو؟
دل گفت: هرآنچه او ندانست از وی چه‌نشان دهیم: آن‌کو؟
با اینهمه جهد میکنم هم باشد که دمی شود چنان کو؟
خواهد که فدا کند عراقی جان در ره‌او، ولیک جان کو؟

مۀ تا دمید بوی گلستان صبحگاه کاو از داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه‌ایست نغمهٔ مرغان صبح‌دم خوش نعره‌ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوشست و مرغ دل ار نغمه‌ای‌زند زیبد، که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هرچه نسیه ترا وعده داده‌اند نقدست این دم آنهمه برخوان صبحگاه

خوش مجلسیست: درد ندیم و دریغ یار / غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز دربن بزم، تا مگر / خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق، دل عاشقی نسوخت / خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری / کوته مکن دو دست زدامان صبحگاه
باشد که قلب ناسرهٔ تو سره شود / می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
داماں صبح گیر، مگر سر سرآورد / صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون‌دانه‌ای، دل‌توکه‌چون جوزغم‌شدست / انداز پیش مرغ خوش‌الحان صبحگاه
شب خفته ماند بخت عراقی، ازآن‌سبب / محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته
آرزویت، غلغلی، در آسمان انداخته
چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته
چون سپندی جان مشتاقان درآن انداخته
روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت، که دیرینه تمنای دلست
آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو؟
بر سر کوی تو سر برآستان انداخته
بی‌تو عمرم شد، دریغا! و چه‌حاصل‌از دریغ
چون نیاید باز، تیر از کمان انداخته
مانده‌ام در چاه‌هجران، پای در دنبال مار
دست در کام نهنگ جان‌ستان انداخته
هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته؟

ای راحت روح هر شکسته
بخشای بلطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر
تا شکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم
این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم
تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو شیشهٔ ما
بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل
پیکان تو در جگر شکسته
بی‌لطف تو کی درست گردد؟
جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت
زان شد دل من مگر شکسته
در کوی تو جان سپرد هر بار
آن مرغک بال و پر شکسته
دل بندهٔ تست در همه حال
گر عمر ده است و گر شکسته

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
سر حکیم ما را در شوق لایزالی
در من مزید عشقش پیش دکان نهاده
در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده
در بارگاه صورت تختش عیان نهاده
از نیست هست کرده، از بهرجلوهٔ خود
وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده
روحی بدین لطیفی در چاه تن فکنده
سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده
خود کرده رهنمایی آدم بسوی گندم
ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه
هرلحظه جرم و عصیان براین و آن نهاده
بعضی برای دوزخ بعضی برای انسان
اندر بهشت باقی، امن و امان نهاده
کس را درین میانه چون و چرا نزیبد
هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده
عمری درین تفکر، از غایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده
در هر دهن خوشی لب تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده
مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو
ارواح، حال گشته و اجسام، حل شده
جانها ز راه حلق برافکنده خویشتن
در حلقهای زلف تو صاحب محل شده
ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب
آورده خط بخون من و در عمل شده
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر
وز کافری زلف تو در دین خلل شده

بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار — آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

در صومعه نگنجد رند شرابخانه — عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
ساقی، بیک کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا زمن باز، زان چشم جاودانه
تا وا رهم زهستی وز ننگ خودپرستی — برهم زنم ز مستی نیک و بد زمانه
زین‌زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی — ما و شراب‌و شاهد، کنج شرابخانه
چه‌خوش بود خرابی! افتاده درخرابات — چون چشم یار مخمور از مستی شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب‌مستی — او درکناره، آنگه من رفته از میانه؟
در جام باده دیده عکس جمال ساقی — و آواز او شنوده از زخمهٔ چغانه
اینست زندگانی، باقی همه حکایت — اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
میخانه حس ساقی می‌خواره چشم‌مستش — پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
در دیدهٔ عراقی جام و شراب و ساقی — هرسه یکیست واحول بیند یکی دوگانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه
ساقی، بده مغی را، درد می مغانه
ره ده قلندری را، در بزم درد نوشان
بنما مقامری را، راه قمارخانه
تا بکشند چو توبه، هر بت که میپرستید
تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه
بیرون‌شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا
پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه
فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی
بر هم زند زمستی نیک و بد زمانه
در خلوتی‌چنین خوش چه‌خوش بودصبوحی!
با محرمی موافق، با همدمی یگانه
آورده روی در روی با شاهدی شکر لب
در کف می صبوحی، در سر می شبانه

ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام
مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه

باده حدیث جانان، باقی همه حکایت
نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه

نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی
خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

یارم از غصه جگرخون کرده‌ای
چشمم از خونابه جیحون کرده‌ای

کارم از محنت بجان آورده‌ای
جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای

خود همیشه کرده‌ای بر من ستم
آن نه بیدادیست کاکنون کرده‌ای

زیبد از خاک درت بر سر کنم
کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای

از من مسکین چه پرسی حال‌من؟
حالم ازخودپرس: تاچون کرده‌ای؟

هر زمان بهر دل مجروح من
مرهمی از درد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار؟ چون دانم که‌تو
با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
دل ز دست عالمی بربوده‌ای

درجهان این‌شور وغوغا ازچه‌خاست؟
گر جمال خود بکس ننموده‌ای

گوی در میدان حسن افکنده‌ای
نیکوان را چاکری فرموده‌ای

پرده از چهره زمانی دور کن
آفتابی را بگل اندوده‌ای

چون نباشم من سگ درگاه تو؟
چون بدین نام خوشم بستوده‌ای

در جهان بیهوده میجستم ترا
خود تو در جان عراقی بوده‌ای

تا ز خوبی دل من بربوده‌ای
کمترک بر جان من بخشوده‌ای

تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای
روی خوب خود بمن ننموده‌ای

برمن مسکین نمی‌بخشی، مگر
ناله‌های زار من نشنوده‌ای؟

از وفا و دوستی کم کرده‌ای
در جفا و دشمنی افزوده‌ای

کی خبر باشد ترا از حال من
من چنین در رنج و تو آسوده‌ای

کاشکی دانستمی باری که تو / هیچ با من یک‌نفس خوش بوده‌ای؟
تا در خود بر عراقی بسته‌ای / صد در از محنت بر او بگشوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو / با عراقی یک‌نفس خوش بوده‌ای؟

ای یار، مکن، برمن بی یار ببخشای / جانم بلب آمد ز تو،زنهار، ببخشای
در کار من غمزده، ایدوست، نظر کن / بر جان من دل شده، ای یار، ببخشای
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم / بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای
اینک بامیدی بدرت آمده‌ام باز / این بار مکن همچو دگر بار، ببخشای
مرغ دل من بی‌پر و بی‌بال بماندست / در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آنرفت که آمد ز من دل شده کاری / اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشای
از کار عراقی خجل و خوار بماندم / مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

در کار من درهم آخر نظری فرمای
بر حال من پر غم آخر نظری فرمای
برخوان جگر خواری وز دست غمت زاری
نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟
مردم ز غمت یک دم؟ آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی
تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای
بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده
بر نه بدلم مرهم، آخر نظری فرمای
در کار من بیدل، نابوده بکام دل
یک لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای
گر زانکه عراقی نیست شایستهٔ رازتو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی
فریاد! کز فراق روانم بسوختی

در بوتهٔ بلا، تن زارم گداختی
در آتش عنا، دل و جانم بسوختی

دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا
لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟

میسوزیم درون و تو در وی نشسته‌ای
پیدا نمیشود، که نهانم بسوختی

ز آتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟
ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی

سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود
آتش زدی و سود و زیانم بسوختی

تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه؟
کز آه سوزناک زبانم بسوختی

بر خاک درگه تو تپیدم بسی ز غم
چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی

تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

نگارا، گرچه از ما برشکستی
ز جانت بنده‌ام، هر جا که‌هستی

ربودی دل ز من، چون رخ نمودی
شکستی پشت من، چون بر شکستی

چرا پیوستی، ای‌جان، با دل من؟
چو آخر دست، از من‌می‌گسستی

ز نوش لب چو مرهم می‌ندادی
ز نیش لب چرا جانم بخستی؟

ز بهر کشتنم صد حیله کردی
چو خونم ریختی فارغ نشستی

اگر چه یافتی از کشتنم رنج
ز محنت‌های من، باری، برستی

مرا کشتی، بطنز، آنگاه گویی:
عراقی، از کف‌من نیک جستی!

ای بتو زنده جسم و جان، مونس‌جان‌کیستی؟
شیفتهٔ تو انس و جان، انس روان کیستی؟
مهر ز من گسسته‌ای، بادگری نشسته‌ای
رنج ز من شکسته‌ای، راحت‌جان کیستی؟
چونکه ز من جدا نه‌ای، چیست که آشنا نه‌ای؟
یک دم از آن مانه‌ای، آخر از آن کیستی؟
نز تو بمن رسد اثر، نه برخت کنم نظر
از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟
صید دلم بدام تو، توسن چرخ رام تو
ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟
یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب
هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟
بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان
هیچ نگویی: ای فلان، تو ز سگان کیستی؟

پیش ازینم خوشترک‌میداشتی تا چه‌کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افکنی؟ چون ز خاک افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یک‌دم از محنت خلاص صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بر جان‌من صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی
هان! عراقی، خون‌گری‌کامیدتو آن چنان نامد که می‌پنداشتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
بر در تو نشسته‌ام، منتظر عنایتی
گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن‌نظر
ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی

ور چه‌نثارتو کنم جان، نرهم ز درد تو
نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی

دل ز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت
ز حمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی

برد ز من هوای‌تو جان عزیز، ای دریغ
کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی

گرچه برانی از برم باز نگردم از درت
چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی

خسته عراقی آن تست، دور مکن ز درگهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

ای عشق، کجا بمن فتادی؟ — وی درد، بمن چه رو نهادی؟
ای هجر، بجان رسیدم از تو — بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی — آخر تو بمن کجا فتادی؟
هرگز نکنم ترا فراموش — ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم؟ — چون تو بغمم همیشه شادی
تا چند خوری، دلا، غم‌جان؟ — با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی — انگار نبودی و نزادی

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟
چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟

چرا ز غم، دل پر حسرتم بیازردی؟
چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟

نخست ار چه بصد زاریم درون خواندی
بآخر از چه بصد خواریم برون کردی؟

همه حدیث وفا و وصال میگفتی
چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا
نظر بحال دلم کن ببین که چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان در دل
که در زمان، علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا
زبار محنت، پشتم دوتا چو نون کردی
نگفته بودی: بیداد کم کند روزی؟
چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت
نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی
که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم، گداختی جگرم
بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت؟
چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی
سیاه روی دو عالم شدم، که در خم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه‌گون کردی

جانا، نظری بما نکردی
با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی
یک کار برای ما نکردی
یک وعدهٔ خود بسر نبردی
یا حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی
و آن وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه، که بر در تو کردیم
نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را
بر خاک درت تو جا نکردی
پس در دل تو چگونه گنجیم؟
چون بر در خود رها نکردی

درد دل خستهٔ عـراقـی   دیـدی، بکرم دوا نکـردی

چه‌بدکردم؟ چه‌شد؟ ازمن چه‌بدیدی ؟   که ناگه دامن از دامن درکشبدی
چه افتادت که از من برشکستی؟   چـرا یکبـارگـی از من رمـیدی؟
بهـر تر دامنـی رخ مینمایـی   چـرا از دیـدهٔ من ناپدیدی؟
تـرا گفتـم که: مشنو گفت بدگوی   علـی رغم من مسکین شنبدی
مرا گفتی: رسم روزبت فـریـاد   عفا الله نیک فـریـادم رسبدی!
دمی از پـرده بیـرون آی، باری   کـه کلـی پـردهٔ صبرم دربدی
هم از لطف تو بگشاید مـرا کار   که جمله بستگی‌ها را کلیدی
نخستم برگزیدی از دو عالـم   چو طفلی در برم می‌پروریدی
لب خـود بر لب من مینهادی   حیـات تـازه در من میدمیدی
خوشا آن دم که با من شاد و خرم   میـان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیـم دشمنـان با من نهانی   لب زیرین بدندان می‌گزبدی
چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز   ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، بآخر   شدی با آشیـان و آرمیـدی
تو با من‌آنزمان پیوستی، ایجان،   که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم بازگشتی عاشق من   که‌در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو میآیم پدیدار   تز نیز اندر جهان از من پدیدی
مـراد تـو منـم، آری، ولیکن   چو وابینی تو خود خود را مریدی
گزیدی هرکسی را بهر کاری   عراقی را بـرای خود گزیدی

چه کردم دلبرا، از من چه دیدی!   که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی؟   چرا یک بارگی از من بریدی؟
من از عشقت گریبان چاک کردم   تو خوش خوش‌دامن از من درکشیدی
نگویی تا چه بد کـردم بجایت؟   که روی خویش از من در کشیدی
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن   علی رغم من مسکین شنیدی
اگـر کام تو دشمن کامیـم بود   بکام خویشتن، باری، رسیدی
چرا کـردی بکام دشمنانـم؟   نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟

بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟ — که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی — ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم، اگر چه — بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری — عراقی را ز بهر غم گزیدی

آمد بدرت امیدواری — کو را بجز از تو نیست یاری
محنت زده‌ای، نیازمندی — خجلت زده‌ای، گناهکاری
از گفتهٔ خود سیاه رویی — وز کردهٔ خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری — وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی — دور از تو چنین بمانده‌خواری
خرسند ز خاک درگه تو — بیچاره ببوی، یا غباری
شاید ز در تو باز گردد؟ — نومید، چنین امیدواری
زیبد که شود بکام دشمن — از دوستی تو دوستداری؟
بخشای ز لطف بر عراقی — کوماند کنون و زینهاری

ای دل، بنشین چو سوکواری — کان رفت که آید از تو کاری
وی دیده، ببار اشک خونین — بی کار چه مانده‌ای تو، باری؟
وی جان، بشتاب بر در دوست — چون نیست جز اوت هیچ یاری
گو: آمده‌ام بدرگه تو — تا در نگری بدوستداری
گر بپذیریم اینت دولت — ور رد کنی، اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد — از درگه تو امیدواری؟
یاد آر ز من، که بودم آخر — در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ایام — ناکام شدم بهر دیاری
بی روی تو هر گلی که دیدم — در دیدهٔ من خلید خاری
بی بوی خوشت نیایدم خوش — بوی خوش هیچ نو بهاری
بی‌دوست، کرا خوش آید آخر — بوی گل و رنگ لاله زاری؟
و اکنون که ز جمله نا امیدم — بی روی تو نیستم قراری
دریاب، که مانده‌ام بره در — در گردن من فتاده باری

مشتاب، که بر درت گدایست
ما با که عراقیست، آری

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟
چو میشویم عاشق بر چهرهٔ تو باری
در گلبن جمالت خاریست حسن خوبان
مسکین کسی کزان گل قانع شود بخاری!
خواهی که همچو زلفت عالم بهم برآید؟
بنمای عشاقان را از موی خویش تاری!
آن خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که ما را
دیدار مینمودی، هر روز یک دو باری؟
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را
با دولت وصالت خوش بود روزگاری
در پرده چند باشی؟ برگیر برقع از روی
تا روی تو ببینند یک دم امیدواری
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب
ازوصل تو چه حاصل، ما را جز انتظاری؟
جان جهان نمایت بنمای، تا عراقی
اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

نگارا، کی بود کامیدواری
بیابد بر در وصل تو باری؟
چه خوش باشد که بعداز ناامیدی
بکام دل رسد امیدواری!
بده کام دلم، مگذار، جانا
که دشمن کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو
ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خود کرد بادل غم، که‌گویی
بجز غم خوردن او را نیست‌کاری
بیا، ای یار و دل را یاریی کن
که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازآن، کاندر فراقت
ندارم از تو جز غم یادگاری
چه خوش باشد کمجان من برآید
زمحنت وا رهم یک باره، باری!

عراقی را ز غم جان بر لب آیـد چه مبخواهد غمت ازدل فکاری؟

نگارا ، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟
چو شادم می‌توانی داشت ، غمگینم چراداری؟
چه‌دلداری؟ که هرلحظه دلم از غم سجان‌آری
چه غم‌خواری ، که هر ساعت تنم را دربلاداری
بکام دشمنم داری و گویـی : دوست می‌دارم
چگونه دوستی باشد ، که جانم در عنا داری؟
چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو
که گر گردم هلاک ازغم من مسکین ، روا داری
بکن رحمی که مسکینم ، ببخشایم که غمگینم
بمیرم گر چنین ، داتم مرا از خود جدا داری
مراگویی : مشو غمگین ، که خوشدارم‌ترا روزی
چومیگردم هلاک ازغم تو آنکه خوش مرا داری!
عراقی‌کیست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو
میان خاک و خون غلتان چو او صد مبتلاداری

نمیدانـــم چه بد کردم ، کمنیکم زار میـداری؟
تنم رنجور میخواهی ، دلم بیماری میداری
ز درد من خبـر داری ، ازینـم دیر میپرسی
بـزاری کردنم شادی ، از آنم زار میداری
دلم را خسته می‌داری ز تیـر غـم روا باشد
به دست هجر جانم را چرا افکار می‌داری؟
چه آزاری ز من خود را؟ بآزاری نمی‌ارزم
که باشم؟ خود کیم؟ کز من‌چنین آزارمیداری؟
مرا دشمن چه‌میداری؟ کمنیکت دوست میدارم
مرا چون یـار میدانی چرا اغیـار میداری؟

مراکویی: مشوغمگین، که غم‌خوارت شوم‌روزی
ندانم آن، کنون باری، مرا غم‌خوار میـداری
نهی بر جان من منت که خواهم داشت تیمارت
دلم‌خون شد ز تیمارت، نکو تیمار میداری!
دریغا! آنکه که گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول، بآخـر خـوار میـداری
درین هم یـاریم ندهی، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو، چگونه یـار میداری؟
بهر رویی که بتوانم من از تو رو نگـردانم
اگر بر تخت بنشانی و گـر بـر دار میداری
بتو هر کس که فخر آرد، نداری عار ازو، دانم
عراقی نیک بد نامست، از آن رو عار میداری

چه‌خوش باشد، دلا، کز عشق یار مهربان‌میری
شراب شوق او درکام ونامش در زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی
چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری
چوعمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان
بقای سرمدی یابی چو پیشش جان‌فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان‌بازی
حقیقت مردن آن‌باشد که دور از دوستان‌میری
درآن لحظه که بنماید جمال خود عجب‌نبود
کماز حسرت، سرانگشت تعجب دردهان میری
ببینی‌عاشقانش‌را که‌چون درخاک‌وخون‌خسبند؟
تو نیز ار عاشقی باید که اندرخون‌چنان میری
اگر تو زندگی خواهی دل‌ازجان وجهان بگسل
نیابی‌زندگی تا تو ز بهر این و آن میری

مقام تو ورای عرش و از دون همتی خواهی
که چون دونان درین‌عالم‌زبهریک دونان‌میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن
ببین چون می‌زییی امروز، فردا آن‌چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی‌زیستی جاوید
وگر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟
بدو گـر زنده‌ای، یابی‌ز مرگ آسایش کلی
وگر زنده بجانی تو، ضرورت جان‌کنان میری؟
عراقی، گفتنت سهلست ولیکن فعل می‌باید
وگر تو هم از آنانی بمردن هم‌چنان میری

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی
بگو نظارگیان را صـلای جانبازی
ز روی‌خوب نقاب آنگهی براندازی
که جان جمله جهان ز انتظار بگذاری
نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم:
رخ از نقاب برافکن، مرا براندازی
ز رخ نقاب برانداز، گو: بسوز جهان
که شمع، روشنی آنکه دهد که بگذاری
عجب‌ترآنکه تراخود جهان‌برون انداخت
بصد زبان و تو با وی هنوز دمسازی
ز نقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد
زمان زمان ز رخت نقش دیگر آغازی
رخ تو راز همه عالم آشـکارا کـرد
بلی، عجب‌نبود ز آفتاب غمازی
ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن
که عاشقان تو چون میکنند جانبازی؟
بتیـر غمـزه چرا خسته میکنی دلـها؟
چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی
دلم، که در سر زلف تو شد، طمع دارد
زپای بوس تو برگرد نان سرافرازی
اگر تنست و اگر جان، فدای تست همه
بهیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
بساز با من مسکین، که سازم بزم توام
ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صوت توام، گرچه زار مینالم
بدان خوشم که تو با ناله‌ام هم‌آوازی
از آن خوشست چونی ناله‌ام بگوش‌جهان
که هیچ دم نزنم تا تـوام بنـوازی
بهر چه مینگرم چون رخ‌تو می‌بینم
بگویم: از همه خوبان بحسن ممتازی
کمال‌حسن تـرا چون نهایتی نبـود
چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟

همـای عشق عراقی چو بال باز کند
کسـی بـدو نـرسد از بلند پـروازی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی

روی بنمای، کمتا پیش رخت جان بدهم
چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی
در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی

پیش ازآن کز تو مرا جان بلب آید ناگاه
نظری کن تو، مرا عمر نماندست بسی

تو خود انصاف بده: بلبل جان مشتاق
بی‌گلستان رخت چند تپد در قفسی؟

آتش هجر تـو پنهـان جگرم مبسوزد
لیکن از بیـم نیـارم که برآرم نفسی

مکن از خاک سر کوی، عراقی را دور
باش، گو: کم نشود قیمت گوهر ز خسی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من‌باشی
دلم بی تو بجان آمد، بیا، تا جان من باشی

دلم‌آنگاه خوش گردد که‌تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من‌باشی

بغم زان شاد میگردم که تو غم‌خوار من‌گردی
از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر جانا، که برخوان غمت خوردم
ببوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان؟ تو و خواهان خوددایم
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من‌باشی؟

همه زان خودی جانا، از آن باکس نپردازی
چه‌باشد، ای‌زجان خوشتر، که‌یک‌دم آن‌من‌باشی؟

اگر تو آن من باشی، از این و آن نیندیشم
ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من‌باشی

فلک‌پیشم زمین‌بوسد، چون‌من خاک درت‌بوسم
ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی

عراقی ، بس عجب نبود که اندر من بود حیران
چو خود را بنگری درمن ، تو هم حیران من باشی

خوشا دردی! که درمانش تو باشی — خوشا راهی! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند — خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی — خوشا جانی! که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی — کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری — که امید دل و جانش تو باشی!
همه شادی و عشرت باشد ، ای دوست — در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار، خوش آید کسی را — که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باک آید زکس؟ آنرا که او را — نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بیدلی را — که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق ، که پیوست — همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن بترک جان بگوید — دل بیچاره، تا جانش تو باشی
عراقی طالب درد است دایم — ببوی آنکه درمانش تو باشی

چه خوش باشد ـ که دلدارم تو باشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی — شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم — ببوی آنکه گلزارم تو باشی
ندارم مونسی در غار گیتی — بیا ، تا مونس غارم تو باشی
اگر چه سخت دشوارست کارم — شود آسان ، چو در کارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم گردند — نترسم ، چون نگدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه — ببوی آنکه گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماهرویی — غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم ور نگویم — مراد جمله گفتارم تو باشی
از آن دل در تو بندم ، چون عراقی — که میخواهم که دلدارم تو باشی

الاقم، و اغتنم یوم التلاقی   و در بالکاس و ارفق بالرفاقی
بده جامی و بشکن توبهٔ من   خلاصم ده ازین زهد نفاقی
مشعشعة اذا اسکرت منها   فلا اضحوا الی یوم التلاقی
از آن باده که اول دادی، ای دوست   بده بار دگر، گر هست باقی
و ان لم یبق یوما" فی المعارج   تدارک بالرحیق من الحداقی
مرا باده مده، بوی خودم ده   که از بوی تو سرمستیم، ساقی
اما تسقی کئوس الوصل یوما"   الی کم کاءس هجران تساق
بوصلت شاد کن جانم، کزین بیش   ندارد طاقت هجران عراقی

اندوهگنی چرا؟ عراقی   مانا که زجفت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری؟   شوریده مگر ز اشتیاقی؟
خونخور، که درین سرای پرغم   با هجر همیشه هم وثاقی
یاران زشراب‌وصل سرمست   مخمور تو از شراب ساقی
ناکشته دمی زخویش فانی   خواهی‌که شوی بدوست باقی؟
جان کن، که نه لایق وصالی   خون بار، که در خور فراقی
چون در خور وصل‌نیست بودت   ای کاش نبودی، ای عراقی

فمالی لم‌اطا سبع‌الطباقی   ولم اصعد علی اعلی‌المراقی
چرا خربندهٔ دجال باشم؟   چو کردم با مسیحا هم وثاقی
علی اعلی المعارج و المعالی   مطاء المجد او حی‌کالتراق
به‌از هشتم بهشت‌آید مراجای   ورای این روان هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد   ولکن ان فنیت اکون باق
مگو: من او و او من؟ نیک‌میدان   که او را خودنباشد جفت‌وطاقی
و کیف تبین فی‌ثیار بحر   قطیرات جرین من‌السواق
مکن فاش‌این سخنها همچوحلاج   بیاویزندت از دار، ای عراقی

لقد فاح‌الربیع و دار ساقی   وهب نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق آورد گویی   که‌خوش گشت ازنسیم اوعراقی

الا یا حبذا! نفحات ارض جوی‌المشتاق‌یشفی باشتیاق
دریغا! روزگار نوش بگذشت ندیمم بخت بود و یار ساقی
بلیت الآن صبحی بالبلابا الاق مرور ایام التلاقی
ز جور روزگار ناموافق جدا گشتم ز یاران وفاقی
ادر، یا ایهاالساقی، ارحنی ز مانا" من خمار الافتراق
دلم‌را شادکن، ساقی‌کمنگذاشت جدایی بر من‌از غم هیچ باقی
و عل لعل لطیفی نار قلبی و قلبی من ترا کم فی‌احتراق
بده جامی، که اندر وی‌ببینم جمال دوست هم وثاقی
جرعت من التفرق کل‌یوم واجربت الدموع من‌المآقی
بنال،ایدل، زدردوغم که‌پیوست گرفتار غم و درد فراقی
الا یا اخل‌العراق، تحذقلبی الیکم و اشتمل من اشتیاقی
عراقی، خوش بموی و زاربگری که در هندوستان از جفت‌طاقی

آن جام طرب فزای ساقی بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم لب بر لب دلگشای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه جان می‌دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که‌میزنم در دل یعنی که در سرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد کو صیقل غمزدای ساقی؟
تا بستاند مرا ز من باز اینست خود اقتضای ساقی.
باشد که شود دل عراقی چون جام جهان‌نمای ساقی

جانا، ز منت ملال تا کی؟ مولای توام، دلال تا کی؟
از حسن تو بازمانده تا چند؟ بر صبر من احتمال تا کی؟

بردار ز رخ نقاب یکبار / در پرده چنان جمال تا کی؟
از پرتو آفتاب رویت / چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی؟ / از عاشق خود ملال تا کی؟
بی‌وصل تو در هوای مهرت / چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشید رخا، بمن نظر کن / از ذره نهان جمال تا کی؟
در لعل‌تو آب زندگانی / من تشنهٔ آن زلال تا کی؟
وصل خوش تو حرام تاچند؟ / خون دل من حلال تا کی؟
فریاد من از تو چند باشد؟ / بیداد تو ماه و سال تا کی؟
از دست‌تو پایمال گشتم / آخر ز تو گوشمال تا کی؟
ای‌دوست، بکام‌دشمنان‌باز / کام دل بدسگال تا کی؟
دل‌خون شده،جان بلب رسیده / از حسرت آن جمال تا کی؟
با دل بعتاب دوش گفتم: / کایدل، پی هر خیال تا کی؟
اندیشهٔ وصل یار بگذار / سرگشته پی محال تا کی؟
در پرتو آفتاب حسنش / ای ذره ترا مجال تا کی؟
آشفتهٔ روی خوب تا چند؟ / دیوانهٔ زلف و خال تا کی؟
از مهر رخ جهان فروزش / ای سایه، ترا زوال تا کی؟
از حلقهٔ زلف هر نگاری / بر پای دلت عقال تا کی؟
در عشق خیالی هر جمالی / پیوسته اسیر خال تا کی؟
بر بوی وصال، عمر بگذشت / آخر طلب محال تا کی؟
در وصل، ترا چو نیست‌طالع / از دفتر هجر فال تا کی؟
تا دیده رخش بخواب یکشب / ای خفته، درین خیال تاکی؟
هر شب منم و خیال جانان / من دانم و او و قال تاکی؟
دل گفت که: حال‌من چه پرسی / از شیفتگان سوءال تا کی؟
دم درکش و خون گری، عراقی / فریادچه؟ قیل و قال تاکی؟

دل ربایی دل ز من ناگه ربـودی کاشکـی
آشنـایـی قصـهٔ دردم شنودی کاشکـی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی
جذبـهٔ حسنش مرا از من ربـودی کاشکی
ای دریغا! دیدهٔ بختم بخفتی یک سحر
تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند
بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان و جان را مرهمست
بر سر دردم دگر دردی فـزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنـم؟
دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی
از پـی بـود عـراقی زو جدا افتـاده‌ام
در همه عالم مرا بودی نبـودی کاشکی

از غم دلدار، زارم مرگ به زین زندگی
وز فراقش دل فکارم، مرگ به زین زندگی
عیش بر من ناخوشست و زندگانی نیک تلخ
بی‌لب شیرین یارم، مرگ به زین زندگی
زندگی بی‌روی خویش بدتر است از مردگی
مرگ کو تا جان سپارم؟ مرگ به زین زندگی
هرکسی دارد ز خود آسایشی، دردا! که من
راحتی از خود ندارم، مرگ به زین زندگی
کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش
عمر ناخوش می‌گذارم، مرگ به زین زندگی
هر دمی صد بار از تن می برآید جان من
وز غم دل بی‌قرارم، مرگ به‌زین زندگی

کار من جان کندنست و ناله و زاری و درد
بنگرید آخر بکارم، مرگ به زین زندگی
در چنین جان کندنی کافتاده‌ام، شاید که من
نعره‌ها از جان برآرم، مرگ به زین زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صدبارمرگ؟
مرگ را من خواستم، مرگ به زین زندگی
از پی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا
مرگ را من دوستدارم، مرگ به‌زین زندگی

الا، قد طال عهدی بالوصال — و مالی الصبر عن ذاک الجمال
بوصلم دست گیر، ای دوست آخر — بریز پای هجرم چندمالی؟
یضیق من‌الفراق نطاق قلبی — و یشتاق الفؤاد الی الوصال
چه‌خوش باشدکه پیش از مرگ‌بینم! — نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا یفارقنی زمانا" — فمالی للهجر مولائی و مالی
دلا، درمان‌مجو، با درد خو کن — بجای وصل هجرانست، حالی
اما ترثی لمکتئب حزین — یان من النوی طول اللیالی
دلا، امیدوار وصل می‌باش — ز درد هجر آخر چند نالی؟
زمانا" کنت لا ارضی بوصل — فصرت الان ارضی بالخیال
بدل نزدیکی، ارچه دوری ازچشم — دلم را چون همیشه در خیالی
احن الیک و العبرات تجری — کما حق‌العطاش الی الزلال
عراقی، تا بخود می‌جویی او را — یقین می‌دان که در بند محالی

گر برخسار، تو، ای دوست، نظر داشتمی
نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟
چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری
باری، از بی‌خبری کاش خبر داشتمی؟

در میان آمدمی‌چون‌سر زلفت با تو
از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هر دم
کی دل و دیده پر ازخون جگر داشتمی؟
گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت
کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی
دل گم گشتهٔ خود بار دگر یافتمی
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی
بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
کردمی بر سر کویت گهر افشانیها
جز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی
گر عراقی نشدی پردهٔ روی نظرم
برخ خوب تو هرلحظه نظر داشتمی

در جهان گر نه یار داشتمی | با جهان خود چه کارداشتمی
دست‌کی شستمی بخون جگر | گر بکف در نگار داشتمی؟
گر نبردی قرار و آرامم | حالی، آخر قرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترک دادی | قول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کردی | به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی | دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمت بر آمدمی | با خود ار بخت‌یار داشتمی
با عراقی، اگر نه یار بود | روز و شب کار زار داشتمی

گر نه سودای یار داشتمی | کی چنین ناله زار داشتمی؟

ور نه غیرت دمم فرو بستی / ناله هر دم هزار داشتمی
بر در دوست گر رهم بودی / روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم / با فراقش چه کار داشتمی؟
چه غمم بودی؟ ار درین تیمار / با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی / بهترین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی / کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد، ار نه عاقلمی / ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوشست حیات / چه خوشستی که یار داشتمی!
گر عراقی برون شدی ز میان / دلبر اندر کنار داشتمی

ای که از لطف سراسر جانی / جان چه باشد؟ که تو صد چندانی
توچه چیزی چه‌بلایی‌چه کسی؟ / فتنه‌ای؟ شنقصه‌ای! فتانی؟
حکمت از چیست روان برهمه‌کس؟ / کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟
بدمی زنده کنی صد مرده / عیسیی؟ آب حیاتی؟ جانی؟
بتماشای تو آید همه کس / لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟
روی در روی تو آرند همه / قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟
در مذاق همه کس شیرینی / انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟
گرچه‌خردی، همه را در خوردی / نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟
آرزوی دل بیمار منی / صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟
که خمارم شکنی که توبه / می نابی؟ فقعی، رمانی؟
دیدهٔ من بتو بیند عالم / آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند / کهربایی؟ کهری؟ مرجانی؟
مهر هر روز دمی دربنده‌ات / سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟
همه در بزم ملوکت خوانند / قصه‌ای؟ مثنویی؟ دیوانی؟

ترسابچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی / در هر خم زلف او گمراه مسلمانی

از حسن و جمال او حیرت‌زده هر عقلی
وز ناز و دلال او والـه شده هر جانی
بـر لعل شکر ریـزش آشفته هـزاران دل
وز زلف دلاویـزش، آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش انـدر پی هر دینی
زنـار سر زلفش، در بنـد هر ایمانی
بر مائدهٔ عیسی افـزوده لبش حلـوا
وز معجـزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌ای رعنا، از منطـق روح‌افـزا
صد معجـزهٔ عیسی بنموده ببـرهانی
لعلش ز شکر خنـده در مـرده دمیده جان
چشمش ز سیـه کاری بـرده دل کیهانی
عیسی نفسی، کز لب، در مرده دمد صدجان
بهر چه بـرد دلها، هر لحظه بدستانی
تا سیر نیـارد دیـد نظارگـی رویـش
بگماشته از غمـزه هر گوشـه نگهبانی
از چشم، روان کـرده بهـر دل مشتاقان
از هـر نظری تیـری وز هـر مژه پیکانی
از دیـر بـرون آمـد از خوبی خود سرمست
هـر کس که بدید او را والـه شد و حیرانی
شماس چو رویش دید خورشید پرستی شد
زاهد هم اگر دیـدی رهبـان شدی آسانی
ور زانکه بچشم من صوفی رخ او دیـدی
خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی
یـاد لب و دندانـش بر خاطر من بگذشت
چشمم گهر افشان شد، طبعم شکرستانـی
جان خواستم افشاندن پیش رخ او، دل گفت:
خاری چه محل دارد در پیش گلستانـی؟

گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من
کی پای نهد، حاشا، برمور سلیمانی؟
زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان
زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی
نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم‌تر
در وصف جمال او پرداخته دیوانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی — که می‌بر آبدم از غصه هر نفس جانی
امید بر سر زلفش بخیره می‌بندم — چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟
در آن دلی، که ندارم، همیشه می‌یابم — ز تیر غمزهٔ تو لحظه لحظه پیکانی
بیا، که بی تو دل من خراب آبادست — جهان نمیشود آباد جز بسلطانی
چهجای تست دل‌تنگت من‌ولی یوسف — گهی بچه فتد و گه ببیند و زندانی
چنانکه چشم خمارین تست مست‌وخراب — بسوی ما نکند التفات چندانی
چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی — چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟
زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند — شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد — بجان تو، که ندارد بجز تو جانانی

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی — در وصفت کس تواند سفت؟ نی
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه — خاک درگاهت تواند رفت؟ نی
از گلستان جمال دلگشات — هیچ بیدل را گلی بشکفت؟ نی
آفتابا، در هوایت ذره‌ام — آفتاب از ذره رخ‌بنهفت؟ نی
حلقه بر در میزدم، گفتی: درآی — اندر آن بودم که غیرت گفت: نی
آخر این بخت مرا بیداریی — هیچکس را بخت‌چندین‌خفت؟ نی
از برای تو عراقی طاق شد — از همه خوبان و با تو جفت نی

کی بود کاین درد را درمان کنی؟ — کی بود کاین رنج را آسان کنی؟
کی بسازد چارهٔ بیچاره‌ای؟ — بی دلی را کی دوای جان کنی؟

کی برون آیی ز پرده آشکار؟ چند روی خوب را پنهان کنی؟
چند رو گردانی از سرگشته‌ای؟ عاجزی را چند سرگردان کنی؟
در بیابان غمم، وقت این دمست کابر رحمت بر سرم باران کنی؟
بسکه غم خوردم زجان سیر آمدم چند بر خوان غمم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان تا کیم در بوتهٔ هجران کنی؟
همچو ابراهیم از لطفت سزد گر میان آتشم بستان کنی
چون عراقی سر نهاده بر درت هم سزد گر درد او درمان کنی

نگویی باز: کای غمخوارچونی؟ همیسه با غم و تیمار چونی؟
کجایی با فراقم در چه کاری جدا افتاده از دلدار چونی؟
مرا دانی که بیمارم زتیمار نپرسی هیچ: کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من: کای‌زغم‌زار درین رنج و غم بسیار چونی؟
مرا گرچه ز غم جان برلب‌آمد نخواهی‌گفت، کای‌غمخوارچونی؟
تو گرچه بینیم غلتان بخون در نگویی آخر: ای افکار چونی؟
سحرگه با خیالت دیده‌میگفت: که‌هر شب بامن بیدار چونی؟
خیالت گفت: کاری نیک زارم زبهر تو، که‌هرشب زارچونی؟
سگ کویت عراقی را نگوید شبی: کای‌یارمن، بی‌یارچونی؟

بیا، تا بیدلان را زار بینی روان خستگان افکار بینی
تن درماندگان رنجور یابی دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن که مشتاقان خود را زار بینی
میان‌خاک وخون‌افتاده حیران زهرجانب دوصد خونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان که برخاک در خود خوار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان نظر کن، تا غم‌و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی در دل ما ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا، با این همه‌امید دربند که هم روزی رخ دلدار بینی
چو افتادی، عراقی، رومگردان اگر خواهی که روی یار بینی

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟
کی روی خوبت با ما نمایی؟
بی تو چنانم کز جان بجانم
هر سو دوانم، آخر کجایی؟
بیمار خود را میپرس که که
پیوسته از ما مگزین جدائی
جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر
گر دل ما یک دم برآیی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون
چند از کرشمه جانرا ربایی؟
چون میبری دل، باری، نگه‌دار
بیچاره‌ای را چند آزمایی
در بند خویشم، بنگر سوی من
باشد که یابم از خود رهایی

ای ربوده دلم، بر عنائی
این چه لطفست و آن چه زیبائی؟
بیم آنست کز غم عشقت
سر بر آرد دلم بشیدایی
ازخجالت خجل شود خورشید
گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر
اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست که آن
که نیابد کمال بینایی
منقطع میشود زبان مرا
پیش وصف رخ تو گویایی
آن ملاحت که حسن‌روی‌تراست
کس نبیند، مگر که بنمایی
نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی؟
نظری کن، که بجان آمدم از دلتنگی
گذری کن: که خیالی شدم از تنهائی
گفته بودی که: بیایم چو بجان آیی تو
من بجان آمدم، اینک تو چرا می‌نایی؟
بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال
عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی
همه‌عالم بتو می‌بینم و این نیست عجب
بکه بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی

پیش ازین گـر دگری در دل من می‌گنجید
جز ترا نیست کنـون در دل مـن گنجایی

جـز تو انـدر نظـرم هیچ کسی می‌نایـد
وین عجب‌تر که تو خود، روی بکس ننمایی

گفتـی: از لـب بدهم کام عراقـی روزی
وقت آنست کـه آن وعـده وفا فرمایـی

بیا، که بی تو بجان آمدم ز تنهایی
نماند صبر و مرا بیش از ین شکیبائی
بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ‌حیات
بیا، که چشم مرا بی تو نیست بینایی
بیا، که بی تو دلم راحتی نمی‌یابد
بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
اگر جهان‌همه زیرو زبر شود ز غمت
ترا چه غم که تو خو کرده‌ای بتنهایی!
ز بس که بر سر کوی تو ناله‌ها کردم
بسوخت بر من‌مسکین دل‌تماشایـی
ندیده روی تو، از عشق عالمی مرده
یکی نماند، اگر خود جمال بنمایـی
ز چهره پرده برانداز، تا سراندازی
روان فشاند بـر روی تـو ز شیدایـی
بپرده درچه نشینی؟ چه باشد ار نفسی
بپرسش دل بیچاره‌ای بـرون آیی؟
نظـر کنـی بـدل خستهٔ شکسته دلی
مگـر که رحمتت آیـد، برو ببخشایی
دل عراقی بیچـاره آرزومنـدست
امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

پسرا، ره قلندر سزد ار بمن نمایی
که دراز و دور دیدم ره زهد و پاسایی
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی
که نماند بپیش ما را سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه بمن آر، تا بنوشم
که دگر نماند ما را سر توبهٔ ریایی
می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره
که ز درد تیره یابد دل ودیده روشنایی
کم‌خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم
قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی
نه‌ره ونه‌رسم‌دارم، نه‌دل ونه‌دین، نه‌دنیی
منم و حریف کنجی و نوای بی‌نوایی
نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر می
که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی
تو مرا شراب در ده، که ز زهد توبه‌کردم
زصلاح چون‌ندیدم جزلاف و خودنمایی
ز غم‌زمانه ما را برهان ز می زمانی
که نیافت جز بمی‌کس زغم زمان رهایی

چو زباده مست گشتم، چه کلیسا، چه کعبه؟   چو ترک خود بگفتم چه، وصال و چه جدایی؟
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد، باری   بمن شکسته دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد   که: درآی، ای عراقی که تو خود، حریف مائی

چه بود گر نقاب بگشایی؟   بیدلان را جمال بنمایی
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟   خستگان را دمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما   بر سر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی   از فراغت شدیم سودایی
چه‌توان کرد؟ یار می‌نشوی   هیچ باشد که یار ما آیی؟
جان ما را بچهره شاد کنی؟   دل ما را بغمزه بربایی؟
بی تو مان جان و دل نمی‌یابد   دل ما را بجان تو می‌بایی
پرده بردا، تا سر اندازیم   بسر کوی تو، ز شیدایی
ور برآنی که خون ما ریزی   غمزه راحکم کن، چه‌میپائی؟
مفلسانیم بر درت عاجز   منتظر گشته تا چه فرمایی؟
چون عراقی امید در بسته   تا در بسته، بو که، بگشایی

در کوی تو لولیی گدایی   آمد بامید مرحبایی
برخاک درت گدای مسکین   با آنکه نرفته بود جایی
از دولت لطف تو، که عامست   محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود کجا گریزد   ازدست غمت شکسته پایی
مگذار که بی‌نصیب ماند   از درگه پادشه گدایی
چشمم ز رخ تو چشم دارد   هر دم بمبارکی لقایی
جانم ز لب تو میکند وام   هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم   جز در دل تنگ جایگایی
بی روی تو هر رخی‌که دیدم   ننمود مرا، جز ابتدایی
دل در سر زلف هر که بستم   دادم دل خود باژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم   دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم   راهم ننمود رهنمایی

در آینهٔ جهان ندیدم جز عکس رخت جهان نمایی
خود هرچه بجز تو درجهانست هست آن چو سراب یا صدایی
فی‌الجمله ندید دیدهٔ من از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز یابم مگر از درت عطایی
در چشم نهاده‌ام که یابم از خاک در تو توتیایی
در گلشن عشق تو عراقی مرغیست که نیستش نوایی

دلی دارم ، چه دل ،محنت‌سرایی ! که در وی خوشدلی را نیست‌جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد که در عالم نیابد دلربایی !
تن مهجور چون رنجور نبود؟ چه تاب کوه دارد رشته تایی؟
چگونه غرقه خونابه نباشم؟ که دستم می نگیرد آشنایی
بمیرد دلْ چو دلداری نبیند بکاهد جان چو نبود جان‌فزایی
بنالم بلبل آسا چون نیابم ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خونخوار نمی‌بینم رهی را رهنمایی
نه دل را در تحیر پای بندی نه جان را جز تمنا دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروانها که کس نشنید آواز درایی
درین ره هر نفس صد خون بریزد نیارد خواستن کس خونبهایی
دل من چشم میدارد کزین ره بیابد بهر چشمش توتیایی
روانم نیز در بستست همت که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم گوش میدارد کزین در بگوش جانش آید مرحبایی
تمنا میکند مسکین عراقی که دریابد بقا بعد از فنایی

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟
چه‌باشد از رخ خوبت بدین شکسته نمائی؟
نگفتم که: بیایم ، چو جان تو بلب آید؟
زهجر جان‌من اینک بلب رسید کجایی؟
منم کنون و یکی جان بیا که بر تو فشانم
جدا مشو زمن این دم ، کمنیست‌وقت جدایی

گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی
مرا چه‌ای و ندانم که با کسی دگر آیی؟
کجا نشان تو جویم که درجهانت نیابم،
چگونه روی تو بینم که در زمانه نپایی؟
چه‌خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من
دلم ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی
مرا زلطف‌خود، ای دوست، ناامید مگردان
کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی
فتاده‌ام چو عراقی، همیشه بر درِوصلت
بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب‌جدائی
چه کنم که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب‌نهاده‌ام سر، چو سگان، بر آستانت
که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه‌ها و چشم یارم بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه بازست
بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی
سر برگ گل ندارم، بچه رو روم بگلشن
که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی؟
بکدام مذهبست این، بکدام ملتست این
که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟!
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون‌خانه آیی؟
بقمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

در دیر میـزدم من، که یکی ز در درآمد
که: درآ، درآ عراقی، که‌تو خاص از آن‌مایی

زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی / وصال تو هـوس عاشقـان شیـدایـی
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌یابد / بـگاه جلـوه‌گری دیـدهٔ تماشایـی
بدین‌صفت که‌تویی برجمال‌خودعاشق / بغیـر خود، نه همانا، که روی بنمائی
حجاب روی تو هم روی تست درهمه‌حال / نهانـی از همه عالم، ز بس که پیدایی
بهر چه مینگرم صورت تو می‌بینـم / از این میان همه در چشم من تو میآیی
همه جهان بتو می‌بینم و عجب نبود / از آن سبب‌که تویی در دو دیده بینایی
ز رشک تا نشناسد تـرا کسی، هر دم / جمـال خود بلباس دگـر بیـارایـی
ترا چگونه توان‌یافت درتو خودکه رسد؟ / که هر نفس بدگـر منزل و دگر جایی
عراقی از پی تو دربدر همی گـردد / تو خودمقیم میان دلش هویدایی

سحرگه بـر در راحت سرایـی / گذر کردم، شنیدم مرحبایـی
درون رفتم، ندیمی چند دیدم / همه سر مست عشق دلربایـی
همه‌از بیخودی خوش وقت بودند / همه ز آشفتگـی در هوی و هایی
ز رنگ نیستیشان رنگ و بویـی / ز بـرگ بی‌نوایی‌شان نوایـی
ز سدره بـرتـر ایشان را مقامی / ورای عـرش و کـرسی متکایـی
نشسته بر سر خـوان فتـوت / بهر دو کـون در داده صلایی
نظـر کردم، ندیدم ملک ایشان / درین عالم، بجز تن، رشته تایی
ز حیرت در همه گم گشته از خود / ولی در عشق هر یک رهنمایی
مرا گفتند: حالت چیست گفتم: / چه پرسی حال مسکین گدایی؟

کشید کار ز تنهاییـم بشیـدایـی / ندانم این‌همه غم چون کشم بتنهایی؟
ز بسکه داد قلـم شرح سرنوشت فراق / ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایـی
مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای زبرم / چه‌خوش بود اگر، ای عمر رفته‌بازآیی!
زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم / بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

باحتیاط گذر، بر سواد دیدهٔ من / چنانکه گوشهٔ دامن بخون نیالایی
نه‌مرد عشق‌تو بودم ازین‌طریق، که عقل / درآمدست بسر، با وجود دانایی
درم گشای، که امید بسته‌ام در تو / در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن / دلم نداد، که هست آفتاب هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت / زهی! سعادت، اگر زان‌چه روی‌بنمایی!

همی گردم بگرد هر سرایی / نمی‌یابم نشان دوست جایی
وگر یابم دمی بوی وصالش / نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم / گمارد درنفس بر من بلایی
وگر از عشق جانم برلب آید / نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟
چنان تنگ آمدم از غم، که در وی / نیابی خوشدلی را جایگابی
عجب زین محنت و رنج فراوان / که چون میباشد اندر تنگنایی!
ازین دریای بی‌پایان خونخوار / برون شد کی توان بی‌آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد / نیابد جان بیمارم شفایی
مرا یاریست، گر خونم بریزد / نیارم خواست از وی‌خون بهایی
غمش گوید مرا: جان در میان نه / ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

شدم از عشق تو شیدا، کجایی / بجان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم / همی جویم ترا هر جا، کجایی؟
چو تو از حسن در عالم نگنجی / ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
چوآنجا که تویی کس را گذر نیست / زکه پرسم؟ که داند؟ تا کجایی؟
تو پیدایی و لیکن جمله پنهان / وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟
زعشقت عالمی برشور و غوغاست / چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت / شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
درین وادی خونخوار غم تو / بماندم بی‌کس و تنها، کجایی؟
دل سرگشتهٔ حیران ما را / نشانی در رهی بنماک کجایی!؟
چو شیدای تو شد مسکین عراقی / نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

نیم بی تو دمی بی‌غم کجایی؟ ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟
ببویت زنده‌ام هرجا که هستی بسرویت آرزومندم، کجایی؟
نیابی نزد این رنجور یک دم نپرسی حال این درهم، کجایی؟
چو روی تو نبینم هر سحرگاه بنالم زار: کای همدم، کجایی؟
ز من هر دم برآید ناله و آه چو یاد آید رخت هردم، کجایی؟
درآ شاد از درم: کز آرزویت بجان آمد دل پر غم، کجایی؟

در این ره گر بترک خود بگویی یقین گردد ترا کو تو، تو اویی
سر مویی ز تو، تا با تو باقیست درین ره در نگنجی، گر چه مویی
کم خود گیر، تا جمله تو باشی روان شو سوی دریا، زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی مجرد شو، ز سر برکش دو تویی
درین دریا گلیمت شسته گردد اگر یک بار دست از خود بشویی
ز بهر آبرو یک رویه کن کار که آنجا آبرو ریزد دو رویی
چو با تست آنچه میجویی بهرجا بهر زه گرد عالم چند پویی؟
نخستین گم کنند، آنگاه جویند تو چون‌چیزی نکردی گم؟ چه‌جویی؟
ترا تا در درون، صد خار خارست ازین بستان گلی هرگز نبویی
پس در همچو جادویی که پیوست میان دربسته، بهر رفت و رویی
ترا رنگی ندادند از خم عشق از آن در آرزوی رنگ و بویی
بهش نه پا درین وادی خونخوار که ره پر سنگلاخ و تو سبویی
درین میدان همی خور زخم، چون تو فتاده در خم چوگان چو گویی
نیابی از خم چوگان رهایی عراقی، تا بترک خود نگویی

درین ره گر بترک خود بگویی ببینی کانچه میجوئی خود اویی
تو جانی و چنان دانی که: جسمی تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا جهان آیینهٔ تست و تو اویی
نمیدانم چو بحر بیکرانی چرا پیوسته در بند سبویی؟
ز بی‌رنگی ترا چون نیست رنگی از آن در آرزوی رنگ و بویی
بگرد خود برآ، یک بار آخر بگرد هر دو عالم چند پویی؟

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی، گر بترک خود بگویی

گر از زلف پریشانه صبا بر هم زند مویی
برآید زان پریشانی هزار افغان زهر سویی

ببوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم
وگر نه‌ی تو از عیشم نه‌رنگی ماند و نه‌بویی

بیاد سرو بالایت روان در پای تو ریزم
ببالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی

چو زلفت گر برآرم سر بسودایت، عجب‌نبود
چه باشد با کمند شیر گیری صید آهویی؟

ز کویت گر رسد گردی باستقبال برخیزد
ز جان‌افشانی صاحبدلان گردی زهر کویی

چنان بنشست‌نقش دوست در آیینهٔ چشمم
که چشم عکس روی دوست‌می‌بیند زهرسویی

رقیبان دست گیریدم، که باز از نو درافتادم
بدست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفاجویی

ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی
لطیفی همچو گل نازک‌ولی چون سرو خودرویی

نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی
ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی

اگر چه هر سر مویم ازو دردی جدا دارد
دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی

زسودا عاشقانش همچو این گردون چوگان‌قد
بگرد کوی او سرگشته می‌گردند چون گویی

نگیرد سوز مهرجان گدازش در دل هر کس
مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب‌پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گر میی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بد خویی

نه از تو بمن رسید بویی — نه وصل توام نمود رویی
اندیشهٔ هجر دردناکت — آویخته جان من بمویی
سودای تو در دلم فکنده — هر لحظه بتازه جست‌وجویی
با آنکه ز گلشن وصالت — دانم نرسد ببنده بویی
لیکن شده‌ام بآرزو شاد — مآزار تو، کم ز آرزویی
سودای محال در دماغم — افکنده بهر زه، های و هویی
داده سر خویش را عراقی — زیر خم زلف تو چو گویی

* * *

قصائد

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را / بـا نـوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس را / تا نظـاره کنـد گلستان را
دامن غنچه را پـر از زر کن / تا دهد بلبل خوش الحان را
گل‌خوی کرده را کنی گر یاد / کند ایثار بر تـو مرجان را
ژاله از روی لالـه دور مکـن / تا نسـوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنـم از سر سبـزه / بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همـه آفـاق / بگشائید زلف جانان را
بهر تشویش خـاطـر مـا را / بـر فشان طـرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص درآر / تا فشانیـم بر سرت جان را
برقع از روی نیکـوان بربای / تا ببینیم مـاه تـابـان را
ورتماشای خلد خواهی کرد / بطلب راه کـوی جانان را
بگذر از روضه قصد جامع‌کن / تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طـره از رخش واکن / بنگر آن آفتاب تـابـان را
حسن رخسار یـار را بنگر / گر بصورت ندیده‌ای جان را
مجلس وعظ واعظ اسـلام / حل کن مشکلات قـرآن را
اوست اوحد حمید احمد خلق / کزجلالش نمـود برهان را
پیش تو ای صبا ، چگویم مدح / که توانی ادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسـم / ور توانی بگوی ایشان را
خدمت ما بدو رسان و بگـو / کای فراموش کرده یـاران را
ای ربـوده ز من‌دل وجان را / وی بتـاراج داده‌ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو / دل و دین رفت این‌مسلمان را

چشم تو می‌کند خرابی و ما بر فلک می‌زنیم تاوان را
گر خرابی همی‌کند چه عجب؟ خود همین عادتست‌مستان را
مردم چشم تو سیه کارند وین نه‌بس نسبتست انسان را
همه‌جایی‌ترا خوشست ولیک بی‌تو خوش نیست اهل‌ملتان‌را
شاد کن آرزوی دلها را بزدای از صدور احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو می‌نیابم، دریغ، درمان را
باز سر گشته‌ام همی خواهد تا چه قصدست چرخ‌گردان را
خواهدم دور کردن از یاران خود همین عادتست دوران را
ما چو گویی، قضا چو چوگانی چه از آنجا که‌گوست چوگان را؟
می‌کند خاطرم پیاپی عزم که‌کند یک نظاره جانان را
دیده امیدوار می‌باشد تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده‌ام قدوم ترا هین‌وداعی کن‌این گران‌جان را
آخر ای جان، غریب شهر توام خود نپرسی غریب حیران را؟
هر غریبی که در جهان بینی عاقبت باز یابد اوطان را
جز عراقی که نیست امیدش تا ببیند وصال کمجان را
من‌نگویم که حسنت افزون باد چون بدان راه نیست نقصان را
باد عمرت فزون و دولت یار تا بود دور، چرخ گردان را

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

لاح صباح‌الوصال در شموش القراب صاح قماری الطرب دارکئوس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا در خمار داد ز لعل خودم در عقیق مذاب
چهرهٔ زیبای او برده ز من صبر وهوش جام طرب زای او کرده نهادم خراب
من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب
ساحت آن دلگشای، روضهٔ آن‌جانفزای ذرهٔ آن آفتاب، سایهٔ آن مهرتاب
دل متحیر درو کینت جهانی عظیم جان متعجب درو کینت گشاد عجاب
هاتف مشکل‌گشای گشت مرا رهنمای گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب

عکس جمال قدیم نوربهای قدبر　　کرد جمال آشکار از تتق بی‌حجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر　　لخلخهٔ خوی او کرد جهان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق صبح یقین　　صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
دیدهٔ ادارک او ناظر احکام لوح　　چشم دل پاک او مشرق ام‌الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب　　پرتو انوار او محرق نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان　　در ملکوتش خیم در جبروتش قباب
در دم او تافته از دم عیسی نشان　　در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم　　بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب
کرده دوصد بحرنوش تاشده یکدم‌زهوش　　باز شده در خروش، سینهٔ او کاب آب
اصبح مستبشرا" من سحاب الجمال　　اشرق مستهترا" من سطوات القراب
لاح من اسراره طلعت صبح‌الیقین　　راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب
راهبر اصفیا پیشرو اولیا　　هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان　　غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب
ناشر علم‌الیقین کاشف عین‌الیقین　　واجد حق‌الیقین هادی مهدی خطاب
مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز　　مکمل کامل صفات عالی عالی‌جناب
پرسی اگر در جهان کیست امام‌الامام؟　　نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول　　آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو　　در کف دریا و شش هفت فلک‌یک حباب
سالک مسلوک را در بر او باز گشت　　طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل ثواب　　کعبهٔ افضال او ماءمن اهل‌العقاب
نظرة انعامه روح قلوب الصدور　　تربت اقدامه کحل عیون النقاب
ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟　　خاطر من شب پره مدح تو خورشیدتاب
پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ　　مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاک درت را از آن دردسری می‌دهم　　بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک تو زان زده‌ام بنده‌وار　　تا کنیم روز عرض با خدمت همرکاب
در کنف لطف توبرده عراقی پناه　　درگه رحمان بود عاجز کان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو　　گویدم احسنت قدجرت کنوز الصواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان　　تابودانفاس خلق‌در دوجهان بی‌حساب

چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک　　خاک کف پای تو اهل‌زمین چون تراب

در مدح شیخ عزیزالدین محمدالحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد
دل بیمار مشتاقان زهر سو زار در جنبد
ور از زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد
زهر کویی دو صد بیدل روان افکار درجنبد
ز باد کوی او دردم دل رنجور جان یابد
زیاد روی او هر دم دل بیمار در جنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او
دلی‌را چون بجنباند تنش ناچار در جنبد
چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود
کزان باد هوای او دل ابرار در جنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نبیند دیدهٔ باطن
ز ظاهر جنبشی‌بیند دلش زان کار در جنبد
بیا تا بینی ای منکر، دلی از همت مردی
که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد
ولیٔ حق عزیزالدین محمد حاجی آنعاشق
که گرد کعبهٔ وحدت همی صد بار در جنبد
همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم
که دریای روان او ز شوق یار در جنبد
چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد
دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار درجنبد
چو انوار یقین بروی فرود آمد بیارامد
دل و جان و تنش چون زانهمه انوار درجنبد

جمال جانش از سد کد و صحرا برقعی آرد
کمال وحدت اریابد درو دیوار در جنبد

بجنبد تا ضمیر او بدرد پرده‌های غیب
چو بروی منکشف گردد همه اسرار در جنبد

نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید
ضمیر پاک او آندم که از اذکار درجنبد

برآنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند
در آن آتش که موسی شد سمندر وار درجنبد

ز دست ساقی همت دو صد باده بیاشامد
چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار درجنبد

درآنسر وقت کانعاشق شود سرمست اگر ناگه
نظر در کوه اندازد که وکهسار در جنبد

فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد
درخت جانش از معنی چو شد پر بار درجنبد

بجنبد چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او
چو زان یک را بسوزاند همه استار درجنبد

فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید
زمین را گر دهد فرمان فلک کردار درجنبد

فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد
که بر روی زمین مردی‌چنو عیار درجنبد

قلندر وار در جنبد ز گفت مطرب خوشگو
چو حق با او سخن گوید از آنگفتار درجنبد

زهی آراسته ذاتت باسمای صفات حق
زذکر پیش ذات تو دو عالم خوار درجنبد

زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را
خجل گشته ازو بادی که از گلزار درجنبد

عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس
بدانچش دسترس باشد بدان مقدار در جنبد

اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری
روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبد
بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن
همیشه تاز ذوق تن دل احرار درجنبد

در مدح شیخ صدرالدین

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد
جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان بتو نثار مرنج
چه کند؟ دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم‌که جان مرا
غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه
آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی
آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
بر رخ تو توان فشاندن جان
راستی را رخ تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم
گفت: جان عزم آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت
لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو دور
نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت زلف تو که خموش
زندگانی ترا زیان دارد
کز شکر خواب دیده معذورست
در درون جان ناتوان دارد
مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم
پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی، که مهر همت او
برتر از عرش آشیان دارد
رهنمائی، که پرتو نورش
روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کاینات صحرائی است
او در آن لامکان مکان دارد
سبق ام‌الکتاب می‌گیرد
لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقش
روضهٔ گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش
آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید
که در آن روضه‌ای قران دارد
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ
بر درش سر بر آستان دارد

خاک درگاه او کسی بوسد — کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر چون زمین بوسد — زیبد ار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش — آسمان گر چه هفت خوان دارد
بسکه بر خوان او نواله ربود — در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان — قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد دیو — زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان — زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو — رمه‌ای کوچنو شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان — بسکه او علم بی‌کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان — چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در — کز جهان روی سوی آن دارد
منعما، ذکر شکر تو پیوست — خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار، شرط عاشق نیست — مگر از شوق، دل نهان دارد
زنده کردی شکسته را بسه بیت — کز دم عیسوی نشان دارد
حرز جان ساختم سه بیت ترا — کت ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم تو، زطرب — پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر بر جهان، رسدش — که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم، عقل — گفت: که طاقت و توان دارد؟
عاجز آید ز دست مدح و ثنات — هر که پا در ره بیان دارد
در مدیح تو چون زنم؟ که ز غم — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن — تا جهان نور ز اختران دارد

ایضا"له

طرب، ای دل، که نوبهار آمد — از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود — هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمال یار ببین — که گل از یار یادگار آمد

بتماشای باغ و بستان شو / که چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس / که سحرگاه از آن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم / زان گل‌افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد / چون من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب، ضعف نسیم / بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد / هین نوایی‌که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید / که گل از وجد جان سپار آمد
های و هویی فتاد در گلزار / نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه می‌کند در باغ؟ / کز چمن نالهٔ هزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ / کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشان اگر کند چه عجب؟ / کز شمالش بسی یسار آمد
گل زرافشاند و ز ابر بر سر او / صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند او نشد آزاد / زان گرفتار زخم خار آمد
خار کز غنچه کیسه‌ای بردوخت / می‌زنندش که مایه‌دار آمد
نیست آزاده‌ای مگر سوسن / که نه در بندکار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس / که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست برگل، از پی آنک / زین جهان بر دلش غبار آمد
شد زیادی جدا بنفشه مگر / که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوک بر بنفشه برید / زان مگر لاله دل فکار آمد
نقش رنگ چمن ز لطف بهار / نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست، لیک آنکس را / کز لب یار می‌گسار آمد
هان: عراقی، تو و نسیم بهار / کز صبا بوی زلف یار آمد

در نعت رسول اکرم (ص)

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند
آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند
ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند

از سر خوان دو عالم بگذرند آزاد وار
سنگ آزادی بر این نه کاسهٔ مینا زنند

از سر مستی همه دریای هستی در کشند
چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند

بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند
دمبدم بر جان و دل آن جام جان‌افزا زنند

چون بآب زندگی لب را بشویند خضر وار
بوسه بر خاک سرای خواجهٔ بطحا زنند

رحمت عالم، رسول‌الله، آن کو قدسیان
بر درش لبیک اوحی الله ما اوحی زنند

آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
عقدهٔ فتراک او از عروه‌الوثقی زنند

در ازل چون خطبهٔ و والضحی املاکند
نوبتش زیبد که سبحان‌الذی اسری زنند

چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند
رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند

طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین چنند
حلقهٔ روی بهشت آساش از طاها زنند

تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش
سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند

شمهای از طیب خلقش در دم عیسی نهند
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند

هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند
نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند

برتر از کون ومکان کعبه است یعنی درگهش
هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند

چون بود دریم دستش منبع آب حیات
سنگ‌ریزه هم درو گویا شود ار وا زنند
دو کمان از یک سپر سازند انگشتان او
وز لزومش ناوک الزام بر اعدا زنند
ار برای آستان قدر او در هر نفس
صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش
بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند
مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند
موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند
مشعله‌داران کویش هر مهی ماهی کنند
سایبان درگهش زین مهر چترآسا زنند
گرچه نگرفت ازجهان زر، خاک‌بیزان درش
تودهٔ زر در ره خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فرو نارند سر
بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟
دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش
مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
هرکه او را دوست‌تر از خود ندارد رانده‌ایست
ورچه دارد یک جهان طاعت برویش وازنند
ور همه عالم گنه‌دارد، چو او را دوست داشت
خیمهٔ جاهش درون جنت‌الماٴوی زنند
هر که او دعوی بینابی کند بی‌پیرویش
رهروانش خاک در چشم جهان پیما زنند
چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر
خیمهٔ قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

در مدح بهاءالدین زکریـای ملتانـی

روشنـان آینـهٔ دل چـو مصفا بینند
روی دلدار در آن آینه پیـدا بینند

از پس آینه دزدیده بـرویش نگـرنـد
جان فشانند برو کان رخ زیبا بینند

چو بدیدند جمالش دل خود را پس ازآن
ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند

عارفان چونکه زانوار یقین سرمه کشند
دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

درحقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست
که بدو در رخ زیباش هویـدا بینند

چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیـره
چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند

بر در منظر دل، دلشدگان زان شینند
کـه تماشاگه دلـدار هویـدا بینند

ناید اندر نظر همتشان هر دو جهـان
عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند؟

اسم جان‌پرور او چون بجهان یاد کنند
در درون دل خـود عین مسما بینند

عاقلان گرچه زهر چیز بداننـد او را
نه همـانـا بشناسند یقیـن تا بینند

هر صفاتی که عقـول بشری دریابـد
ذات او زانهمه اوصاف مبـرا بینند

خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند
نه بهشتی که دگر طایفه فـردا بینند

گـر ببینند جمـالش نفسی مشتاقـان
ز اشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند

نفسی بـاد صبا گـر بسر کـوش وزد
خوشدمان خوشتر از انفاس مسیحا بینند

تشنکان ار همه دریای محیط آشامند
در دل از آتش سوداش شررهـا بینند

دردنوشان که همه دردی دردش نوشند
مستی دردی دردش نه زصهبا بینند

ساغر دل ز می عشق لبالب دارند
دم بدم حسن رخ یار در آنجا بینید

گر می ساغرشان عکس بـر افلاک زند
کل افلاک چـو ذرات مجـزا بینند

سالکان چونکه هوا را بقدم پست کنند
پای خود بر زبر عرش معـلا بینند

سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست
قبلهٔ زانوی خود را که سینا بینند؟!

باز محنت‌زدگان از غم و اندوه فراق
دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

گر زنند ازسر حسرت نفسی وقت تمـوز
بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند

ور برآرنـد دگر باره دمی از سر شوق
زآن نفس اهل زمستان همه گرما بینند

قدسیان منزلت این چو همه درنگرند
رتبت قطب زمان از همـه بالا بینند

از مقامات جلالش همه را رشک آید
که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
همه‌گویند که آیا که تواند بودن
که جهان روشن از آن‌مطلب غرا بینند؟
ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند
همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند
خاص حق، صاحب قدوس، بهاء‌الاسلام
غوث دین، رحمت عالم زکریا بینند
زده یابند سراپردهٔ او در ملکوت
هم‌نشینش ملک‌العرش تعالی بینند
سبحه‌اش نور و مصلاش ردای رحمان
لجهٔ بهر ظهورش متوضا بینند
خاک پایش بتبرک همه در دیده کشند
تا مگر از مددش نور تجلا بینند
قطب وقت اوست، همه عالم ازو آسوده
بر درش زبدهٔ ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شیخ هم او را دانند
در جهان نیست جزو شیخ دگر تا بینند
شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد
برباید ز قدر، همت او را بینند
آنکه در قبضهٔ او هر دو جهان گم گردد
گر بجویند جز او را نه همانا بینند
بیدلان ازنظر او دل بینا یابند
مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دنیی را
بر در خدمت او لوءلوء لالا بینند
خانگاه کهنش از فلک اعلی یابند
جایگاه نو او جنت ماءوی بینند
در جهان هر که زخاک در او سرمه نکرد
دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند
بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند
دل محنت زده‌اش در کف سودا بینند
بهر او زرا بگریند، که او را پیوست
از پی فعل بدش بی سر و بی پا بینند
دوستانش چو ببینند بمویند برو
دل او را چو بکام دل اعدا بینند
مکر ما، بر در لطف تو پناه آور دست
بندگان ملجاء خود را درمولی بینند
زآفتاب نظرت بر سر او سایه فکن
تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند
گر چوریم آهن زنگار پذیرست دلش
سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان
که دلش سخت‌تر از صخرهٔ صما بینند
بگشای از دلش، ای‌موسی عهد، آبخزر
بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسه گاه همه پاکان جهان باد درت
کز همه درگه تو ملجاء و ماءوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی
که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند

ایضاً له

یا نسیم خوش بهار وزید / یا صبا نافهٔ تتار دمید
یا سحر باد بوی جان آورد / یا سر زلف یار درجنبید
این همه شادی و نشاط و طرب / در سر خشک مغزها گردید
هین! کدگلزار من روان‌بشکفت / هان که صبح سعادتم بدمید
دل من از طرب دمی می‌جست / ناگهی که بر سر مراد رسید
دست در گردن نشاط آورد / پای در دامن سرور کشید
نفس جان‌فزای خوش نفسی / دل ما را زلطف جان بخشید
در راحت سرای می کفتم / سعد دینم بدست داد کلید
سعد چرخ ولا، فرشته صفت / که چنو سعد کس بچرخ ندید
اول او را عنایت ازلی / بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلک آستین زهد افشاند / دل او رغبت از جهان درچید
پیش چشم ضمیر حق بینش / درجهان هرچه ناپدید پدید
بجهان گوهری گرانمایه / این‌چنین بنده‌ای گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید / صحبتش برهمه جهان بگزید
ناچشیده شراب، مست شدم / بسکه از لطفش آب لطف چکید
خاطرم چون نداشت‌گوهر فضل / هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند / آن گهر، لیک عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد / برآن عقد خوش، نه مزوارید
جان نکردم نثار و معذورم / زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید

ایضاً له

یارب، این بوی‌چنین خوش ز گلستان آید!
یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید

یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد
یا خود این بوی ز خاک خوش کمجان آید
یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت
کز نسیم خوش او در تن من جان آید
شمس دین، آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد
نور او در همه آفاق درخشان آید
بجمالش سزد ار چشم جهان روشن شد
که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر
که از آن هر گهری مایهٔ صد کان آید
تا مرا در نظر آید خط جان‌پرور او
ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید
شاید ار آب حیات از سخنش می‌بچکد
زانکه آبشخور او چشمهٔ حیوان آید
جان من در شکر آب و شکر اندر خط شد
که خطش چون خط یارم شکر افشان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش‌سال
یادش از بندگی بی سر و سامان آید
ای برادر، چه‌دهم شرح؟ که دور از تو مرا
بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟
چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر
حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید
آنچه بینی که ندادم زجهان بر جگر آب
گر چه جانم بلب از محنت هجران آید
کاخر این بخت من از خواب درآید سحری
روز آخر نظری بر رخ جانان آید
یافتم صحبت او تاد اگر روزی چند
اینهمه سنگ محن بر سر من زان آید

تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم
که مرا گوی غرض در خم چوگان آید
یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان
لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم
بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن
تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید؟
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

ایضاً له

فرستاد دریای فضل و هنر
بدین خشک لب بحری ازشعرتر
روان کرد جویی ز بحر روان
که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی که لفظ روانبخش او
ببرد آبروی نسیم سحر
دل ناتوانم همانا بدید
فرستاد بهر دل من شکر
چو بر جام از فضل زیور نیافت
بیاراست جانم بفضل درر
اگر دیدی اشعار جان پرورش
خضر آب حیوان نجستی دگر
اگر چه بسی مادر فضل زاد
بگیتی نیاورد زو به، پسر
چو بر فضل صدگونه برهان‌نمود
ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع
برو بر نیارست کردن گذر
در آن بحر کو گشت غواص،من
چه به زانکه باشم ازو برحذر؟
چو کشتی دانش نباشد مرا
نیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم شد آن بحر آنرا که او
شناسای بحرست و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد
از آن معدن فضل و کان هنر

ایضاً له

طاب روح النسیم بالاسحار / این دورالندیم بالا دوار
در خماریم کو لب ساقی؟ / نیم مستیم کو کرشمهٔ یار؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم / چهره‌ای‌کو؟ که جان کنیم نثار
غمزهٔ یار، مست و ما مخمور / لعل او آبدار و ما هشیار
خیز، کز لعل یار نوشین لب / بکف آریم جام نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند / نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم / که بروز آید آخر این شب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم / صد هزار آفتاب خوش دیدار
از رخش کافتاب، ذرهٔ اوست / بر فروزیم ذره وار عذار
تا همه نور آفتاب بود / نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید / ننماید بعاشقان دیدار
بحقیقت یقین کنند که نیست / جز یکی در جهان جان دیار
نور وحدت چو آشکار شود / متواری شود جهان ناچار
در جهان ذره در فضای قدم / نور او آفتاب ذره شکار
ای دریغا، که پرتوی بودی / زانچه روشن شدی ازین گفتار
تا در آیینهٔ معاینه‌ام / تافتی عکس نور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست / چه کنم وصف بوستان بهار؟
چشم خفاش را چه از خورشید؟ / مرغ محبوس را چه از اشجار!
چونکه همرنگ آفتاب شویم / شاید آن لحظه گر کنیم قرار
کاشکار و نهان او ماییم / لیس فی‌الدار غیره دیار
ور نشد زین بیان ترا روشن / جام گیتی نمای را بکف آر
کاش بودی بجای دم قدمی / یا ظهوری بجای این اظهار
تا در اول نهان شدی‌آخر / تا در انوار طی شدی اطوار
تا عراقی جان رسیده بلب / باز رستی زدست خود یک بار

گر ببودم ببود بتوسنی
کردمی آن نفس بجان اقرار

یا ببینی درو که جمله یکیست
خواه یکصد شمار و خواه هزار

هر پراکنده‌ای که جمع شود
بر زبانش چنین رود گفتار

گر عرافی زبان فرو بندی
آشکارا نگشتی این اسرار

در نعت رسول‌اکرم (ص)

راه باریکست و شب‌تاریک و مرکب لنگ و پیر
ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم
زآنسرای راخت آباد قدم جویم نصیر

جذبه‌ای، تا برکشم جانرا ز قعر چاه تن
جرعه‌ای، تا افکنم خود را بدریائی قعیر

چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب؟
تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر؟

تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی
سر بسر دریا شود، نی‌جوی ماندنی غدیر

تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری
کز فروغ عکس آن‌گردد دو عالم مستنیر

در کشم در رشتهٔ جان آن گهر را سبحه‌وار
تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر

آن بتسبیح جلال و حمد سبوحی سزا
وآن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر

وآنسزای آفرین، کز حمد او زنده است‌جان
وان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر

نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی
نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر

یاد رویش عاشقان‌را خوشتر از عیش نعیم
باد کویش بیدلان را بهتر از بوی عبیر
هر که یابد زو نظر زنده بماند جاودان
هر که از وی‌زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او
هر چه هست از هستی او از قلیل واز کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک؟
چون همه اوباشد آخر کی‌توان بودش‌نظیر؟
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان
در فضای قدر او عالم هباء مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات
با نهیب باد صر صر تاب کی دارد نفیر؟
تاب‌نور او ندارد چشم عقل دوربین
طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم
جز بنور او نبیند روی او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را زهر ذره عیان
گشته نور او حجاب دیده‌های مستنیر
با همه با هم ولیکن ز آشکارایی نهان
با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
صد تجلی کرده هر دم بی‌تماشای بصر
صد هزاران راز گفته بی‌تقاضای سمیر
روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان
راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر
ساحت قدسش مبرا از چه و چون و چرا
لطف صنع او منزه آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم‌زآن‌سخن جان‌یافته
یک نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر

گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی
کرده در عالم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبه‌ای از نور نارش گشته موسی را دلیل
قطره‌ای از آب رویش خضر را کرده نضیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر
بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق خود
تا دهد مژده کالا یا قوم قدجاءالبشیر
روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس
اینت سلطان حقیقت، اینت شاهنشاه و میر
از برای پرده داران درش فراش صنع
بر هوا افکنده شادروان نه توی اثیر
شقهٔ شش گوشه را از هفت خم داده دورنگ
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر
هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر
بهر خاصانش کشیده بر بساط عرش فرش
بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
بر لب جو، از برای کوزه‌ای آب روان
بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان
در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر
از سر انگشت مبارک ماه را کرده دو نیم
خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر
این همه از بهر او، او فارغ از هر دو سرای
در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر
چون شوم عاجز ز مدح احمد سبوح خلق
باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر

ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک پاک
وی منزه وصف تو از نعت نادان و خبیر
ای زتسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عالم
وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر
زآفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش
تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر
وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا
روشنایی ده که ماندم در گو ظلمت اسیر
کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم؟
کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار و حقیر؟
از هوای‌خود بفریادم، اغثنی یا مغیث
در پناه لطف افتادم، اجرنی یا مجیر
گر بیابم از تو بویی ذلک‌الفوز العظیم
ور بمیرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر
جملهٔ امیدواران را بکام دل رسان
ای امید جان، عنایت از عراقی وا مگیر

ایضا"له

حبذا صفهٔ سرای کمال — خوشتر از روی دلبران بجمال
طیره از زلف او ریاض بهشت — خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طارم آستانهٔ او — هشتمین بوستان صف نعلل
هر یک از جام قبهٔ نورش — جام گیتی نما باستقلال
هریک از طاق بیت معمورش — مشرق نور کاینات ظلال
سایهٔ این سرای جان افزا — سر بسر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان‌آرای — مشتمل بر نعیم جاه و جلال
بر در فیض این سراپرده — آفرینش طفیل و خلق عیال

وز سر خوان این خزانهٔ نور دوجهان را همیشه برگ و نوال
نفحات ریاض بستانش مرده زنده کنند در همه حال
در هوای درست او نمود هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نرود هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش هرچه بینی دراین جهان اشکال
جنبش موج آب حیوانش هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
تا سرابی چنین بدید ملک میزند در هوای او پر و بال
تا صریر درش شنود فلک بر درش چرخ میزند همه‌سال
در نیابند نقش این خانه نقش بندان کارگاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون نیست هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت از پی عقل و العقول عقال
خود توازپیش چشم خود برخیز تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون این حضرت بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب ساقی آورد جام مالامال
چون عراقی همه‌جهان سرمست از می وصل و بی‌خبر ز وصال

وصف کعبهٔ معظم

حبذا صفهٔ بهشت مثال برترین آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه‌گاه سرور روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمور او مقر شرف سقف مرفوع او سپهر جلال
غرفش خوشتر از ریاض بهشت شرفش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی‌نهایت او سدرةالمنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او ایمن از وصمت کسوف وزوال
ذره‌های هوای غرفهٔ او سر بسر نور آفتاب مثال

صورت ذره‌های درگه اوست هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست هرچه یابی زمان زمان زاحوال
هریک از ذره‌های لطف هواش جام گیتی نما باستقبال
هریک ازشعله‌های عکس صفاش آفتابیست کاینات ظلال
صفحات سطوع بی‌نقشش مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملک میزند در هوای او پر و بال
مطرب عشق بر کشیده سرور وصل را داد جام مالامال

ایضاً "له

دوش مانا شنید فریادم کرد بیمار پرسشی با دم
من هم از روی باد پیمایی نفسی با نسیم بگشادم
بادلش رمز کی فرو گفتم بکف او پیامکی دادم
گفتم: ار چه تو نیز بیماری خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی بمن آور، که نیک ناشادم
بر سرم سنگ جور از چه‌رسد بی محابا، مگر ز اوتادم
همچو غنچه چرا ببند کنند چون ز زر همچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم: خود گرفتم که درره افتادم
بر چهار فلک چگونه روم؟ بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای درشمار آیم؟ من یکی گوشه گرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت؟ که کند در طریق ارشادم؟
گفتم: ای باد، باد کم‌پیمای که من از باد خود بفریادم
بی‌تکاپوی تو در آن حضرت پیک امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره لطف بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس، بیا، نفسی تا رسد از دم تو امدادم

باد انفاس تو شفا ده خلق		تا نفس می‌زند بنی‌آدم

در نعت رسول اکرم (ص)

شهبازم و شکار جهان نیست درخورم		ناگه بود که از کف ایام بر پرم
چون میتوان زدست شهان طعمه یافتن		از دست روزگار چرا غصه میخورم؟
بر فرق کاینات چرا پا نمی‌نهم؟		آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال		گوید: منم که عین کمالست منظرم
نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت		ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد		بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن‌ترست دم بدم انوار کاینات		از نور بی‌نهایت روح منورم
روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق		گردید وآنچه بود و بودجمله درخورم
عالم بسوزد از سبحات جلال من		از روی لطف اگر بجهان باز ننگرم
روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم		گر پردهٔ جمال خود از هم فرو درم
آن دم که بود مدت غیبم شهود یافت		بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم
پیش از وجود خلق بهفتصد هزارسال		شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد		حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سر صفات حق		شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست ذات من		بل اسم اعظمم، نه که بل اسم مصدرم
زانجا که اسم‌عین مساست می‌دهند		هرلحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت		گوی مراد از خم چوگان همی‌برم
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود		عین منست جمله وزان نیز برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش		گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار		ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید		باری نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار روی من		انفاس اولیا ز نسیم مطهرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم		اشباه انس جمله نگه‌دار پیکرم

بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
از من کمال یافت نبوت که خاتمم — بر من تمام‌گشت ولایت که سرورم
عالی‌ترین معارج ارواح کاملان — نازک‌ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم — در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین — لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضرم
حسن رخم بصورت آدم پدید شد — در حال، سجده کرد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت — نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده زنده همی کرد ازنفس — بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز هر که سلطنت و جاه من بدید — بینند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز — گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل — در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
هم واصفان شرعم و هم حاملان عرش — جمله بیک زبان شده آنجا ثنا گرم
در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی — گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف — هم گوهر حیات ابد زو برآورم
تا رفته در میانه که موجیم در ربود — وافکند در میان لآلی و گوهرم
میخواهم این‌زمان که برآرم دمی ازآن — لیکن نمیتوان، که گذشت آب از سرم
یک قطره نیز نیست ز دریای نعت او — وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم
سر صفات ظاهر بی منتهای او — پیدا نمی‌کنم، که‌ندارند باورم
ازمن که میبرد برآن رحمت خدای؟ — آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
آنجا که اوست کیست که پیغام من‌برد؟ — یا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند — گیرد عنایتش ز کرم باز دربرم
گوید قبول او که: عراقی ازآن ماست — احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود — و آبی دهد بکاس خود از حوض کوثرم

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

می بیاور ساقیا، تا خویشتن را کم زنیم
کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم

از سر مستی همه دریـای هستی برکشیم
فارغ آییم از خود و هردو جهان را کم زنیم
بگسلیم از هم طناب خیمهٔ هفت آسمان
خیمهٔ همت ورای نیلگـون طـارم زنیم
لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک
شاید ار چوگان زلف یار خم در خم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس شاید که ما
دم بدم در بزم وصل یـار جام جم زنیم
چون درآید از در او، در پایش اندازیم سر
دست در زلف درازش گاه‌گاهی هم زنیم
خـاک روبیـم از سـر کویش بجاروب وفا
ور بماند گرد کی، از دیده او را نم زنیم
پای چون روح‌القدس بر دیدهٔ صورت‌نهیم
آتشی از سـوز دل در سنگـر آدم زنیم
خـرمن هستی ببـاد بی‌نیـازی در دهیم
دست در فتـراک صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکـه مـا
بوسه بر خاک درش چون قدسیان هردم‌زنیم

ایضا "له

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان
که‌مست بودم ازآنمی که جام اوست جهان
بکام دوست می مهر دوست می‌خوردم
در آن نفس که زجان جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میـدیـدم
در آن مقام که می‌زیستم بجان کسان
تبسم لب ساقـی مـرا شرابـی داد
ز باده‌ای که شد از لطف او قـدح‌خندان
مرا پیالـه چو جام جهان نمـا باشد
ببین‌شراب چه‌باشد، ندیم، خودمیدان
شراب داد مـرا ساقی از خمستانـی
که جرعه‌چین دراوست روضهٔ رضوان

بساط عیش من افکند در گلستانی که خاکروب در اوست حوری و غلمان
درین بساط یکی بود ساغر و ساقی درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دید جام که کار شراب ناب کند؟ که دید می که بود جام او رخ‌تابان؟
هم از لطافت می میگرفت رنگ قدح هم از صفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت با لطافت می ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود زحسن کرد دو صد رنگ آشکار ونهان
چو هیچ رنگ ندارد شراب‌ما، ز کجا پدید میشود این رنگهای بی‌پایان؟
مگر شراب بجام جهان نما دادند که مینماید از اجرام جام، این الوان
از آنکه نیست مقید بهیح رنگ آن می بهر صفت که بود جام برزند سر از آن
گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود گهی بگونهٔ عاشق چو نوبهار و خزان
زعکس روشن آن باده می‌شود روشن جهان تیره کنون دم بدم زمان بزمان
زعکس می چه عجب گر جهان منور شد؟ که مه ز تابش خورشید میشود رخشان
ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون مئی پدید شود از سرای غیب درآن
همه جهان ز می عشق یار سرمستند ولیک مستی هر مست هست دیگرسان
نیافت هیح نصیب از حیات آنکه‌نیافت ازین‌شراب نصیب، از جماد تاحیوان
چنین‌شراب، فلک‌چون بهفت جام‌خورد عجب نباشد اگر می‌شود بسر غلتان
چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف هم از برای مه و مهر می‌رود خندان
ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان؟
شگفت نیست که گل رنگ و بوی می‌دارد وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان
وگرنه نرگس مخمور یار سرمستست چرا کند بجهان درخرابی آن‌فتان؟
سرشته‌اند زمی طینتم و گرنه چرا همیشه مست و خرابم زغمزهٔ جانان؟
وگرنه مردمک چشم آن نگار منم چراست نام من از جمله‌جهان انسان؟
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود براو مگیر، که آندم نه‌آن اوست زبان

ایضا "له

قبلهٔ روی صوفیان بارگه صفای او سرمهٔ چشم قدسیان خاک درسرای او

گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفا
یافته نور انبیا روشنی از ضیای او
تافته حسن ایزدی از رخ خوب‌احمدی
خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق
طینت او ز نور حق طلعتش ازبهای او
حضرت عزتش وطن خلوت او درانجمن
خاص وندیم ذوالمنن هردوجهان سرای‌او
چاکر درگهش جهان حاجبیش بانس‌وجان
عرش مجیدش آسمان ساحت‌قرب جای او

ایضا "له

ای جلالت فرش عزت جاودان انداختـه
گوی در میدان وحدت کامـران انداخته
رایت مهـر جمالـت لایـزال افروختـــه
سایـهٔ چتـر جـلالـت جـاودان انداخته
تـاب انوار جمالت بهـر اظهار کمـال
پرتـوی بر ظلمت آبـاد جهـان انداخته
نـور خود را جلوه داده در لباس این وآن
در جهـان آوازهٔ کـون و مـکان انداخته
روی‌خود را گفته: ظاهر شو بهرصورت که‌هست
پس بعالم در، ندای کن فـکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افـروختـه
پس بهـانـه بـرچراغ آسمـان انداخته
خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش
نام هستی، گه برین و گه برآن انداخته
چیست عالم بی‌فـروغ آفتـاب روی تو؟
کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
پیش ازین بی‌تو جهان چون بود درکتم عدم؟
هم برآن حالست حالی همچنان انداخته

در بیابان عـدم عالـم سرابی بیش نیست
تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تـو
وآن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست
بـاد تقدیرت بهر جانب روان انداخته
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس
مـوج این دریـا بپیـدا و نهان انداخته
باز دریای جـلالت نـاگهـان موجی زده
جمله را در قعـر بحـر بی‌کـران انداخته
جمله یک چیزست موج و گوهر و دریا ولیک
صورت هـریک خلافـی در میان انداخته
روی خود بنموده هـردم در هـزاران آینه
درهر آیینـه رخـت دیگـر نشـان انداخته
آفتابـی در هـزاران آبگینـه تافتـه
پس برنگ هر یکی تـابـی عیـان انداخته
درهمه صورت تویی و نیست خود صورت ترا
ویـن حقیقت حیرتـی در رهـروان انداخته
جمله یک‌نورست ، لیکن رنگهـای مختلف
اختلافـی در میان انس و جـان انداخته
تا جمال تو نبینند بـی نقـاب انقـلاب
بر رخ از غیرت ردای جـاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبشی عشق قدیم
در دو عـالـم اینهمه شور وفغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان
غلغلـی از بلبـلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم
در میانـه تهمتـی بر بلبـلان انداخته

یک سخن باخویشتن گفته وزان هر ذره را
در زبان صدگونه تقدیر و ببان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو
پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشتهام سرگشته از وصف کمال کبریات
ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان میکشم
ماندهام از تشنگی برلب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم
کندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف
کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

در توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته
عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت نقش جهان انگیخته
بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات
آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی
چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته
تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا
فیض مهرت قطرهای درکشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی
بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته

یک نظر کرده خـروش از عالمی برخاسته
یک سخن گفته غریـوی در جهان انداخته
زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح وار
جـامه پاره کرده و جان در میـان انداخته
ز آرزوی قـرب تو مرغـان قدسی هر نفس
هـای و هـوی فتنه‌ای در آشیـان انداخته
آفتـاب جـذبهٔ تـو شبنـم اشبـاح را
در زمانی از زمیـن تا آسمـان انداخته
تا دهد از تـو نشانـی بی‌نشان آدمـی
در مثـال ذات تـو وصف نشان انداخته
تا بنـور روی تو بیند جمـال روی تـو
در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاک ایوان جهان
بر بساطش نه‌سماط و هشتخوان انداخته
باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون
سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضـای لایـزالی کوس قدوسی زده
گوی در میدان وحـدت جـاودان انداخته
نـور قدست خرمن چون و چرابی سوخته
خنجر وصفت سـر وهم و بیـان انداخته
کم زند تالاف توحید تو هرکس، غیرتت
بر سـر دار مـلامت ریسمـان انداخته
خود که باشد ذره تادعوی خورشیدی کند؟
هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست
وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانـوار تـو بینـم‌آخـر این ذرات را؟
باز در کتم تو آری هم‌چنـان انداخته

کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان
درخم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟

هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را
موج دریای ظهورت بادبان انداخته

ای خوش ار بینی پی ما گوهر بحربقا
کشتی ما در محیط بیکران انداخته

غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب
دم بدم از تشنگی برلب زبان انداخته

ذره‌ای خاکیم حیران درهوای مهر تو
در سر از سودات شوری در جهان انداخته

تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی
خویشتن را در میان کشتگان انداخته

یک نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی
در سر هریک ز عشقت صد فغان انداخته

زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز
چند باشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟

ایضا"له

منم ز عشق، سر از عرش برتر آورده — بزیر پای، سر نه فلک درآورده
بحر مستی از بیخودی فرو رفته — سر جحودی ز در بیخودی درآورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز — گرفته دست مرا و بسر سر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب — دوکون و هرچه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی — بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
بربد شوق من از خلعت صفات، مرا — بملک وصل مثالی مقرر آورده
زآسمان بمن از روح قدس هر نفسی — برید جانم روح معطر آورده
ببوستان جهان بهر گلبنان حیات — هزار جوی روان نه ز کوثر آورده

برای صدرنشینان درگهم، رضوان ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلک بمشعله داری درگهم هر شب دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
بحضرتم خضر آب حیات جان افزا بهر صبوح بجام سکندر آورده
محیط خاطر من هر زمان بهر موجی هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بردارد درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا از آن بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم ز می صاف عشق نوشیده از آن بدرد کشان یک دو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی‌معنی ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکرده یک دعوی هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت از آن خزانه دمی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب زایم مفرح سخن روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند از آن ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی نطقم تبرزد افشانده بمولتان سخنی همچو شکر آورده

ایضاً له

ای رخت مجمع جمال شده مطلع نور ذوالجلال شده
عاشق روت لم‌یزل گشته شاکر خوت لایزال شده
ذروهٔ عرش وقسوهٔ ملکوت زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا در ملاقات اتصال شده
هرچه او خواسته شده‌موجود وآنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست همه‌هست از تو با کمال شده
از پی جرعه‌دان مجلس تو طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل معجزاتت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت در نهانخانهٔ زوال شده

از بیان تو شکل میم و دونون | حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو | دیو بوده، ملک خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت | عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو | آفتاب آسمه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت | روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت | ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود | از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را | روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی | در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو | حلقه در گوش چون هلال شده
ورد ارواح در جوانب قدس | الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور | مرده در شورو وجد و حال شد
ز آب رویت خلیل را آتش | گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا | بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش عزم پیروان ترا | ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت | چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل | ناطقه را ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده | نعت تو برتر از خیال شده
نظری کن بمفلس عوری | دل و دین رفته، جاه‌ومال شده
عمر در ناخوشی بسر برده | عیش بیخودشدلی وبال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک | نفس برپای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود | مرغکی پر شکسته بال شده
راه ده بر درت عراقی را | ای درت جمله را مآل شده

در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

که برد از من بیدل برجانان خبری؟
یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟

جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟
جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا، چند وزی گرد گلستان وچمن؟
چند آشفته کنی طره هر خوش پسری؟
ای صبا، صبح‌دمی بر سر کویش بگذر
تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه‌زن خاک کف پای حمیدالدین‌را
که چنو یار ندارم بجهان دگری
رو سحر خاک کف پای کریم‌الدین بوس
تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون‌من همه‌کس‌از دل و جان بندهٔ اوست
گرچه در خاطر او نیست کسی را خطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان
که: بیا، کز غم هجرانت شدم دربدری
در غم هجر تو تنهانه منم، کز یاران
هرکسی راست بقدر خود ازین غم قدری
برسان خدمت وگو: ای رخت از جان خوشتر
چند نالد ز فراق رخ تو لابه‌گری؟
تو چه دانی که چها کرد فراقت با من؟
داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو، ای دوست چنان کرد مرا
که ببینی نشناسی که منم یا دگری؟
بدو چشم تو، کەچون چشم تو بیمار توام
چه شود گربفرستی ز دو عالم شکری؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند
بیش ازین خود نشکیبند، بیا زودتری
گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان
چەمبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری!

بر خیـال تو شب و روز همی گـریم زار
چه کنم همرهم و مبدهمش درد سـری
تا نگویـی که چرا رفت سراسیمـهٔ مـا
در نمانـم ز جوابـت، بشنـو ماحضری
بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آمد، رفتم
تا نبینـد رخ زیبـای تو هـر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشک برم چون بینم؟
که ببینـد رخ تـو دیـدهٔ کوتـه‌نظری؟
از بـرای دل مـن روی بهر کس منمـای
کان‌رخ، انصاف، دریغست بهردیده وری
از درت خسته عراقی سبب غبرت رفت
ورنه بـودی بسر راه تـو هر بی‌بصـری

ایضا "له

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جان‌برافشانی
که با خود درچنان خلوت نگنجی، گرهمه‌جانی
چوگشتی سرگران‌زان می، سبک‌جان‌برفشان‌بروی
که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی
تو آنکه زو خبریابی که از خود بیخبر گردی
توآنگه روی او بینی کـه از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه‌او بازی
ازو داد آن‌زمان یابی که از خود داد بستانی
بدو اورا چوخواهی دید پس دیده‌چه‌میداری؟
بدو چون‌زنده خواهی‌ماند پس‌جانرا چه‌میمانی؟
بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز
ترا معشوق آخر بـه که مشتـاقـی و پژمانـی

مشوچون گوی‌سرگردان ، فکن خودرا درین‌میدان
رسانـد خـود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یک ره تـرا در زیر پر گیرد
نه سدره‌ات آشیان آید ، نهٔ از فردوس و امانی
نشین باخویشتن ، برخیز و در فتراک عشق‌آویز
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
زبهر راحتت تن را مرنجان جان ، نکو نبود
که جان را در خطر داری و تن را در تن‌آسانی
تو خود انصاف ده آخر ، مروت کی روا دارد؟
ستوریرا شکر خایـی و طوطی را مگس رانی؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
درین محنت کده روحی نخواهی دید ، تادانی
چو عیسی عزم‌بالاکن ، برون برجان ازین‌پستی
میا اینجا ، که خـر گیـرند دجـالان یونانی
ولی بی‌عون ربانی مرو در ره ، که این غولان
بگـردانند از راهت بتخییـلات نفسانـی
برون ازشرع هر راهی‌که خواهی رفت گمراهی
خلاف‌دین هرآن‌علمی که‌خواهی خواندشیطانی
زصرافان یونانی دغل مستان ، که قلابند
ندارد قلبشان سکـه ز دارالضرب ایمانـی
تـرا دل لوح محفوظست‌و علم از فلسفی‌گیری؟
ترا خورشید همسایه ، چراغ ازکوچه گیرانی؟
دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینـی
طلسم عالم جسمـی و گنـج عالم جانی
ور از خورشید وجدانی شود چشم‌دلت روشن
نه‌روی آن‌واین بینی ، نه‌نقش این‌وآن‌خوانی
بشب درآب نتوان دید عکس انجم و افلاک
ولـی در روز بنمایـد از تـاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد
همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی
چنین دولت‌ترا ممکن، تو از بی‌دولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن، اگر دربند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی
اگر خواهی کماین گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب، عمارت را چو بستانی
اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده او را
وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی
مراعات زمین دل بدین‌سان گر کنی یک چند
گلستانی شود روشن نظاره‌گاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
درو از منبع اخلاق جاری هم دوصدخانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صدقندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
زیکسو طوطی اذکار خندان از شکر خایی
زیک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی

نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
که: آخر در چنین گلزار خاموش ازچه میمانی
بعشرتگاه مستان‌آی، اگر عیش ابد خواهی
بنزهتگاه جانان‌آی، اگر جویای جانانی
شراب‌ازدست‌جانان خور، چه‌نوشی‌ازکف‌رضوان؟
بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصل گسترده، سماط عشرت افکنده
بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت
زچشم خویش کرده مست جان انسی و جانی
ز بهر نقل سرمستان زلب کرده شکرخایی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل‌افشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی
چه شبنی در گلستانی؟ که دارد حد و پایانی
چه‌خوش باشی ببستانی؟ چو طاوس گلستانی
هزار ویک مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن
ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی
تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید
ترا یک رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
گهی از بسط خوش باشی، گهی ازفیض پژمانی
گهی‌ازانس، همچون‌برق، خوش‌خندی‌درین‌گلزار
گه از هیبت، بسان‌ابر، اشک از دیده‌بارانی
بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
ترا عزخدایی بس، که دل در بند فرمانی

برون‌شو زآشیان جان، مکن منزل دربن بستان
نگرد در تن ارام مستمر سنابانی

مشعبد بـاز وقت‌اینجا دمی صد مهره غلتاند
نو مر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی

ورای بوستان دل یکـی صحـرای بی‌پایـان
بپای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی

در آن صحرا شو و می‌بین ورای عـرش علیین
سرابستان قدسی و بهشت آبـاد سبحانی

فضایی سر بسـر انـوار از سبحات قیومـی
ریاضی سر بسـر گلـزار از نفحات ربانـی

ز آثـار غبـار او منـور چشم گـردونـی
ز ازهـار ریاض او معطـر جـان روحانـی

حضور اندر حضور آنجا نهـان اطـوار در انوار
ظهور اندر ظهـور آنجا عیان اسرار کیهانی

ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نـور تابش کیسان ببینـی تـاب کیسانی

بخود نتوان‌رسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود
از آن اوج هـوا می‌پـر ببـال و پر وجدانی

هزاران ساله ره می‌بر، بیک پـرواز دریکدم
همی کن کار صد ساله درین یکـدم بآسانی

چه‌حاجت خود ترا آنجا بسیروطیر چون‌کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی

ببینی هرچه هست و بود و خواهد بود دریکدم
بدانـی آنچه می‌بینی، ببینی آنچه میدانی

کند چشم تو کارگوش، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ‌جسمانی

بنـور لـم‌یـزل بینی جمـال لایـزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسـرار پنهـانـی

وگـر موج محیط او ربایـد خود ترا از تـو
نه از آتـش ضرر یـابـی و نی از آب تاوانی
نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه‌ازهجران
نه از درد و نه از درمان، نه از دشوار وآسانی
ترا چون از تو بستانـد، نمانی، جمله او ماند
توآنگه خواه‌اناالحق گوی‌وخواهی‌گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا، گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیـرانـی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چون آن زلفت بدست آمـد برستی از پریشانی
گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی از میدان
ورین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی
وگر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی
وگر زحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
وگر خواهی که دریابی بعقل این رمز را، نتوان
که اندر ساغر مـوری نگنجـد بحر عمانـی
عراقی، گر کنی ادراک رمـز اهل طیر و سیر
چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی
ترا آن به که با جانان ثنـا گویـی سنایی را:
مسلمانان، مسلمانـان، مسلمانـی، مسلمانی

ایضاً له

ای باد برو، اگر توانـی	برخیز سبک، مکـن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان	دریـاب حیـات جـاودانی
باری تو نه‌ای‌چو من مقید	از وی بچه عذر باز مانی؟
خاک در او ببوس واز ماش	خدمت برسان، چنانکه دانی

دارم بتو من توقع اینک — چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی — گویی بزبان بی زبانی:
ما تشنه و آب زندگانی — در جوی تو رایگان، تو دانی
با ما نظر عنایت، ای دوست، — گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی تو همی زیست — اینک بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت — بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد — بی‌من، تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی — چه سود ز عمر و زندگانی؟
بنمای رخت، که جان فشانم — ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صدبار — در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار — آخر نه تو در میان آنی؟
تقصیر نمیکند غم تو — غم میخوردم برایگانی
با اینهمه، هم غم تو ما را — خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را — هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا، که از لطافت — آسایش صد هزار جانی
هروصف که در ضمیرم آید — چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت — زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی — گر بهتر ازین کنی توانی
تن ماند کنون و نیم جانی — آنهم چو غمت، چنانکه دانی
بی‌روی تو نیستم خوش وشاد — بی تو چه خوشی و شادمانی؟

ترکیبات

ترکیبات

عشق ار بتو رخ عیان نماید — در آینهٔ جهان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت — هر دم بتو رایگان نماید
یک دایره فرض کن جهان را — هر نقطه ازو میان نماید
این دایره بیش نقطه‌ای نیست — لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطهٔ آتشی بگردان — تا دایره‌ای روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت و غیب — هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق — در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطهٔ دایم — ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحه بتو کمال هستی — در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست — هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نور است — کان نور ورای‌جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست — اکنون بتو حق عیان نماید
آن بحر محیط بی‌کرانه — و آن نور بسیط جاودانه

آن بحر، که موج اوست دریا — و آن نور، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی — از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او — شد عین همهٔ جهان مهیا
و آخر هم آفتاب رویش — شد صورت جسم و جان‌هویدا
او روی حقست و عین حق نیز — بل عین حقیقتیست و اعلا

درباب، که اوست اسم اعظم
زو گشت عیـان صفات و اسما
آن ذات که حق بود صفاتش
او را بنگر چه باشد اسما
اسمی‌که بود صعات او حق
بنگر که چه باشدش مسما
وآن نور که حق بدو توان دید
باشد همه والضحی وطاها
فی‌الجمله کمال صورت اوست
آیینهٔ ذات حـق تعالـی
در آینه مصطفی چه بیند؟
جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا گو
بنگـر رخ خوب مصطفی را
در صورت‌او حق ار ندیدی
اینجا بیقین ببینی آنجا
در صورت شرح او عراقـی
چون دید حقیقت آشکارا
امیـد کـه از شفاعت او
حاصل شودش کلام اعلـی
تـا هـر نفسی بدیدهٔ حق
ببنـنـد همه جمال مطلق

* * *

ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب
بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فرو شد، تو می‌بیار
کـز آسمان جام، برآید صد آفتاب
بنباد عمر اگر چه خرابست، باک نیست
خوشتر بود بهار خرابا تیـان خراب
یاران شدند مست ومرا بخت خفته ماند
بیدار کن ببوی من‌این خفته را زخواب
بگشا سر قنینه، که در بند مانده‌ام
وز بند من مرا نرهاند مگـر شـراب
خواهم بخواب درشوم ازمستی آنچنان
کآواز صور برنکند هم مرا ز خواب
مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم
وز شور و عربده، همه عالم کنم خراب
تا او بود همه، نه جهان ماند و نه‌من
خود بشنود زخود "لمن‌الملک"را جواب
ساقی، مدار چشم امیدم در انتظار
صافی و درد هرچه بود، جرعه‌ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم
خود را دمی مگر بخرابات افکنـم
فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
زین حقهٔ دو رنگ جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم
عیار وار از خودی‌خـود بـراشکنـم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام؟
تا کی چو کرم پیله همی گرد خودتنم؟

پیوسته شد، چو شبنم، بودم بآفتاب — شاید که این‌زمانه "اناالشمس" درزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه — گوید هر آینه که: همه‌مهر روشنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای — تا آفتاب غیب درآید ز روزنم
چو پیش‌آفتاب شوم همچو ذره باز — معذور باشم ار ز "اناالشمس" دم‌زنم
چون شمع شده وجود من‌از شمع تفرقه — مطلق بود وجود من، ارچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد — آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم
ساقی، بیار دانهٔ مرغان لامکان — در پیش مرغ همت من، دانه‌ای فشان

تا ز آشیان کون، چون سیمرغ بر پرم — پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم
بگذارم این قفس که پروبال من شکست — زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بی‌خبری جلوه‌ای کنم — وز آشیان هفت دری،جان برون برم
شهباز عرشیم، که بپرواز من سزد — سد ره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه‌عرش وچه ثری؟ که همه ذره‌ای بود — در پیش آفتاب ضمیر منورم
نز ذره گردم‌آگه، نز خود، نه زآفتاب — دربحر ژرف بیخودی ار غوطه‌ای خورم
"سبحانی" آن‌نفس زمن اربشنوی بدانک — آن او بود، نه من، بسوی هیچ‌ننگرم
ای بی‌خبر زحالت مستان باخبر — باری نظاره کن، بخرابات برگذر

آنانکه گوی‌عشق‌ز میدان ربوده‌اند — بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟
خودرا، چوگوی، درخم چوگان فکنده‌اند — گوی‌مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند — بنگر برش چگون فراوان درووده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب — بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
هرلحظه دیده‌اندعیان عکس‌روی دوست — آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند — اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
آندم که گفته‌اند "اناالحق" زبیخودی — آندم بدانکه ایشان، ایشان نبوده‌اند
در کوی بیخودی نه‌کنون پا نهاده‌اند — کز مادر عدم، همه خود مست‌زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند — بر خاک تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را — خوشتر هزرا بار ز گلزار کرده‌اند

اس لطف‌بس‌که : بیغرض این‌خاک تیره‌را   از دردبی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان   آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح از نسیم می   مستان خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندبن هزار عاشق شیدا ز یک نظر   نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع   در ضمن آن‌جمال خود اظهار کرده‌اند
افکنده بحر عشق صدف چون بهر طرف   کوهر شناس بهر کهر نشکنند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی‌کران   افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناکه در آن میانه یکی موج زد محیط   هم قطره گشت غرقه و هم‌کون وهم‌مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر   در بحر، قطره را نتوان یافت نشان
آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه‌خبر   نوحند ، بی‌مشارکب آنجا سود عبان
بنمود چون‌جمال جلالش ازل ، بدانک   او باشد و هم‌او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود ، نبوداز دوبی خبر   نه عرش، نه‌ثری ، نه‌اشارت ، نه‌ترجمان
این قطره‌ای‌زقلزم توحید بیش نیست   ناید یقین حقیقت توحید درمبان
توحید لایزال نیاید چو درمقال   روشن کنم ضمیر بتوحبد ذوالجلال

برتر ز چند و چون جبروت جلال او   ببرون ز گفت و گو صفت‌لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی   گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان   ناچیز گشتی از سطوات جلال او
ور نه‌نقاب نور جمالش شدی جلال   عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او   وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هر دم هزار عاشق‌مسکین بداده جان   در حسرت جمال رخ بی‌مثال او
بس یافته نسیم‌گلستان ز راهٔ فتش   زنده شده ببوی نسیم شمال او
ای بی‌خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او   آخر بنال زار، سحرگه بکوی او

ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز   بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام   امید کز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست ، بر سر کویت فکنده‌ام   زیرا بدل تویی ، که‌تو دانیش جمله‌راز

گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر
بازش رهانی ازتف هجران‌جان‌گداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم
از لطف خویش‌کار دل‌خسته‌ام بساز
خوارش‌مکن بذل حجاب خود، ای‌عزیز
زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بر در تو بار بود دوستانت را
ای دوست، در بروی طفیلی مکن فراز
بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم
از لطف‌شادی کن دل‌غمگینش، ای‌رحیم

در مرثیه بهاءالدین زکریا

چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟
چون نمویم که می نیابم یار
کارم از دست رفت و دست از کار
دیده بی نور ماند و دل بی‌یار
دل فکارم، چرا نگریم خون؟
دردمندم، چرا ننالم زار؟
خاک بر فرق‌سر، چرا نکنم؟
چون نشویم بخون دل رخسار؟
یار غارم زدست رفت، دریغ!
ماندم، افسوس، پای بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد
منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره‌ای چگونه بود
رفته از سر مسیح و او بیمار
خودهمه خون گریستی بر من
بودی ار دوستی مرا غم‌خوار
روشنایی دیده رفت، افسوس!
منم امروز و دیده‌ی خوبنار
آن‌چنانم که دشمنم چو بدید
زار بگریست بر دل من، زار
خاطر عاشقی چگونه بود،
هم دل از دست رفته، هم دلدار!
سوختم ز آتش جدایی او
مرحمم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون گریستی بر من
بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می‌نشود،
چه کنم؟ چیست چارهٔ این کار؟
دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگر کباب‌ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین:
بی رخ یار چونی، ای‌مسکین؟
دل بنالید زار و گفت: مپرس
چه دهم شرح حال، من‌می‌بین
چون بود حال ناتوان موری
که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگ آردش دمی سیمرغ — بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا — ماند او اندر آن مقام حزین
منم آن مور، آنکه سیمرغم — مرغ عرش آشیان سد رەنشین
آنکه کرد از قفس چنان پرواز — کاثرش در نیافت روح‌الامین
چون بگردش نمی‌رسد جبریل — چه‌عجب گرنماندش او بزمین؟
زیبد ار بفکند قفس سیمرغ — بی صدف قدر یافت در ثمین
چون نگنجید زیر نه پرده — شد، سرا پرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد — وندر افطار ذات یافت مکین
او روان‌کرده سوی‌رضوان انس — ما زشوقش‌تپان چون روح‌القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم — گریه بر پیر و بر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان برانگیزیم — غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی از درون — شورشی در جهانیان فکنیم
سنگ برسینه، لحظه لحظه‌زنیم — خاک بر سر، زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم — سیل خون در حصار جان‌فکنیم
غرق خونیم، خیز تا خود را — زین خطرگاه بر کران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم، مگر — خویشتن را بر آسمان فکنیم
از پی جست و جوی او نظری — در ریاضات خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را — خویشتن را بلا مکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم — رخت ازآن سوی‌کن فکان فکنیم
پس درآن بارگاه عزت و ناز — عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای‌جان حیران کو؟ — آرزوی دل مریدان کو؟
ما همه عاشقیم و دوست‌کجاست — دردمندیم جمله، درمان کو؟
گرد میدان قدس برگردیم — کاخرآن شهسوار میدان کو؟
بر رسیم از مواکب ارواح — کای ندیمان‌خاص، سلطان کو؟
پیش مرغان عرش لابه کنیم — کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟ — آفتاب سپهر عرفان کو؟

پرتو آفتاب سر قدم — در سر این حدوث تابان کو؟
چند اشارات خود ،صریح‌کنیم : — غوث‌دین ، قطب‌چرخ‌ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟ — مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیا ، امام زمان — مرشد صد هزار حیران کو؟
صاحب حق : بهای عالم‌قدس ، — زکریا ، ندیم رحمان کو؟
چه عجب‌گر بگوش جان همه — آید از سر غیب این کلمه :

کاین دم آن سرور شما باماست — زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم‌یزلست — رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسینست — مجلس او رباط او دانی‌ست
در هوای هویتش جولان — در سرای حقیقتش ماءوی‌ست
هر دو عالم درون قبضهٔ اوست — بار او در درون صفهٔ ماست
گوهر "کل من علیها فان" — در کف آشنای بحر بقاست
گرچه درجای نیست ،لیک‌زلطف — هرکجا کان‌طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید — ور نه او درهمه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابانست — عیب از بوم و دیدهٔ اعمی‌ست
هر که خواهد که روی او بیند — گو : ببین روی‌جان ، اگربیناست
دیدهٔ روح بین بدست آرید — گر نان آرزوی مولاناست
آنکه او را میان جان جوییم — چون نیابیم ، ذکر او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیای‌کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم — هم تو معبوث انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو زجان — جان او تاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانده وتو — یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی — یاد آری در آن خجشته مقام؟
چه شود گر کند در آن‌حضرت — ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو — کار بیچاره‌ای شود بنظام؟

ای رخت تاب آفتاب ازل — روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی‌تاب مهر چون باشد؟ — هم چنانیم بی‌رخت وسلام
گرچه سهلست این ثنا، بنیوش — مهری از لطف، عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد — حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات، طلعت تو — چون دلت، لحظه‌لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم — هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت — منظـر قدسیـان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست — جان روحانیـان معطر باد
بجمالت، که مجمع حسنست، — دیـدهٔ جان ما منور باد
هر سعادت که‌حاصلست ترا — دوستان ترا میسـر باد
هفت فرزند تو، که اوتادند — هر یکی غوث هفت‌کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت — که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هر یکی گردون — چون عراقی کمینه چاکر باد
دوحهٔ روضـهٔ منـور تـو — رشک گلزار خلد از هر باد

مقطعات

میان یک دله یاران بسی حکایتهاست — که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
چه دانم و چه نمایم چگویم و چه کنم؟ — که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست

* * *

فرزند عزیز، قرةالعین کبیر — بادات خدا در همه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من — میکن نظری درو ولی یاد بگیر
میخواست پدر که با تو باشد همه عمر — اما چه توان کرد چنین بد تقدیر!

* * *

بطعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق — چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟
وصال یار نبودت، فراق را چه کنی؟ — نشان عشق نداری، چه لافی از عشاق؟
بسی گفت ازینگونه، گفتمش: بشنو — جواب‌من ز سر صدق، بیریا و نفاق:
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا — بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم — بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم اینهمه طامات و زرق تلبیست — مرا نه بس که بهند اوفتاده‌ام زعراق؟

* * *

گرچه بیماری، ای نسیم سحر — خبر من بمولتان برسان
ورچه درخورد، نیست‌خدمت‌من — ببزرگان خرده‌دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند — سخن من بدان زبان برسان
خبر از حال من بدان بده — صبح‌گاهی بگلستان برسان
نغمه ارغنون ناله من — بامدادان بارغوان برسان

بجناب بزرگ قدوهٔ دین — بندگی‌های بیکران برسان
ور ندانی که: من حه‌مسکویم — مک بمک می‌کمم ، سان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانک — نتوان داد، شرح آن، برسان
شکر احسان او ز من بشنو — پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او — دود سوزم بآسمان برسان
آن دم از من نماندجز نفسی — دادم اینک بتو روان، برسان
جان شیرینم اوست، می‌دانی — سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش چنان پر طربست — خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش — بمن شیفته روان برسان
بمن دل شده، اگر بتوان — نامهٔ دوست مهربان برسان
بوستان دلم فراق بسوخت — هان، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاک درش — بمن زار ناتوان برسان
هر سعادت ، که‌بست برترازآن — یارب آن قدوه را برآن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد — شادی آن به کامران برسان
چون عراقی صد عزارت بنده — دوستدارانش چاکران برسان

***

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت
بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم‌گویی در آنحضرت دگر باره من مسکین
عسی‌الایام ان یرجعن قوما" کالذی کانوا

دریغا روزگار ما و آن ایام در مهرش
همی گویم بصد زاری، سر ادبار بر زانو
چو یادآرم من از ایشان بهر ساعت همی‌گویم :
عسی‌الایام ان یرجعن قوما" کالذی کانوا

چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم
لبم پر خنده، با یاران و با احباب همزانو
بر آرم آه سوز از دل، بصد زاری و پس گویم:
عسی الایام ان یرجعن قوما" کالذی کانوا

* * *

راحت دوستان عمادالدین، چونکه امروز بهترک هستی
در کف محنت خودی امروز؟ یا نه از دست رنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط تا چو ماهی فتاده درشستی؟
یا بهانه‌است اینهمه، خودتو از قدحهای عشق سرمستی؟
خاطر دوستانت غمگینست تا تو در خانه شاد ننشستی
مرهمی سار بهر خسته دلان هرچه زوتر که جمله راخستی

مثلث

ای رنـد قلندر کیش، می نوش و زکس مندیش
انـکار همه کم‌بیش، زیرا که دل درویـش
مرهم نهند بر ریش، از غایت حیرانـی

در دیر شو و بنشین، با خوش پسری شیرین
شکر زلبش میچین، تا چند ز کفر و دین؟
در زلف و رخ او بین، گبـری و مسلمانـی

گفتم که: مگر جستم، وز دام بلا رستم
دل در پسری بستم، کز یـاد لبش مستم
چون رفت دل‌از دستم، چه سود پشیمانی؟

ساقی، می مهرانگیز، در ساغر جانم ریز
چون مست شوم برخیز، زان طرهٔ شورانگیز
در گردن من آویـز، صـد گونه پریشانی

ای باد صبا بگذر، پیش در آن دلبر
گو: ای دل غم پرور، چون نیستی اندر خور
بنشین تو و می میخور، خود را بچه رنجانی؟

با اینهمه هم میکوش، زهر از کف او مینوش
چون حلقهٔ او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته نه‌ای می‌نوش از خامی و نادانی

در میکده چون او باش،میخواره شو و قلاش
می‌میخور و خوش می‌باش، مخروش و دلم مخراش
جان همچو عراقی پاش، گر طالب جانانی

ترجیعات

ترجیعات

ای زده‌خیمهٔ حدوث و قدم
در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست
هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یک روز
وز تو خالی‌نبوده‌ام یک دم
آن گروهی کماز تو باخبرند
بر دو عالم کشیده‌اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست
دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم
بی‌وجودت جهان وجودنداشت
از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه‌کسوت
آشکارست در همه عالم
که بغیر از تو درجهان، کس‌نیست
جز تو موجود جاودان، کس‌نیست

تا مرا از تو داده‌اند خبر
از خودم نیست آگهی دیگر
سر بدیوانگی برآوردم
تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاک در تو دور شدم
غرقه گشتم میان خون جگر
خاک پای تو می‌کشم در چشم
درس عشق تو می‌کنم از بر
جزتو کس نیست درسرای وجود
نظر اینست پیش اهل نظر
گاه واحد، گهی کثیر شوی
این سخن عقل کی کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی
هست از آفتاب روشن‌تر
که‌بغیر ازتو درجهان کس‌نیست
جزتو موجود جاودان کس‌نیست

گر شبی دامنت بدست آرم
تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می‌گردم
پیش ازین نیست‌درجهان کارم

گر مرا از سگان خود شمری هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیالی شدم ز تنهایی تا خیال تو در نظر دارم
کار من جز نشاط و شادی‌نیست تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی‌بینم غیر ازین بر زبان نمی‌آرم
که‌بغیر ازتو درجهان کسی‌نیست جزتو موجود جاودان‌کس‌نیست

همه‌عالم چو عکس صورت اوست بجز او کسی ندارد دوست
بمجاز، این و آن نهی نامش بحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف‌آب در تحقیق عجب اینست کاب عین سبوست
قطره و بحر جز یکی نبود آب دریا، چون بنگری، از جوست
بر دلش کشف کی شود اسرار؟ هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می‌بینم میل من با جمال او ز آن روست
گرچه خود غیر را وجودی‌نیست لیکن اثبات این حدیث نکوست
که‌بغیر ازتو درجهان کس‌نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون در هوای تو می‌کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین سر محمود و خاک پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری گره از کار من گشایی باز
هر نفس با دل شکستهٔ من سخن عشق خود کنی آغاز
درحقیقت بجز تو نیست کسی گرچه پوشیده‌ای لباس مجاز
گفتم اسرار تو بپوشانم بر زبانم روانه گشت این راز
که بغیر از تو درجهان کس نیست جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا، بادهٔ الست بیار تا بمی بشکنیم رنج خمار
آن‌چنان مستم از می عشقت که ز مستی نمی‌شوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود دو جهان را بنیم جو مقدار
هاتف غیب گفت در گوشم که: بتحقیق بشنو این گفتار

اصل و فرع جهان وجود شماست
بر زبان مصبح می سوم
که‌بغیر ازتو در جهان‌کس نیست
" لیس فی‌الدار غیر کم‌دیار"
از همه کاینات این اسرار
جزتو موجود جاودان کس‌نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب
هردودر روی‌خویش فتنه شدند
در خرابات عاشقی با هم
هر کراهست دیدهٔ بیدار
جزو راهست سوی کل رغبت
دیدن غیر تو خطا باشد
چون بجز خود کسی‌نمی‌بیند
که‌بغیر ازتو درجهان کس‌نیست
عشق‌برداشت از میانه حجاب
هر دو باهم شدند مست‌وخراب
هر دو خوردند بی‌قدح می‌ناب
نرود چشم بخت او در خواب
قطره راهست سوی یم‌ابواب
نظر اینست پیش اهل صواب
زانجهت میکند بخویش خطاب
جزتو موجود جاودان کس‌نیست

ایز عکس رخت جهان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل
هست از پرتو جمال رخت
بزبان شرح عشق‌نتوان گفت
گرچه خود غیر راوجودی‌نیست
که‌بغیر ازتو درجهان کس‌نیست
بخیال تو چشم جان روشن
شده از نورت آسمان روشن
از مکان تا بلامکان روشن
که نمی‌گردد از بیان روشن
بر عراقی شد این‌زمان روشن
جزتو موجودجاودان کس نیست

وله ایضا

طالب روح النسیم ، بالاسحار
در خماریم ، کو لب ساقی؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم
خیز ، کز لعل یار نوشین لب
که جزین باده‌باز نرهاند
این دور الندیم بالانوار
نیم مستیم ، کو کرشمهٔ یار؟
چهره‌ای کو؟ که جان‌کنیم‌نثار
بکف آریم جان نوش گوار
نیم مستان عشق را ز خمار

در سر زلف یار دل بندیم تا بروز آید آخر این شب تار
زآفتابی که کون ذرهٔ اوست بر فروزیم ذره وار عذار
چونکه همرنگ آفتاب شویم شاید آن‌لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان همه ماییم "لیس فی‌الدار غیر نا دیار
ور نشد این سخن ترا روشن جام گیتی‌نمای را بکف آر
تا ببینی درو، که جمله یکیست خواه یکصد شمار خواه هزار
هر پراگنده‌ای، که جمع شود بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی آشکارا نگشتی این اسرار
که‌همه اوست هرچه‌هست یقین جان و جانان و دلبر ودل‌ودین

اکئوس تلاءلات بمدام ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنگ جام ومدام
همه‌جامست و نیست‌گویی می یا مدامست و نیست گویی‌جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت هردو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام
گرندانی که‌این‌چه روزو شبست؟ یا کدامست جام و باده کدام؟
سریان حیات در عالم چون‌می و جام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم بقین چون شب و روز فرض‌کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن جمله ز آغاز کار تا انجام
جام گیتی‌نمای را بکف آر تا ببینی بچشم دوست مدام
که همه‌اوست هرچه‌هست یقین جان وجانان و دلبر ودل ودین

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر تفش هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لب شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین‌چکید سحر روی خورشید دید و در واشد
بر هوا شد بخاری از دریا باز چون جمع‌گشت دریا شد
غیرتش غیر درجهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد

نسبت اقتدار و فعل بما — هم از آن روی بود کو ما شد
جام گیتی نمای او ماییم — که بما هرچه بود پیدا شد
تا با کنون مرا نبود خبر — بر من امروز آشکارا شد
که همه‌اوست هرچه هست یقین — جان وجانان ودلبر ودل‌ودین

ما چنین تشنه و زلال‌وصال — همه‌عالم گرفته مالامال
غرق آبیم و آب‌میجوییم — در وصالیم و بی‌خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما — در بدر می‌رویم ، ذره مثال
گنج درآستین و می‌گردیم — گرد هر کوی بهر یک مثقال
چند گردیم خیره‌گردجهان؟ — چند باشیم اسیر ظن وخیال؟
درده، ای ساقی، از لبت‌جامی — کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خو بنمای — تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد — دی و فردای‌ما شود همه‌حال
درچنین حال شاید ار گویم — گرچه باشد بنزد عقل محال
که همه اوست هرچه‌هست‌یقین — جان‌وجانان ودلبر ودل‌ودین

ای بتو روز و شب جهان روشن — بی رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین — بجمال تو چشم جان روشن
شد بنود جمال روشن تو — عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت — می‌کند دم بدم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد — کز نفس می‌شود گمان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره — آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت — خویشتن را ز خود نهان روشن؟
ای دل تیره، گر نگشت ترا — سر توحید این بیان روشن
اندر آیینهٔ جهان بنگر — تا ببینی همان زمان روشن
که‌همه هست‌هرچه هست یقین — جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز؟

هر نفس پرده‌ای دگر سازد / هر زمان زخمه‌ای‌کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست / که شنید این چنین صدای دراز؟
راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سر او از زبان هر ذره / هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه‌حدیثست درجهان؟ که شنید / سخن سرش از سخن پرداز
خود سخن گفت وخود شنید از خود / کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بترازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ تو هست سخن / عشق می‌گوید این سخن را باز
که همه اوست هرجد هست بقین / جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم / تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شورانگیز / شر و شوری فکند در عالم
در هر آیینه حسن دیگرگون / می‌نماید جمال او هر دم
که برآید بکسوت حوا / گه برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک؟ / مهر را از هلال یک شبنم
مینماید که هست‌ونیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم
گربخوانی تو این‌خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف‌کون ظاهر کن / تا بدانی بقدر خویش تو هم
که‌همه اوست هرچه هست یقین / جان‌وجانان و دلبر و دل‌ودین

ای رخت آفتاب عالمتاب / در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان / کی بچشم تو اندر آیدخواب؟
پیش‌ازین بی‌رخت چه‌بودجهان؟ / سایه‌ای در عدم سرای خراب
ز استوار مهر طلعت تو بتافت / سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه‌ازمیان برداشت / ما چه باشیم درمیان دریاب
اول و آخر اوست درهمه حال / ظاهر و باطن اوست درهمه‌باب

گرصدست، ارهزار،حمله‌بکست
در بماند بحر یکی بحساب
برف خوانند آبرا، چو ببست
باز چون حل شودچه‌گویند ؟آب
آب چون رنگ و بوی‌گل گیرد
لاجرم نام او کنند گلاب
بر زبان فصیح هر ذره
میکند عشق لحظه لحظه خطاب
که همه‌اوست هرچه هست یقین
جان‌وجانان و دلبرو دل‌و دین

روی جانان بچشم جان دیدن
خوش‌بود ، خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش
آشکار همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان
عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت
روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش‌باشد
خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم که درصفای رخش
نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه‌هست و بود وبود
در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او، چه‌خوش‌باشد
دل گم گشته ناگهان دیدن!
اندر آیینهٔ جهان بازی
میتوانی بچشم جان دیدن
که همه‌اوست هرچه‌هست یقین
جان‌وجانان ودلبر ودل‌ودین

یارب، آن‌لعل شکرین چه‌خوشست؟
یارب، آن‌روی نازنین چه‌خوشست؟
با لبش ذوق هم‌نفس چه‌نکوست؟
بارخش حسن هم‌قرین چه‌خوشست؟
از خط عنبرین او خواندن
سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ور ز من باروت نمی‌افتد
بوسه زن برلبش، بین چه‌خوشست
مهر جانان بچشم جان بنگر
در میان گمان یقین چه خوشست
من زخود گشته‌غایب، اوحاضر
عشق با یار هم‌چنین خوشست!
آنکه اندر جهان نمی‌گنجد
در میان دل حزین چه خوشست
تا فشاند بر آستان درش
عاشقی جان درآستین چه‌خوشست
در جهان غیر او نمی‌بینم
دلم امروز هم برین چه خوشست
که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ببدلی را، که عشق بنوازد / جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد / تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان‌کند مشغول / که بمعشوق هم نپردازد
چو کند خانه خالی از اغیار / آن گهی‌عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید / روی خود را بحسن بترازد
بر لب خویش بوسها شمرد / با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد / ناگهی از درون برون تازد
با عراقی کرشمه‌ای بکند / دل اورا بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود / بجهان این سخن دراندازد
که همه اوست هرچه‌هست یقین / جان و جانان و دلبر ودل‌ودین

ایضاً "له

در جام جهان نمای اول / شد نقش همه جهان مشکل
جام از می‌عشق برتر آمد / گشت این همه نقشها ممثل
هر ذره ازین نقوش واشکال / بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قبود مشکل / تا مشکل تو همه شود حل
بااین همه، این‌نقوش واشکال / بگذار، اگرچه نیست‌مهمل
کین نقش و نگار نیست الا / نقش دومین چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی / رخساره نقشبند اول
معلوم کنی کاوست موجود / باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت / چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نقوش خود بدل کن / چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز / کان جا شود این غرض محصل
زان غمزهٔ نیم‌مست ساقی / گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی‌خبر شو / از هر چه مفصلست و مجمل

پس هم بدو چشم مست‌ساقی — می کن نظری بچشم اجمل
می‌بین رخ جانفزای ساقی — در جام‌جهان نمای باقی

عشقست که هم‌میست‌وهم‌جام — عشقست می حریف آشام
این‌جام جهان نمای اول — عکسی بود از صفای آن جام
وین غمـزهٔ نیم‌مست ساقی — نوشد هم ازین می‌غم انجام
این‌جام بسر نرفت وزین فیض — گشت آب‌حیات ، درجهان عام
زین آب ، پدید شد حبابی — شد هجده هزار عالمش نام
آغاز جهان‌ببین چه‌چیزست؟ — بنگر که چه‌باشدش سرانجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا — آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که ز می سرشت طینت — بی می نفسی نگیرد آرام
وآنکس که هنوز در خمارست — هم مست شود ولی باایام
خرم دل آنکه از لب یار — جام می ناب می‌کند وام
ای بیخبر از شراب مستی — ننهاده زخویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا — پختیم؟ و هنوز کار ما خام
در میکده نبز روز کی چند — بنشین تو زوقت روز تا شام
می‌نوش بکام دوست باری — پس هم بدو چشم آن دلارام
می‌بین رخ جان‌فزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم — وز کاف "کن" وکتاب مبرم
ازعشق ظهور عشق درخواست — اظهار حروف‌اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت — زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام؟ — نامی که طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجود مدرج — در نقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و باز پوشید — از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم ، این‌نام — خواهی که ترا شود مسلم؟
مفتاح جهانگشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم
بینی که همه بتو مضافست — معنی صریح و اسم مبهم

چون بند طلسم وا گشودی
بینی که‌تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست
گر دانستی "اصبت فالزم"
ورنه، کم نام و ننگ خودگیر
میــزن در میکـده دمـادم
چون بگشایند ناگه آن در
بگشای دو چشم شاد و خرم
می‌بین رخ جان‌فزای ساقی
در جـام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار
وز سلطنت و ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود:
پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او
در دار وجود نیست دیار
واجب شود ازشهادت‌وحکم
کز غیر نه عین بد، نه‌آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت
اغیار ظهور کرد ناچار
چندان که همه‌گواه گشتند
برهستی وحدتش بیک بار
دیدند عیان که‌اوست‌موجود
وبشان همگی محال و پندار
گشتند همه‌گواه و رفتند
هم با سر نیستی، دگر بار
این بود شهادت "اولوالعلم"
وین بود فرشته را هم اقرار
این بود همه بدایت خلق
وین بود همه نهایت کار
این کثرت نفس بهر آن بود
تا وحدت‌از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد جزیکی نیست
چه فایده از ظهور بسیار؟
گر درنظر تو کثرت آید
وحدت بود آن،ولی با طوار
چون سر کثیر جمله دیدی
کثرت همه نقش وحدت انکار
فی‌الجمله، زغیر دیده بردوز
اینست طـریـق اهل انوار
می‌بین رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد
بر مرتبهـا همه گذر کرد
صحرای‌وجود گشت در حال
هر کتم عدم، که پی سپر کرد
میجست نشان صورت خود
چون در دل‌تنگ ما نظر کرد
وا یافت امانت خود آنجا
آنگه چو نظر ببام و در کرد
خود آن سر کوی بود کاول
زانجا بهمه جهان سفر کرد

جان را بامانت خود آنجا
وا داشت، لباس خود بدر کرد
در جان پوشید و باز خود را
آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چو آفتاب تابان
سر از سر هر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را
انسان شد و نام خود بشر کرد
فی‌الجمله، بچشم بند اغیار
ظاهر شد و نام خود دگر کرد
تغییر صور کجا تواند
در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیبو ظهور او در احوال
اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده، تو نیز دیده بگشای
مارا چو ز خویشتن خبر کرد
من بین رخ‌جان‌فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود
کردم چو نگاه، روی من بود
پیش رخ خویش سجده کردم
آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم
آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش
آندم که لبم لبانش می‌سود
بودیم یکی، دو می‌نمودیم
نابود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست
از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم
پیدانشود از آن سپس دود
گویند که عشق را بپوشان
خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد
پند من و تو نداردش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت
نبود بشعاع جمع خشنود
این حال اگرت عجب نماید
بشنو ز من، ار توانی اشنود
برخیز، اگر حریف مایی
آهنگ شراب خانه کن زود
می‌باش خراب در خرابات
ور بتوانی بچشم مقصود
می‌بین رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست‌مرا، ورای پرده
انوار رخش سوای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا:
می‌بین رخ من بجای پرده
هرچ از دو جهان ترا خوش‌آید
میدان که منم ورای پرده

عالم همه پردهٔ مصور — اشیا همه نقش‌های پرده
در پرده چو من سخن سرایم — چون خوش نبود نوای پرده؟
این پرده مرا زتو جدا کرد — اینست خود اقتضای پرده
نی نی، که میان ما جدایی — هرگز نکند غطای پرده
تو تار ردای کبریایی — ما را نبود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست — بیرون ز درست جای پرده
من مردم دیدهٔ جهانم — دیده نبود سزای پرده
گر غیرمنست پرده، خودنیست — ورنه منم انتهای پرده
تو هم بسزای پرده برخیز — وز دیدهٔ خود گشای پرده
می‌بین رخ جان‌فزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

آن مرغک نازنین پر و بال — گشتی همه گرد کوه اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی — کردی همه‌ساله کشف احوال
جایی برسید او بیک دم — کان جا نرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشق روزی — پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد — آورد شکسته را بچنگال
او را چه‌محل؟ که هردو عالم — چون باز کند زهم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید — کندر رخ خوب نقطهٔ خال
خالیست جهان، شکار وحدت — کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چو گشت روشن — بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال می‌گرد — خاک در او بدیده می‌مال
تا کشف شود ترا حقیقت — از آینهٔ عدوم اعمال
ظاهر گردد ترا بتفصیل — این راز که گفته شد باجمال
دیدی چو یقین که میتوان‌دید — پس بر در دل نشین چو ابدال
می‌بین رخ جانفزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

ایضاً له

درمیکده با حریف قلاش   بنشین و شراب‌نوش و خوش‌باش
از خط خوش نگار برخوان   سر دو جهان، ولی‌مکن فاش
برنفش و نگار فتنه گشتم   زان و و که نمی‌رسم بنقاش
تا باخودم، ازخودم خبرنیست   با خود نفسی نبودمی‌کاش
مخمور میم، بیار ساقی   نقل می از آن لب شکر پاش
در صومعه‌ها چو می نگنجد   دردی کش ومی‌پرست و قلاش
من نیز بترک زهد گفتم   اینک شب و روز همچو اوباش
در میکده می‌کشم سبویی   باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع‌مجلس افروز   سودای تو آتش جگر سوز
رخسار خوش تو عاشقان را   خوشتر ز هزار عید نوروز
بگشای لب بخنده، بنمای   از لعل، تو گوهر شب‌افروز
زانهار! از آن دوچشم مستت   فریاد! از آن دو زلف‌کین‌توز
چون زلف، تو کج مباز با ما   از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده، آن می طرب را   بستان زمن این‌دل غم‌اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد   اکنون چو قلندران شب و روز
در میکده می‌کشم سبویی   باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق، ساز بنواز   کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه   وآن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه‌زنم نوای عشقش؟   کز پرده برون فتاده این راز
در پاش کسی که سر نیفکند   چون طرهٔ او نشد سرافراز
در بند خودم، بیار ساقی   آن می که رهاندم زخود باز
عمریست‌کز آرزوی آن می   چون جام بماده‌ام دهن‌باز
گفتی که، بجوی تا بیابی   اینک طلب تو کردم آغاز
در میکده می‌کشم سبویی   باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی / اکسیر حیات جاودانی
می ده، که نمیشود میسر / بی آب حیات زندگانی
هم خضر خجل، هم‌آب‌حیوان / چون‌از خط ولب‌شکر فشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین / زان دم که زلعل درچکانی
شمشیر مکش بکشتن ما / کز ناز و کرشمه شد درنمانی
هرلحظه کرشمه‌ای دگر کن / بفریب مرا، چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم / چون دست نداد کامرانی
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

وقت طربست، ساقیا، خیز / در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست / بنشان شر و شور و فتنه،برخیز
بستان دل عاشقان شیدا / وز طرهٔ دلربا درآویز
خون دل ما بریز و آنگاه / با خاک درت بهم برآمیز
وآن خنجر غمزهٔ دلاور / هر لحظه بخون ما بکن تیز
کردم هوس لبت، ندیدم / کامی چو از آن لب شکرریز
نذری کردم که: تا توانم / توبه کنم از صلاح و پرهیز
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، چه‌کنم بساغر وجام؟ / مستم‌کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را / حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنود / خشنود شد، از لبت، بدشنام
دل زلف تو دانه دید، ناگاه / افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت / برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی / در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی / دانی چه کنم بکام و ناکام؟
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

دست از دل بیقرار شستم / وندر سر زلف یار بستم
بیدل شدم و زجان بیک بار / چون طرهٔ یار برشکستم
کویند چگونه‌ای؟ چه‌کویم؟ / هستم ز غمت چنانکه هستم
خود را ز چه غمش برآرم / کر طرهٔ او فتد بدستم
در دام بلا فتاده بودم / هم طرهٔ او کرفت دستم
ساقی، قدحی، که ازمی عشق / چون چشم خوش تو نیم‌مستم
شد نوبت خویشتن پرستی / آمد که آنکه می‌پرستم
فارغ شوم از غم عراقی / از زحمت او چو باز رستم
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، می مهر ریز درکام / بنما بشب آفتاب از جام
آن جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت / تابان سحری ز مشرق‌جام
جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند / در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم، نمی‌توانم / کازاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم / یک بار خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید / کی‌پاک شوم زننگ و ازنام؟
کی خانهٔ من خراب گردد؟ / تا مهر در آید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم / بر بوی تو، چون نیافتم کام
در میکده می‌کشم سبویی / باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی، بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم ببویت
ناخورده شراب مست گردد / نظارگی از رخ نکویت
گر صاف نمی‌دهی، که خاکم / یاد آر بدردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم / نایافته قطره‌ای زجویت
آیا بود آنکه چشم تشنه / سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که ناتوانی / یابد سحری نسیم کویت؟

از توبه و زهد توبه کردم تا بو که رسم دمی بسویت
دل‌جست وترا نیافت، افسوس واماند کنون زجست‌وجویت
خوی تو نکوست با همه کس با من ز چه بد فتاد خوبت؟
می‌گریم روز، در فراقت می‌نالم شب، در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت از بخت نیافتم چو بویت
در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی، بده آب زندگانی پیش آر حیات جاودانی
می‌ده، که کسی نیافت هرگز بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق، مفلسی را پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترک خویش گیرم گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از در من غمت درآید جان پیش کشم ز شادمانی
جان را زدو دیدهٔ دوست‌دارم زان رو که تو در میان آنی
از عاشق خود کران چه‌گیری؟ چون با دل و جانش درمیانی
از بهر رخ تو می‌کند چشم از دیده همیشه دیده‌بانی
در آرزوی رخ تو بودم عمری چو نیافتم امانی
در میکده می‌کشم سبویی باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، ز شراب‌خانهٔ نوش یک جام بیاور و ببر هوش
مستم کن، آنچنان که درحال ازهستی‌خود کنم فراموش
ور خود سوی من کنی نگاهی بی‌باده شوم خراب‌و مدهوش
سرمست شوم چو چشم ساقی گر زانکه بیابم از لبت نوش
کی بو که زلطف دلنوازت گیرم همه کام دل درآغوش؟
دارد چو بلطف دلبرم چشم می‌دار تو هم بحال او گوش
مگذار برهنه‌ام ز لطفت در من تو زمهر جامه‌ای پوش
چون نیست مرا کسی خریدار مولای توام، تو نیز مفروش
دیگ دل من، که نیز خامست بر آتش شوق سرزند جوش

در صومعه حشمتت ندیدم	اکنون شب و روز بر سر دوش
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب آتش افروز	چون سوختیم تمام تر سوز
این آتش من بآب بنشان	وز آب من آتشی برافروز
می ده، که ز بادهٔ شبانه	در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن	کز پرتو آن شود شبم روز
گفتی که: بنال زار هر شب	ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون بامن خسته می‌نسازی	چه سود ز نالهٔ من و سوز؟
دل را ز تو تا شکیب افتاد	برلشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل‌جگر خوار	رحم آر بدین‌تن غم اندوز
من می‌شکنم، توباز می‌بند	من می‌درم، ازکرم‌تو می‌دوز
ازتوبه و زهد توبه کردم	اینک چو قلندران شب و روز
در میکده می‌کشم سبوئی	باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، سر دردسر ندارم	بکشن بنسیم‌می، خمارم
یک جرعه زجام می بمن ده	تا درد کشم، که‌خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی	حاشا که بجرعه سر درآرم
یاد آر مرا بدردی خم	کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم	آخر نه ز کوی تو غبارم؟
از دست مده، که رفتم‌ازدست	دستیم بده، که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم	تا پیش رخ تو جان سپارم
این یک نفسم تو نیز خوش‌دار	چون‌با نفسی فتاد کارم
تا یافته بسوی گلشن وصل	در سینه شکست هجر خارم
در سر دارم که بعد از امروز	دست از همه کارها بدارم
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه دم که هست‌باقی	در ده مدد حیات باقی

قد قاتنی الصبوح فادرک — من قبل فوات الاعتباق
در کیسهٔ نقد نیست جز جان — بستان قدحی، بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی — روحی بلغت الی‌التراق
دردا! که بخیره عمر بگذشت — نابوده میان ما تلاقی
فاستعذب مسمعی حدیثا — مذتاب بذکر کم مذاق
من زان توام، تو هم مرا باش — خوش باش بعشق اتفاقی
اشتاق الی لقاک، فانظر — لی وجهک نظرة الالاق
بگذار که بر در تو باشد — کمتر سگک درت عراقی
استوطن بابکم عسی ان — یحطی نظرا بکم حداق
در میکده می‌کشم سبویی — باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، قدحی، که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم — در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقه‌ها دریدیم — وز دست تو توبه‌ها شکستیم
جز جان گروی دگر نداریم — بپذیرد، که نیک تنگ دستیم
ما را برهان ز ما، که‌تا ما — با خویشتنیم بت پرستیم
ما هرچه که داشتیم پیوند — از بهر تو آن همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم
گر نیک و بدیم، ور بد ونیک — هم آن توایم، هرچه هستیم
در ده قدحی، که از عراقی — الا بشراب وا نرستیم
در میکده می‌کشم سبویی — باشد که بیابم از تو تویی

***

رباعيات

رباعیات

با آنکه خوش آید از تو ای یار، جفا
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو
از دوست چه دشنام، چه نفرین، چه دعا!

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا
افکنده کله از سر و نعلین ز پا
تا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

ای دوست، بدوستی قرینیم ترا
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقان روا نیست که ما :
عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

ای دوست، مباد با تو حالی‌دل را
مگذار زلطف خویش خالی دل را
زیبد بجمال خود بیارایی دل
زیرا که تو بس لایق حالی دل را

سودای تو کرد لاابالی دل را
عشق تو فزود غصه حالی دل را
هرچند ز چشم زخم‌دوری، ای‌بینایی
نزدیک منی چو در خیالی دل را

تا با توام، از تو جان دهم‌آدم را
وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی تو بوم، قوت آنم نبود
کز سینه بکام خود برآرم دم را

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا
در هر نفسی دردِ دلی نیست مرا
مشکل‌تر ازین چیست که ایام شباب
ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان را / وز نو نبرم ستیزهٔ ایشان را!
گر عمر، مرا در سر کار تو شود / عهد تو بمیراث دهم خویشان را

از بادهٔ عشق شد مگر گوهر ما / آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می / ما در سر می شدیم و می در سر ما

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما / جز مهر نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آدمی زداییم درون / تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

گل صبح دم از باد برآشفت و بریخت / با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه / سر برزد و غنچه گشت وبشکفت و بریخت

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت / وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین / کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست / آورده ز لطف خویش از نیست بهست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه‌شاه؟ / در سایهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست؟

پیری ز خرابات برون آمد مست / دل رفته زدست و جام می بر کف دست
گفتا: می‌نوش، کاندرین عالم پست / جز مست کسی زخویشتن باز نرست

گفتم: دل من، گفت که خون کردهٔ ماست / گفتم: جگرم، گفت که: آزردهٔ ماست
گفتم که: بزیر خون من، گفت برو / کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

مابیم که بی مایی ما مایهٔ ماست / خود طفل خودیم و عشق‌ما دایهٔ ماست
فی‌الجمله عروس غیب همسایهٔ ماست / وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

آن دوستی قدیم ما چون گشتست
ماندست بجای، یا دگرگون گشتست؟
از تو خبرم نیست که با ما چونی
باری، دل من ز عشق تو خون‌گشتست؟

در دام غمت دلم زبون افتادست
دریاب، که‌خسته بی‌سکون افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی
چون می‌دانی که بی‌تو خون افتادست؟

هرگز بت من روی بکس ننمودست
این گفت و مگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست
او نیز حکایت از کسی بشنودست

معشوقه و عشق عاشقان یک نفست
رو هم نفسی‌جو، که جهان یک‌نفست
با هم‌نفسی گر نفسی بنشینی
مجموع حیات عمر آن یک نفست

دل رفت بر کسی که بی‌ماش خوشست
غم خوش نبود، ولیک غمهاش خوشست
جان می‌طلبد، نمی‌دهم روزی چند
جان را محلی نیست، تقاضاش خوشست

عشق تو، که سرمایهٔ این درویشست
ز اندازهٔ هر هوس‌پرستی بیشست
شوریست، که از ازل مرا در سر بود
کاریست، که تا ابد مرا در پیشست

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقست
ذهنی، که رموز عشق داند، عشقست
مهری، که ترا از تو رهاند، عشقست
لطفی، که ترا بدو رساند، عشقست

بیمار توام، روی توام درمانست
جان دار وی عاشقان رخ جانانست
بشتاب، که جانم بلب آمد بی‌تو
دریاب مرا، که بیش نتوان دانست

این دورهٔ سالوس، که نتوان دانست
می‌باش بناموس، که نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن
پای همه می‌بوس، که نتوان دانست

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست: کان کیست که او حقیقت جان‌دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای آصف رای این‌منطق طیرست، سلیمان دانست

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست تا راه تـوان بوصل جانان دانست
ره می‌نبریم و هم طمع می‌نبـریـم نتوان دانست، بو که نتوان دانست

چشم ز غم عشق تو خون بـار است جان در سر کارت کنم، این بار آنست
از دوستی تو بـر دلم باری نیست محـروم شدم ز خدمتت، بار آنست

اول قدم از عشق سر انداختنست جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی‌چیست؟ خود را ز خودی خود بپرداختنست

از گلشن جان بی‌خبری، خار انیست میلت بطبیعتست، دشـوار انیست
از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی در هستی حق نیست شوی، کار اینست

با حکم خدابی، که قضایش اینست می‌ساز دلا، مگر رضایش اینست
ایـزد بکدامیـن گنهـم داد جزا؟ توبه ز گناهی، که جزایش اینست

هر چند که دل را غم عشق آیینست چشمست که آفـت دل مسکینست
مـن معترفـم که شاهد دل معنیست اما چه کنم که چشم، صورت بینست!

ایزد، که جهان درکنف قدرت اوست دو چیز بتو بداد، کان سخت نکوست
هم سیرت آن که دوست داری کس را هم صورت آن که کس ترا دارد دوست

در دور شراب و جام وساقی همه اوست در پرده مخالف و عراقی‌همه اوست
گر زانکه بتحقیق نظـر خواهـی کـرد نامیست بدین و آن و باقی‌همه اوست

هر چند کباب دل و چشم‌تر هست
هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست
تو پنداری که بی‌تو خواب و خور هست؟
بی‌روی تو خواب‌و خور کجا درخورهست؟

گردنده فلک دلبر و دیرست که هست
غرنده بسان شیر و دیرست که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی
ما نیز رویم دیر و دیرست که هست

بی‌آنکه دو دیده بر جمالت نگریست
در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بمانده‌ام، دریغا! بی‌تو
بیچاره کسی که بی تواش بایدزیست

اندر ره عشق نی و کی پیدا نیست
مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست
مردان رهش ز خویش پوشیده روند
زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

ای دوست بیا، که بی‌تو آرامم نیست
در بزم طرب بی‌تو می و جامم نیست
کام دل و آرزوی من دیدن تست
جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

دل‌سوختگان را خبر از عشق تو نیست
مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست
در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم
زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

رخ‌عرضه کنیم، گوی: این زرسره نیست
جان‌پیش کشیم، گوی، گوهر سره‌نیست
دل نپسندی، که مایهٔ ناسره است
هر مایه‌که قلبست عجب گر سره نیست!

عشق توز عالم هیولانی نیست
سودای تو حد عقل انسانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی هست
سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت
بگذر ز زبان دوزخ و سود بهشت
پس بر سر لوح شو، که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت بر خوان تکلف، جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

افسوس! که ایام جوانی بگذشت سرمایهٔ عشق جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بسر در او چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید هر صبح که خندید مرا گریان یافت

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ وآن‌چشم خمارین‌تو خواب ازچه‌گرفت؟
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

در عشق توام واقعه بسیار افتاد لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد از خرقه و سجاده بزنار افتاد

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد بر خاک رهم ز رشک کین می‌افتد
ای دیدهٔ تو کام خویش، باری بستان روزیت که فرصتی چنین می‌افتد

غم گرد دل پر هنران می‌گردد شادی همه بر بی‌خبران می‌گردد
زنهار! که قطب فلک دایره‌وار در دیدهٔ صاحب نظران می‌گردد

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد شادی نخوری و لیک غم باید خورد

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
جانا، بیکی گناه از بنده مگرد
صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد
در دست عصایی ز زمرد دارد
با دیدهٔ کور باد در سر دارد
کوری بنشاط شب، مکرر دارد

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم
بنمود جمال‌و عاشق زارم کرد
حسن تو بدست خویش بیدارم کرد

دل در غم تو بسی پریشانی کرد
دور از تو نماند در جگر آب مرا
حال دل من چنانکه می‌دانی‌کرد
از بسکه دو چشمم گهر افشانی‌کرد

بازم غم عشق یار در کار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار
غم در دل‌من‌ببین ،که‌چه گل‌بارآورد
امسال بجای گل همه خار آورد

دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد
مانندهٔ پروانه، که بر شمع زند
وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد
بر عین تو جان خود چنان می‌بازد

آنجا که تویی، عقل کجا در تو رسد؟
گویند: ثنای هر کسی برتر ازوست
خود زشت بود که عقل‌ما در تو رسد
تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد

مسکین دل من! که بی‌سرانجام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت
در بزم طرب بی می و بی‌جام بماند
سوداش بپخت و آرزو خام بماند

از روز و جودم شفقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست
وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
دریاب، که از من رمقی بیش نماند

یک عالم از آب و گل بپرداخته‌اند
خود را بمیان ما در انداخته‌اند
خود گویند راز و خود میشنوند
زین آب‌و گلی بهانه برساخته‌اند

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار، کان دور افتاد
نی بیش بکس دهند و نی‌کم دادند

زان پیش که‌این چرخ معلا کردند
وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند
صبر و خرد ما همه یغما کردند

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟
بی‌بوی خوشت ببوی سنبل چه‌کند؟
آنکس که زجام عشق تو سرمستست
انصاف بده، بمستی مل چه‌کند؟

هر کتب خرد که هست اگر برخوانند
در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست
در بند و گشادش همه سرگردانند

قومی هستند، کز کله موزه کنند
قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند
قومی دگرند ازین عجب‌تر ما را
هر شب بفلک روند و در یوزه کنند

در کوی تو عاشقان درآیند و روند
خون جگر از دیده گشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم
ورنه دگران چو باد آیند و روند

ملک دو جهان را بطلب کار دهند
وین سود و زیان را بخریدار دهند
بویی که صبا ز کوی جانان آورد
وقت سحر آنرا بمن زار دهند

دل جز بدو زلف مشکبارش ندهند
جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
در بارگه وصل، جلالش می‌گفت:
این سر، که نه عاشقست بارش ندهند

در بند گره گشای می‌باید بود
ره گم شده، رهنمای می‌باید بود
یکسال و هزار سال می‌باید زیست
یک جای و هزار جای می‌باید بود

مازار کسی، کز تو گزیرش نبود
جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آن کسی، که‌هرشب‌تا روز
جز آب دو دیده دستگیرش نبود

ای‌جان من، از دل خبرت‌نیست، چه‌سود؟
درعالم جان رهگذرت نیست، چه‌سود؟
جز جرص وهوی، که برتو غالب شده‌است
اندیشهٔ چیز دیگرت نیست، چه‌سود؟

حاشا! که دل از خاک درت دور شود
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیدهٔ تاریک من آخر روزی
از خاک قدمهای تو پر نور شود

دل دیدن رویت بدعا می‌خواهد
وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکر لبان درین ملک بسی
لیکن دل دیوانه ترا می‌خواهد

ای از کرمت مصلح و مفسد بامید
وز رحمت تو ببندگان داده نوید
شد موی، سفید و من رها کرده تیم
در نامهٔ خود بجای یک موی سفید

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید
گر ناز کند و گر نوازد شاید
روی تو نکوست، من بدانم خوشدل،
کز روی نکو بجز نکویی ناید

عالم ز لباس شادیم عریان دید
با دیدهٔ گریان و دل بریان دید
هرشام، که بگذشت مرا غمگین یافت
هر صبح، که‌خندید مرا گریان دید

این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر
ناکرده دمی بر در دلدار گذر
جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

افتاد مرا با سر زلفین تو کار
دیوانه شدم، بحال خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو گم کردستم
جویای دل خودم،مرا با تو چه‌کار؟

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار
تخم هجرت ز میوه درد آرد بار
از اشک، رخم ز خاک نمناک‌ترست
هر خار، که روید گل زرد آرد بار

در واقعهٔ مشکل ایام نگر
جامیست ترا عقل، در آن جام نگر
ترسم که ببوی دانه در دام شوی
ای دوست، همه دانه مبین دام نگر

ای در طلب تو عالمی در شر و شور
نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز
آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب و می‌گفت مرا:
باری، بنگر، کهاز که می‌مانی باز؟

دل ز آرزوی تو بی‌قرارست هنوز
جان در طلبت بر سر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن‌شد، لیک
هم بر سر آن گریهٔ زارست هنوز

بیزار شد از من شکسته، همه کس
من مانده‌ام اکنون و همان‌لطف تو بس
فریاد رسی ندارم،ای جان جهان
در جمله جهان بجز تو، فریادم رس

ای دل سر وکار با کریمست، مترس
لطفش چو خداییش قدیمست، مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما
بی سود و زیانست، چه‌بیمست؟ مترس

ای دل، قلم نقش معما می‌باش
فراش سرا پردهٔ سودا می‌باش
مانندهٔ پرگار بگرد سر خویش
می‌گرد و بطبع، پای بر جامی باش

امشب‌چو جمال داده‌ای‌خب می‌باش
مطلعت و گل رخ و شکر لب می‌باش
ای شب، چو من از تو روز خود یافتمام
با صبح قیامت بدمد شب می‌باش

آمد بسر کوی تو مسکین درویش
با چشم پر آب و با دل پارهٔ ریش
بگذار که در پای تو اندازد سر
کو بی رخ خوب تو ندارد سر خویش

در دل همه خار غم شکستیم دریغ!
وز دست غم عشق نرستیم دریغ!
عمری بامید یار بردیم بسر
با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!

حاشا! که کند دل بدگر جا منزل
او را ز رخ که گردد از عشق خجل
گر دیده بکس در نگرد عیبی نیست
کو شاهد دیده است و او شاهد دل

خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می‌بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت:
می‌خور غم ما و خاک بر لب میمال

در کوی خرابات نه نو آمده‌ام
یاری دارم ز بهر او آمده‌ام
گر یار، مرا کوزه کشی فرماید
من هم بکشیدن سبو آمده‌ام

ای جان جهان، ترا ز جان می‌طلبم
سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم
تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من
از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم

عمریست که در کوی‌خرابی رفتم
در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سر بسر پریشان شده را
دریاب، که گر تو در نیابی رفتم

ای یار رخ تو کرده هر دم شادم
یک دم رخ تو نمیرود از یادم
با یاد تو، ای دوست، همی بودم‌خوش
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم

آن وصل تو باز، آرزو می‌کندم
گفتن بتو راز، آرزو می‌کندم
خفتن ببرت بناز، تا روز سپید
شبهای دراز، آرزو می‌کندم

بی‌روی تو، ایدوست، بجان در خطرم — در من نظری کن، که زهر بد بترم
جانا، تو بیک بارگی از من بمبر — کز لطف تو من امید، هرگز نبرم

دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم — جویای توام، اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم — در کوزه ترا بینم اگر آب خورم

دل پیشکش نرگس مستت آرم — جان تحفهٔ آن زلف چو شستت آرم
سرگردانم ز هجر، معلومم نیست — در پای آن افتم که بدستت‌آرم؟

امشب نظری بروی ساقی دارم — ای صبح، مدم، که‌عیش باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه، از آنک — با همدم روح هم وثاقی دارم

امشب نظری بروی ساقی دارم — وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن — کاین باقی عمر با تو باقی دارم

ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم — با هجر تو چند هم وثاقی دارم؟
در من نظری کن، که مگر باز رهم — زین درد که از درد عراقی دارم

در سر هوس شراب و ساقی دارم — تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بر در میخانه روم، شاید، از آنک — با دوست امید هم وثاقی دارم

جانا! ز دل ار کباب خواهی دارم — وز خون جگر شراب خواهی دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب — چندان که ز دیده آب خواهی دارم

اندر غم تو نگار، همچون نارم — می‌سوزم و می‌سازم و دم برنارم
تا دست بگردن تو اندر نارم — آکنده بغم چو دانه اندر نارم

یا رب، بتو در گریختم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر از جادهٔ تقدیر تو نیست
تقدیر تو کردهای، تو کن تدبیرم

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم
از آتش دل چو شمع خوش بگذارم
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

بگذار، اگر چه رندم و اوباشم
تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی
در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

پیوسته صبور و رنج کش میباشم
وندر پی عاشقان ترش میباشم
دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن
با آنکه مرا خوشست خوش میباشم

با نفس خسیس در نبردم، چه‌کنم؟
وز کردهٔ خویشتن بدردم، چه‌کنم؟
گیرم که بفضل در گزاری گنهم
با آنکه تو دیدی که چه کردم؟ چه‌کنم؟

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم
شرح غمت از پیرو جوان‌میشنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت
باری، نامت از این و آن می‌شنوم

آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم
و آسوده کسی ز جان و تن میخواهم
آن به که چنان شوم که او می‌خواهد
کاین کار چنان نیست که من میخواهم

در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم
خاک قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کسی بروی دگریست
مابیم که بت‌پرست روی تو شدیم

وقتست که بر لاله خروشی بزنیم
بر سبزه و گلخانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

امروز بشهر دل پریشان ماییم
ننگ همه دوستان و خویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را
گر می‌طلبی، بیا، که ایشان ماییم

چون درد نداری، ای دل سرگردان
رفتن ببر طبیب بی‌فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد
چون نیست ترا درد، چه‌جویی درمان؟

هردم شب هجران تو، ای‌جان جهان
تاریک ترست و می‌نگیرد نقصان
یا دیدهٔ بخت من مگر کور شدست؟
یا نیست شب هجر ترا خود پایان؟

هر شب بسر کوی تو آیم بفغان
باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بر در تو بار نیابم، باری
از پیش سگان کوی خویشم بمران

تا چند مرا بدست هجران دادن؟
آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای، تا روان جان بدهم
در پیش رخ تو میتوان جان دادن

هان! راز دل‌خستهٔ ما فاش مکن
با یار عزیز خویش پرخاش مکن
آن دل که بهر دو کون سر در ناورد
اکنون که اسیر تست رسواش مکن

خورشید رخا، ز بنده تحویل مکن
این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جدا شوی زمن بی‌سببی؟
خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن

ای نفس خسیس، رو تباهی‌میکن
تا جان خسته است رو سیاهی میکن
اکنون چو امید من فکندی بر خاک
خاکت بسرست، هرچه خواهی میکن

آخر بدمد صبح امید از شب من
آخر نه بجایی برسد یارب من؟
یا در پایت فکنده بینم سر خویش
یا بر لب تونهاده بینم لب من

ای یاد تو آفت سکون دل من — هجر و غم تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در فراقت چونم — کس را چه خبر زاندرون دل من؟

ای دل، پس زنجیر تو دیرانه نشین — در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن — معشوق چو جانگیست درخانه نشین

گر زانکه بود دل مجاهد با تو — همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تو از سر شهوتی، که داری، برخیز — تا بنشینند هزار شاهد با تو

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو — خوشتر ز حیات جاودانی غم تو
از حسن تو رازها بگوش دل من — گوید بزبان بی‌زبانی غم تو

ای زندگی تو و توانم همه تو — جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی، از آنم همه من — من نیست شدم در تو، از آنم همه تو

آن کیست که بی‌جرم گنه زیست بگو — بی جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات‌کنی — پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

در عشق تو بی‌تو چون توان‌زیست؟بگو — و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو
بامات خود این دمشنی ازبهرچه‌خاست؟ — جز دوستی تو جرم‌ما چیست؟ بگو

دارم دلکی بتیغ هجران خسته — از یار جدا و با غمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته و ز غم وارسته؟

چندان که خم باده پرستست بده — چندان که در توبه نبستست بده
تا این قفس جسم مرا طوطی عمر — در هم نشکستست‌و نجستست بده

دل در طلب دنیی دون هیچ منه
بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی
از کوی طلب، پای برون هیچ منه

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای
نقشم بمراد خویش بنگاشته‌ای
کارم بمراد خود چو نگذاشته‌ای
می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

ای لطف تو دستگیر هر بی و سر و پای
احسان تو پایمرد هر شاه و گدای
من لولیکم، گدای بی برگ و نوای
لولی گدای را عطایی فرمای

پیری بدر آمد ز خرابات فنای
در گوش دلم گفت‌که: ای شیفته رای
گر می‌طلبی بقای جاوید مباش
بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرای

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای
افکنده کلاه از سر و نعلین از پای
پا بر سر جان نهاده، دل‌کرده فدای
بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای

عیشی نبود چو عیش لولی و گدای
او را نه خرد، نه‌ننگ و نه‌خانه، نه‌جای
اندر ره عشق می‌دود بی سر و پای
مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای

نی بر سر کوی تو دلم یافته جای
نی در حرم وصل نهاده جان پای
سر گشته چنین چند دوم گرد جهان؟
ای راه‌نما، مرا بخود راه نمای

ای کاش! بسوی وصل راهی بودی
یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش! چو در عشق‌تو من کشته شوم
جز دوستی توام گناهی بودی

با یار ببوستان شدم رهگذری
کردم نظری سوی گل از بی‌بصری
آمد بر من خیال، درگوشم گفت:
رخسار من اینجا و تو در گل نگری!

نی کرده شبی بر سر کویت گذری
نی یافته از تو اثری، یا خبری
نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری
جان نیز خدمت تو خواهم دادن
زان در پی تو ناله کنم، بازاری
تا بو که دل برده، من باز آرای

چون در دلت آن بود که گیری یاری
چون روز وداع بود بایستی گفت
بر گردی ازین دلشده بی‌آزاری
تا سیر ترت دیده بدیدی، باری

ای منزل دونت خوش هوایی داری
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم
پیداست که بوی آشنایی داری
زیرا که نشان از کف پایی داری

در عشق ، اگر بسی ملامت ببری
انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع
تا ظن نبری جان بقیامت ببری
عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

از آتش غم چند روانم سوزی؟
گویی که: مخورغم، چه‌کنم گر نخورم؟
وز ناوک غمزه چند جانم دوزی؟
چون نیست مرا ز تو بجز غم روزی

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی
چون دوست‌نداری تو بد آموزان را
تا جان من سوخته دل را سوزی
ای نیک، توابن بد، ز که می‌آموزی؟

هم دل بدلستانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست
هم جان بر جانانت رساند روزی
کاین درد بدرمانت رساند روزی

آیا خبرت شود عیانم روزی؟
دانم که نگیری، ای دل‌وجان، دستم
تا بر دل خود دمی نشانم روزی
در پای تو جان و دل فشانم روزی

ای کرده بمن غـم تو بیـداد بسی
دریاب، که نیست جز تو فریاد رسی
جانا، چه زیان بود اگر سود کند
از خوان سگان سر کـویت مگسـی؟

گر شهره شوی بشهر شـرالنـاسی
ور گوشه گرفتـه‌ای، تو در وسواسی
بـه زان نبـود، گر خضر والیاسی
کس نشانسد ترا، تو کس نشناسی؟

چون خاک زمین اگر عنا کش باشی
وز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهار! ز دست ناکسان آب حیات
بر لب ننهی، گر چه در آتش باشی

ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟
تـا در نظرش بهتر ازین زیستمـی
یا جمله تنم دیده شدی تا شب و روز
در حسرت عمـر رفتـه بگریستمـی

گـر مونس و همدمی دمی یافتـمی
زو چـاره و مرهمی همـی یافتمـی
از آتش دل سوختمـی سر تا پـای
از دیـده اگـر نمی نمی یافتمـی

گر من بصلاح خویش کوشان بدمی
سالار همه کبود پـوشان بدمـی
اکنون که اسیر و رند و می‌خوار شدم
ای کاش! غـلام می فروشان بدمی

حال من خستهٔ گدا می‌دانـی
وین درد دل مـرا دوا می‌دانـی
با تو چه کنـم قصهٔ درد دل ریش؟
نا گفتـه چو جمله حال ما می‌دانـی

در عشق ببـر از همه، گر بتوانـی
جانا طلب کسی مکن، تا دانـی
تـا با دگرانت سـر و کاری باشد
بـا مـا سر و کارت نبود، نادانـی

گفتم که: اگر چه آفت جان منـی
جان پیش کشم ترا، که جانان منی
گفتـا که: اگـر بندهٔ فـرمان منـی
آن دگران مباش، چون زان منی

ای کرده غمت با دل من روی بروی
اندر طلبت چو لولیان می‌گردم
زلف تو کند حال دلم موی بموی
دور از در تو، دربدرو کویِ بکوی

تو واقف اسرار من آنگاه شوی
روزیست اگر بروز من بتشاند
کز دیده و دل بندهٔ آن ماه شوی
از حالت شبهای من آگاه شوی

هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی
بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر
وی عفو تو پرده‌پوش هر خودرایی
جز درگه تو دگر ندارد جایی

عشاق نامه یا ده نامه

عشاق‌نامه یا ده‌نامه

هر که جان دارد و روان دارد　　واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی‌حد کردگار احد　　صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو　　الذی لا اله الا هو
مالک الملک قادر بی‌عیب　　صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا　　آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود　　قدرتش دستبرد صنع نمود
صانعی، کز مطالع ابداع　　او بر آرد حقایق انواع
پس‌چهل طورشان درآن اشکال　　برد از جابجا و حال‌بحال
روحها داد روح را زان راح　　بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون　　هم‌چنان کاف نا رسیده بنون
آفریننده‌ٔ زمان و مکان　　در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون‌وفساد　　هست او مبداء و بدوست‌معاد
زان پدر هفت‌کرد و مادرچار　　تا سه فرزند را بود اظهار
صنعش ازآب وخاک‌وآتش‌وباد　　جسم‌را طول وعرض و عمق‌اوداد
زان طرف روشنی و نزدیکی　　زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاک‌تیره طینت‌تن　　کرد امرش بنور جان روشن

اندر جوهر انسان

مداء امر جوهر انسان — قابل عم کرد در بی آن
آلتی از کرم بدو بخشمد — که‌بدان‌نیک را زبد بگزید
دادش‌ایجاب‌وسلب هر تحقیق — در جهان تصور وتصدیق
چون رقم بروجود انسان‌راند — اعملواصالحا" برابشان خواند
ما همد ناقصیم و اوست تمام — ابدا" ذوالجلال والاکرام
وحدت او مقدس از تمثیل — صنعت او منزه از تحلیل
من نگویم کمجان جانست او — هر چه گوبم ورای‌آنست او
او مبراست‌از "هنا"و "هناک" — ز اول فکر و آخر ادراک
نبست سوی حقیقت الله — نفی و اثبات "لا" و "هو"راراه
هر چه ادراک آن کند افهام — یا بود در تصور اوهام
گرهمه مغزهست‌و گر همه پوست — هرچه‌موجود ازوست‌بل‌همه‌اوست
جز وجود خدای در دو جهان — دومین‌نقش چشم احول‌دان
امر را اوست اول و آخر — خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان — هست روشن بنور "الرحمن"
هست او نور آسمان و زمین — پرتو نور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نورست — مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح — شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو با نور هم‌نشین باشد — آهن‌از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بناز — نیک ازآن روز گشت ما را کار
چون کمعشوق روی بنماید — بصرم را بصیرت افزاید
هیچکس زان نظر سبق نبرد — تا بنور خدای می‌نگرد
گر تو کردی بچشم‌خویش نگاه — "انه ناظرا" بنور الله"
چون تقرب کنی بطاعت‌دوست — چشم‌وگوش‌و زبان‌ومغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی — پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا — چون‌نگردد ستاره ناپیدا؟
هیچ طالب بخود دور نرسید — روی او هم بدو توانی دید

خاک رانیست ره بعالم پاک — جان مگر هم بجان‌کند ادراک
در ثنایش کسی که‌خاموشست — نیش اندیشه در دلش نوشست
گنگ گشتم درو و"ما‌احصی" — " و ثنـاء علیـه لا احصـی"

در تصفیهٔ نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمـان — مایهٔ کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینـه عالـم — روی او شد وجود وپشت‌عدم
روی آیینه را چه داری تار؟ — نیست آیینه بهر آینه‌دار
آهن خویش را بآینه ساز — روی آیینه را نگـر ز آغـاز
زنگ از آبینهٔ درون بزدای — پس بایوان شاه حسن درآی
همچو آیینه دیده شو همه تن — تا کنی چشم‌جان، بدو روشن
پشت برخویش کن، مگربا اوی — شوی، آیینه خوی، روی بروی
مثلی گوش کن بدیع و غریب: — مثل خورشید دان تو نورحبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی — ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی‌حساب بود — چون برابر بآفتـاب بـود
زین‌صفت هرکه قرب‌دید بدوست — دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود — زآفتابش نصیب، گرمی بود
نور خورشید درجهان فاشست — گنه از دیده‌های خفاشست
آفتابی چنین، که می‌تابد — چشم خفاش در نمی‌یابد
دیدهٔ ما، اگر چه بی‌نورست — دان که نزدیک بین هردورست
ساکنست او، مگر تو بشنابی — در نیابد، مگر تو دریابی
من نیارم شدن بپای منی — مگر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان — زین‌بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست — نقد بازار ملک لم‌یزلیست
درفضایی که‌هست در دوجهان — نقد جود وجود اوست، روان
عرش در جنب قدرتش موری — عقل نزدیک وحدتش دوری

بر درش عالمان عامل خوی / "ربانی ظلمت نفسی" گوی
در ره او بلا و محنت و حلم / پیشهٔ "الذین او توا العلم"
فعل و فعال و وجد و ماهیت / محو دان در ره الهیت
دیده را نیز روی آن نورست / کز کثافت لطافتش دورست
گیر کز عشق بایدت کم عقل / عشق بیرون بود ز عالم عقل
ور ترا نور ازین‌چراغی نیست / در تجاویف هر دماغی نیست
کی کنی سر عاشقان را فهم؟ / تا نیابی فراز قلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن / خیز و سودای لاابالی کن
تا کی آخر ببند برهانی؟ / خویشتن را زبند نرهانی؟
بستر الواح این طبایع را / کن رقم ابجد شرایع را

در نعت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم

نقل کن از وبال کفر بدین / مصطفی را دلیل مطلق بین
خاتم انبیا، رسول هدی / صاحب جبرئیل، امین خدا
قصد و مقصود و آخر و اول / اولین خلق و آخرین‌مرسل
پادشاه دیار جود و وجود / مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل / چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمان / عالم علم "علم‌القرآن"
آنکه پوشیده خلعت "لولاک" / وز بلندیش پست شد افلاک
خواجهٔ بارگاه کونین است / سالک راه قاب قوسین‌است
تبر دینش چو برنشانه زدند / پنج نوبت بهفت‌خانه زدند
شرعش از علم گسترید فنون / در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل / روی‌او "والضحی" و مو "والليل"

در نعت خلفای راشدین

چار یارش که مرشد دینند / همه اندر مقام تحسینند

دوستان پیمبرند همه — خلفای مطهرند همه
ای فضولی، چرا زنادانی — یار اینی و دشمنی‌آنی؟
دو هوایی اگر نورزی به — سه طلاق خیال فاسد ده
توچه‌دانی درین‌میانه‌چه‌بود؟ — کاین‌چرا پیش‌ازآن خلیفه‌نبود؟
تو چه‌دانی‌مصالح این کار؟ — چه بخود راه میدهی انکار؟
همه رانیک دان، مباش فضول — جز نکو، کی بود رفیق رسول
صدهزاران دریچه از رضوان — مفتتح در مضاجع ایشان

در نصیحت

تاکی، ای‌مست خواب غفلت وجهل — گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد درین طریق ترا — کی رساند دلیل نابینا؟
ساز ده، یاز گیر دانش و عقل — رخت بر بند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همه تبرا کن — ساعتی چشم خویشتن واکن
لحظه‌ای در گذر ازین پس و پیش — لمحه‌ای در نگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟ — همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می‌پویی؟ — چو توگم گشته‌ای، چه می‌جویی؟
دیده بکشای، ای که در خوابی — خویشتن را طلب، مگر یابی
چند ازین اشتغال بی‌حاصل؟ — دیگران را و خود ز خود غافل؟
تا تو در خویشتن نظر نکنی — وانگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال — نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن — همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس — جان معنیست، سعی کن، بشناس
تا کی، ای همچو گاو سر در پیش — طعمه‌ای گرگ نفس را چون میش؟
تن تو خاک تیره را شد فرش — دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی را،که جان معنی‌هست — منجنیق اجل اگر بشکست
مغز او را ز پوست به‌بیند — باز گشتن بدوست به‌بیند

ای که غافل ز حال خود شده‌ای چون بدانجا روی که آمده‌ای
از تو آخر بپرسد ایزد پاک گوید: ای جرم کردهٔ ناپاک
کرده بودی بمردمی دعوی حاصلت کو ز صورت و معنی؟
روزی اندر سراچهٔ شاهی کار ناکرده مزد میخواهی؟
هر که دل در امور سفلی بست ببلاهای جاودان پیوست
هر دلی کو هوای دنیا خواست در تن افزود، لیک ازجان‌کاست
هر که در ملک جان امین نبود خازن نقد ماء و طین نبود
گوهری پیش مفلسی ننهند این بلندی بهر کسی ندهند
عاشقان راست این مقام، آری عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

جان من چون بعالم دل شد با صفا جمع‌گشت و حامل شد
گشت حاصل ز فیض ربانی در وجودم جنین روحانی
چون محبت بشوق تسویه داد قابلهٔ عشق یافت چون می‌زاد
دیدمش، چون زغیب روی نمود قرةالعین نیک موزون بود
در مهاد هواش پیوسته بقماط هوس فرو بسته
داد پستان فکر من، بصفا شیر "حولین کاملین" او را
شب و روزش غذا ز اشواقست گر چه طفلست، پیر عشاقست
صورتش همچو معنیش زیبا خالی از حشو و صافی از ایطا
هیچ چشمی ندیده در خوابش رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خور از دریچه نا داده سایه‌اش بر زمین نیفتاده
ساکن حجرهٔ امانت بود در پس پردهٔ صیانت بود
نقش او را، زصانعی که ببست ارمغانی هرآنچه‌خواهی هست
مستم از بادهٔ هوایش، مست که جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جایی بود زانکه در کوی آشنایی بود
راستی هست مونسی خوش خوی نیک خاموش، لیک شیرین گوی

لفظ و معنی او همه مطبوع — عشق را بیت‌های او ینبوع
فصل او را هزار نوع بهار — که بود گلستان و گه گلزار
غـزلیـات و مثنـویـاتش — چون حکایات او بغایت خوش
بـی قدم در جهان همی پوید — بی‌زبان مدح خواجه میگوید

در مدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری — از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی — برنشاند بمسندش شاهی
صحن عالم ازو کند ماءمن — چشم دولت بدو کند روشن
سایه‌اش نور مرحمت باشد — چار دیوار و شش جهت باشد
دولت ملک و دین تمام کند — کار آفاق بـا نظام کنـد
ز بر تخت حکم شاه شود — پشت اسلام را پنـاه شود
تا ازو درزمانه وا گویند — دایمش مرد و زن دعا گویند
خودببین ظاهرش دربن‌دوران — حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمیـن — خواجهٔ روزگار شمس‌الدین
صدر اسلام، صاحب اعظم — افتخـار عـرب، جمال عجم
آصف روزگار، صدر جهان — شاه را خواجه، صاحب‌دیوان
آنکه اندر سرای کون و فساد — مثل او مادر زمانه نزاد
فلک مملکت بدو معهـود — سعد اکبر ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت اوشاد — ملک حکمت بهمتش آباد
سایهٔ او چو قبهٔ خضـرا — هست هجده هزار عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم — هم بانصاف و هم بجود وکرم
جود او عاشقست بر سایل — کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی چو کرد سحاب — زان‌شد آبستن او بدرخوشاب
ذات او گوهرست و ملک صدف — از کف جوداوست کان‌چون‌کف
دست‌مستغنیش ببخشش وجود — از خزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مـرارت سم — انگبین کرده بر لب ارقم

طبع موزون او سرشته ز نور از مناهی و از ملاهی دور
ذات پاکش، کماز علوم غنیست از صفات و مدبح مستغنیست
زانکه در وصف او هنرمندان هرچه گویند هست صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور؟ وصف خود خویشتن‌کند گوهر
چیست‌کان نیست‌ذات‌پاکش‌را؟ تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهر کان و بحر معدلتست پایهٔ او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور ورز جلال وی‌چو بدر منیر محض کمال
هست راٴی تو نور امن وامان که بدو روشنست جمله‌جهان
درگه تو چو مجمع فضلاست سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هرخدنگی ،که شست قهر گشاد هدفش جان دشمنان تو باد
چشم معنی ز صورتت روشن تا شود کور دیدهٔ دشمن

در نصیحت ملوک

گفت استاد عالم عاقل: از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم بزدودن ز روح، زنگ ظلوم
از مناهی دین حذر کردن میوهٔ شاخ "واتقوا" خوردن
دوم از ملک نا شدن غافل هم‌نشینان صالح و عاقل
کامران بودن از طریق عدول لطف و قهری بجای‌هرمعمول
خاطر اهل دل طلب کردن دور بودن ز مردم آزردن
رتبت اهل حق بجان جستن آشکارا و از نهان جستن
این‌صفت‌ها ، که‌سیرت‌سلفست صاحبان خلیفه را خلفست
اندر ایام او بحمدالله خواجه دارد همه بدولت شاه
آن مشارالیه اهل هنر آن سرشته ز نور پا تا سر
علم علم با نهایت عقل رایت اوست در ولایت عقل
علم علم بی‌نهایت ملک آب‌وآتش که‌دیده دریک‌سلک؟

چشم بد دور از آن‌جمال وکمال — دایمش پایدار باد اقبال

حکایت

چون سکندر ز منزل عادات — شد مسافر بعزم آب حیات
اندر آن عزم و آن‌طلب ،بانی — بود با او حکیم یونانی
نیز گویند کو وزیرش بود — در قضایای ناگزیرش بود
کرد ارسطو بر سکندر یاد — که: شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شدست باد ترا — تا جهانست عمر باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعا — گفت در پاسخش که: ای‌دانا
این دعاییست معتبر، لیکن — ای دریغا! کمهست ناممکن
بسکندر چنان نمود حکیم — که: بمانی تو در زمانه مقیم
هر که بد شد فعال او"قدمات" — که نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه دایم‌زیست — هر که باقیست ذکر او باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهر — کی خورد آب زندگانی دهر؟
هر که او نیکنامی اندوزد — در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم وملک‌ودین باشد — عین آب حیات این .باشد
مصطفی گفت و یاد می‌گیرند: — در جهان مؤمنان نمی‌میرند
سرمه‌ای کش زخاک کوی حبیب — و آب حیوان طلب زجوی‌حبیب
التفاتی بکن بمجلس ناز — نفسی شو بآستان نیاز
بندگانت پرند، حر بطلب — هست دریا بر تو، در بطلب
خاطرم در این معانی سفت — نکته‌ای بس مفید و موجز گفت
از کم و بیش و از پس و پیشی — آخرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحبا ، راز اندرون ز نهفت — تا نپرسی ز من ، نخواهم‌گفت

بنده را خاطریست ناخرسند
عاشق هجر یار، لیک ببند
که پسندد چون من هنرمندی
لب ببسته، اسیر در بندی؟
بنده را شاعری نپنداری
زین گدایان خام‌نشماری
چون در گنج دوست وا کردند
بمن این شیوه را عطا کردند
روز و سب درد درد می‌نوشم
در خروشم، اکرچه خاموشم
از تلطف بمن نما گل را
در حدیث اندر آر بلبل را
تا نوایی ز عشق‌آغازم
وین چنین تحفه‌ها بپردازم
کلماتیست از مخارج اصل
اندرو هست مندرج ده فصل

فصل اول

حبذا عشق و حبذا عساق
حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که در ره‌عشق
بیخود از سر کنند پا عشاق
نبرند از وفا طمع هرگز
نگریزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست عشق، ازآن دارند
دل و جان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند
نور دارند از آن ضیا عشاق
دادماند اندرین هوا جانها
چون شکستند از آن هوا عشاق
ای عراقی، چو تو نمی‌دانند
این چنین درد را دوا عشاق
نگشادند در سرای وجود
دردی از عالم صفا عشاق

مثنوی

عاشقان ره بعشق می‌پویند
درس تنزیل عشق می‌گویند
از می‌عشق اگر چه بی‌خبرند
راه جانان بجان‌همی سپرند
از شراب الست مستانند
تا ابد جمله می پرستانند
ازمی شوق دوست،مست شدند
همه‌در پای، عشق، پست‌شدند

خویشتن را زدست ازآن‌دادند | کاندر آن‌کوی، رخت بنهادند
از می نیستی چو بی‌خبرند | راه عشقش بسر چگونه برند؟
عشق را رهگذر دل وجانست | اولش طعنه در دل و جانست
دلم‌این مستی از الست آورد | این طلب زان هوا بدست‌آورد
دوست آنجا نظر چو برماکرد | اثر آن ظهـور پیدا کرد
ابن صفا زان نظر پدید آمد | عشق از آنجا مگر پدید آمد
آرزومند آن نظـر مابیـم | روز و شب اندرین تمناییم
شـده در هر دلیش پیوندی | کرده در پای هر یکی بندی

غــزل

بی‌جمال تو، ای‌جهان افروز | چشم عشاق، تیره بیند روز
دل بایوان عشق، بار نیافت | تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق ره نبـرد | خانه پرورد "لایجوز" و"یجوز"
چه بلا بود کان بمن‌نرسید؟ | زین دل جان گداز درد اندوز
عشق می‌گویدم که: ای‌عاشق | چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دیگر از فهم خویش قصه‌مخوان | قصه خواهی، بیا ز ما آموز
بنشان ای عراقی، آتش‌خویش | پس چراغی ز عشق ما افروز

مثنوی

دل ما، چون چراغ عشق افروخت | خرمن خویشتن بعشق بسوخت
انجم افـروز اندرون عشقست | علت حکـم کاف و نون عشقست
چون ز قوت سوی کمـال آمـد | کـرسی تخت لایـزال آمـد
عشق معنی صـراط عشافست | عشق صورت ربـاط عشاقست
تـا ازیـن راه بـر کران نشوی | در خـور خیل صادقـان نشوی
چون تویی صورت‌و تویی معنی | مکـن از عشق خویشتن دعوی

خویشتن را مبین، چو عشق آمد / شربت عشق بی‌خود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد / بتن و جان خویش کی نگرد؟
اندرونی که درد او دارد / هرگز او را زیاد نگذارد
هر محبت، که در دلی پیداست / بی‌شک آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق، هر که خواند نخست / زآنچه آموخت لوح ذهن بشست
چون دلت تخته را فرو شوید / با تو این راز، خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه تویی / طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقی / همگی از برای معشوقی
میروی در سرای خسته‌دلان / این کرم بین تو با شکسته دلان
منزلش دل شد و هوایش عشق / دوستش دل شد، آشنایش عشق

غزل

دل من، چون بعشق مایل شد / عشق در گردنش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند / دل من عشق گشت و اودل‌شد
گاه بررست چون نبات ازگل / از دلم عشق و گاه نازل شد
روی بنمود و دل‌ببرد ونشست / کار من در فراق مشکل شد
من نمیدانم این بلا، دل را / ازچه افتاده وزچه حاصل شد؟
ای عراقی، مکن شکایت دل / این بس او را که عشق‌منزل‌شد

مثنوی

آفت عاشقی نه از سرماست / این بلا خود زانبیا برخاست
داشت بریوسف و زلیخا دست / درجهان‌خودزدست‌عشق که‌رست؟
تا دلم را هوای باطل بود / جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون ز سیمرغ دید شهپرعشق / همچو داود می‌زند درعشق

با دلش مهر خود بیامیزد پس بمویی دلش بیاویزد
عشق چون دستبرد بنماید انبیا را ز کیش بربایند
اندرین کوی از آرزوی غزال خوکبانی همی کنند ابدال
عاشق ار راز خود بپوشاند وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مربد عشق بود چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین‌دست ماودامن عشق ما شده خوشه‌چین خرمن عشق

فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی خاطر من بخود فتاده دمی
غزلی دلپذیر می‌گفتم درر از عشق دوست می‌سفتم
نفسی وصف یار می‌راندم ساعتی لوح دوست‌میخواندم
دل ز احوال نیک و بد آزاد هر زمانم نتیجه‌ای می‌داد
عقل گردون نورد گردنکش جمع کرده دل از چهار وزشش
فکر عالم نمای معنی خوان در دماغ خیال سرگردان
ذوق لذت شناس شاهد باز کرده در عشق نغمه‌ها آغاز
طبع رعنا گرای شیرین کار کرده حسن عروس فکر نگار
کلک نقاش خوی معنی جوی کرده معنی روان ، چون‌آب‌بجوی
خامهٔ نقشبند چابک دست بتکی چند را صور می‌بست
آمد از عالم‌خفا بظهور یک یک از دل معانی مستور
درچنان حالتی که جان لرزد دوست ناگاه حلقه بر در زد
صوت بردر زنان ، زقرع هوا از ره گوش هوش گفت مرا :
خیز و بگشای در، که بازآمد میوه از شاخ عمر بار آمد
بی‌خبر گشت عقل سرمستم بیخود از جای خود برون‌جستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود در جنت بروی من بگشود
اندر آمد ز ماه، تابان‌تر زسهی سرو بس خرامان‌تر
سایهٔ غم برفت از سرمن کآفتاب اندر آمد از در من

بر رخش همجو موی آشفتیم — مست و حیران شدم ، بدو گفتم :
وه! که بس‌خوب و دلکش‌آمده‌ای — مرحبا ! مرحبا ! خوش‌آمده‌ای
بس لطیفی و نیک زیبایی — حوری و از بهشت می‌آیی
آدمی را چنین نباشد نور — ملکی ، یا پری ، بتی ، یا حور؟
تا جهانست ، مثل تو قمری — در نیامد بدلبری ز دری
چه‌ملک پیکری! بنام ایزد — کآفریدت ز روح تام ایزد
ماه رویی و آفتاب جبین — آدمی زاده کس ندید چنین
لب لعلش، کزو زنم لبیک — کرد اشارت که : "السلام علیک "
گفتمش: صد دلت فدای سلام — "وعلیک السلام والا کرام "
از شراب غرور خوبی‌مست — موزه برکند وساعتی بنشست
سوی اشعار گفته می‌نگرید — این غزل بر ورق نوشته بدید :

غزل

ای ملامت کنان بی‌حاصل — سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی ، که برو — شد پری واله و ملک مایل
هست‌وصف جمال ونعت لبش — برتر ازفکر سامع و قایل
دل دیوانه در سر زلفش — کی بزنجیرها شود عاقل؟
هر که یک بار در همه‌عمرش — التفاتی کند، شود مقبل
از خیالش چه شاکرم! کو نیز — نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا ، ای‌صبا ، غلام توام — گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان بادیه را — برسانی بیار در محمل
گو: عراقی در آرزوی رخت — جان همی‌داد وحسرت اندر دل

مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان‌خوب — ملتفت شد بطالب آن مطلوب
دست یازید و برگرفت و بخواند — در بد ونیک این سخن میراند

چون بآخر رسیدخوش بگریست گفت: بیچاره این عراقی‌کیست؟
گفتم: ای جان جان، من مسکین در بیابان عشق گفتمام این
گفت: آنکه شود مرا باور که بدین قافیت یکی دیگر
بر بدیهه بگویی اندر حال باشد این در فراق و آن ز وصال
آن غزل در فراق جانان بود وین یکی در وصال باید زود
گفتم: ای مایهٔ سخن گفتن از تو بنوشتن و زمن گفتن
گفت: کو کاغذ و دوات و قلم؟ دادمش: تا نوشت این غزلم:

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو در شب تیره نور دیده‌و دل
زانکه روی ترا ز غایت لطف برگ گل شرمسار و لاله‌خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی خشک برجای مانده، پا درگل
ای لبت را اسیر، آب حیات وی رخت را غلام، شمع چگل
از برای کمند گیسویت رشتهٔ جان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جانم که تو ناگه بدو شدی واصل
وای اگر خاطرت بجانب ما لحظه‌ای دیرتر شدی مایل
اتفاقی عجب: عراقی و وصل! زانکه آشفته گم کند منزل

مثنوی

آن غزال این‌غزل چو زیبا دید بکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده گفت: ذوقت مزید و پاینده
کاندر آماج نطق معنی‌جوی تیر فکر تو می‌شکافد موی
گر چه بسیار می‌نواختمت بحقیقت کنون شناختمت

انعم‌الله نعمت عشقت   بچنین شعر و حکمت عشقت
زین صفت درها که طبع توسفت   خوب. گفتی‌و نیک‌خواهی‌گفت
گفتمتش: مثل این نگفته کسی   گفت: ازین نوع گفته‌اندبسی
شعر، در عالمی کمردانند   بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نورت   خاصه دعوی گری دربن‌صورت
نشنیدی تو این‌حدیث صواب؟   از نبی "کل مدع کذاب"
شعر آن به که‌خود ندانندش   زانکه "حیض‌الرجال" خوانندش
رو بتحصیل علم شود مشغول   که‌جز آب جمله فاضلست‌وفضول
ورنه، دعوی مکن، بمعنی کوش   رو بکنجی درون‌نشین، خاموش
درمقامات عاشقان مست آی   ور نه بنشین و خویشتن مستای
خود ستوده است‌هر کماهل بود   خودستایی نشان جهل بود
با سواد آی در سخن رانی   یا خطی بازده بنادانی
یا درون شو بتابخانهٔ عشق   یا برون نه قدم ز خانهٔ عشق
بس که گفتند هر یک از هوسی   غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایه‌ای درین بازار   نمطی تازه و غریب بیار
گفتم: ای نور چشم ناخفته   همه گفتند، چیست ناگفته؟
ای ببوی تو زنده جان و تنم   من کیم؟ تا کجا رسد سخنم؟
گفت: هی‌هی،نه‌اینچنین،نه‌چنان   خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن دل ز شاعری دورست   نثر منظوم و نظم منثورست
منشاء این سخن هم ازجاییست   موجب عشق حسن زیباییست
در جهان هیچ‌کس مشوش عشق   نشد، الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت   هر بصیری گهر نداند سفت
همه را نیست، گرچه‌جان‌وتنست   جان‌معنی، که درتن سخنست
مرد، اگر بر فلک رسانندش   تا نگوید سخن، ندانندش
سخنی کز سر صفا کوبند   آن نکوتر که بر ملا گویند
تو نه آنی کز اصل دیده نه‌ای   شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطر تو دارد نور   هستی‌از "حب ما سوی‌الله"دور
باز مانده نه‌ای بصورت و بس   فرق دانی میان عشق و هوس

باز دانستهای حقیقت عشق
زانکه ورزیده‌ای طریقت‌عشق
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار
نـزـ عشاق، یادگار بیـار
پای در نه بجادهٔ تحقیق
از تو آغاز و از خدا توفیق
از عـراقی سلام بر عشاق
از جگر خستگان درد فراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیـی
آن عزیزان جنت‌الماٴوی
محرمان سراچـهٔ قدسی
لوح خوانان سر نه کرسی
سالـکان طریـقهٔ علیا
راه داران جادهٔ سفلا
زنده جانان مرده درغم یار
مست‌حالان جان‌ودل هشیار
پـادشاهان تخت روحانـی
غوطـه‌خواران بحر نورانـی
شاهبازان در قفس‌مانده
پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود گم گشته
وز عقول و نفوس بگذشته
بکسیشان، ز دوست پروا، نه
سوخته، چون ز شمع، پروانه
همچو پروانه زاشتیاق رخش
خویشتن را فکنده در آتش
در ره دوست پا ز سر کرده
ایجد عشق را زبـر کرده
چون ز کتاب دهر جیفه شده
بر سریـر صفا خلیـفه شده
یار خود دیده در پس پرده
تن بجان‌مانده، جان‌فدا کرده
می‌نخورده شده ببویی‌مست
دوست‌نادیده دل بداده زدست
بـر ره یـار منتظر مانـده
نمک شوق بر دل افشانده
بار محنت‌کشیده چون ایوب
زهر فرقت چشیده‌چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته
صدق "میعاد" باز دانسته
کرده ازجان بسوی کوش چوروی
"لیس فی‌جبتی سوی‌الله" گوی
جان "اناالحق" زنان و تن‌بردار
فارغ از جنت و گذشته زنار
علـم اتحاد بر بستـه
لشکر خشم و آز بشکستـه
بـن و بیـخ خیال برکنده
گشته آزاد و همچنان بنده

غزل

حب فرب حای ایشانست / نور رضوان صفای ایشانست
جان من در هوای ایشانست / تن من خاک پای ایشانست
عقل‌کل هست گنگ و لایعقل / هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش ذره‌اوست / مطلعش برسمای ایشانست
به ازل چون قبول یافته‌اند / ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند / که بقا در فنای ایشانست
حلم و ترک و حیا نشانهٔ شان / علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای، در دوجهان / این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان‌نیست / کاین کرم از خدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت / اثری از عطای ایشانست

مثنوی

آنکه ایشان برو نظر کردند / اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هردلی که جای‌گرفت / دست برد اندرون و پای گرفت
عشق در هر دلی که سر برزد / خیمه از عقل‌و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد / منزلش زیر بود و بالا شد
هردلی را که عشق روی نمود / هر زمانی ارادتش افزود
هر ارادت که عشق را شاید / از رضا و موافقت زاید
هر ارادت که ازمحبت شد / یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش عام و آخرش خاصبست / محض لطفست وعین‌اخلاصست
در کلام خدای می‌خوانی / که. "علیک محبت منی"
چون محبت رسد بعین کمال / در دل و جان والهان جمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق / چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی / تو خود استاد این طریق شوی
گر شنیدی و شد ترا معلوم / رو بخوان تا نکو شود مفهوم

حکایت

بود معروف زاده‌ای‌عاقل مستعد و محصل و فاضل
کرد تحصیل علم حکمت و شرع طالب اصل کار و تارک فرع
مرد سالک، جوان صاحب درد رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت درآمد از در او تا رهاند ز بار خود سر او
شیخ شبلی ز عالم تجرید عشق فرمود اولا بمرید
گفتش: اول بحسن عاشق شو وندر آن عشق‌نیک صادق شو
پس بیا، چون صفات شدحاصل تا رسانم ترا بعالم دل
چون‌مرید آن‌سخن شنیدازشیخ این اشارت بجان‌خرید ازشیخ
امر شیخش چو آن‌چنان آمد بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا: چها مقدر فرد در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد بوی شوقش باندرون آمد
در گذر گه کسی که‌اول دید دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید عشق او بروجود خویش گزید
زو دماغ دلش معطر شد در دلش عشق او مقرر شد
گشت ناگاه از هوای دلش بسته در دام عشق پای دلش
وانکه بربود ناگهان دل وی بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد با خراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست در خرابات بود باده بدست
زآتش عشق دوست می‌جوشید بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی‌خودش ز یاد برفت خرمنش جملگی بباد برفت
عشق "اوبی" او ازو بربود او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید که بغایت رسید کار مرید
از خراباتیش طلب فرمود نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازش حقیقتی بنمود قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند کاندر آن لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد از می مهر مست حضرت شد

چونکه در راه‌عشق صادق شد ، مقتدای هزار عاشق شد

مثنوی

"انما العاشقون مذبوحون" ، "عند باب الحبیب مطروحون"
عاشقان کشتگان زنده دلند ، ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را نه دود و نه‌عودست ، نالهٔ عشق لحن داود است
دل عاشق ز عشق ببمارست ، نالهٔ زیر عاشقان زاراست
وصف معشوق را زعاشق پرس ، حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی ، مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین‌دان ، أصل سودای ویس و رامین‌دان
همه عالم ، اگر پر از هوسست ، بشر را اشتیاق هند بسست
جان فرهاد ، اگر چه شبرین‌بود ، عاقبت هم برای شیربن بود
هر که او را دلی بود ، باری ، ناگزیرش بود ز دلداری
ای که عاشق نه‌ای،حرامت باد ، زندگانی،که می‌دهی بر باد

غزل

در دلی کان بعشق‌مایل نیست ، حجرهٔ دیودان ،که‌آن دل‌نیست
زاغ، گو: بی‌خبر بمیر ازعشق ، که زگل ، عندلیب غافل نیست
دل بی‌عشق چشم بی‌نورست ، خودببین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق ، در ره کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون شود درین‌سودا ، ای عراقی ،مگو که عاقل نیست

مثنوی

هر که برخوان این‌هوس‌خامست ، نیست معنی درو، همه‌نامست

هر که از عشق بی‌خبر باشد / اندرین ره بسان‌خر باشد
بی‌خبر در بریدن منزل / قند بر دوش وکاه وجو در دل
روز و شب، سال وماه آواره / در بیابان نفس اماره
هر که عاشق نگشت در معنی / آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز / وعظ گفتی بخطهٔ شیراز؟
سخنش منبع حقایق بود / خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر / سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق، زد از نخست‌سخن / سکهٔ عشق بر دست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس / همه‌مستان عشق بی‌می و کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید / پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان بپا برخاست / گفت: عشاق رامقام کجاست؟
پیر عاشق، که‌در معنی سفت / از سر عشق با او گفت:
نشنیدی که ایزد وهاب / گفت: طوبی لهم وحسن‌مآب"
این بگفت و براند از سر شوق / سخن اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان / خالی از نور، دیدهٔ دل‌وجان
نا تراشیده هیکلی نا راست / همچو غولی ازآن میان برخاست
لب شده خشک و دیده تر گشته / پا ز کار او فتاده، سر گشته
گفت: کای مقتدای اهل سخن / غم کارم بخور، که امشب من
خرکی داشتم، چگونه‌خری؟ / خری آراسته بهر هنری
خانه‌زاد و جوان و فربه و نغز / استخوانش، زفربهی، همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق / روز و شب همنشین و یار و رفیق
یک دم آوردم آن‌سبک رفتار / بتفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند / ازجماعت بپرس: اگر دیدند؟
مجلس گرم و غرقه در اسرار / چون درآن‌معرض‌آمد این‌گفتار

حاضران خواستندش آزردن / خر ز مسجد بپا که آوردن
پیر گفتا بدو که: ای خرجو / بنشین یک زمان‌و هیچ مگو
نطق در بند و گوش باش دمی / بنشین و خموش باش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان: / کاندرین طایفه، ز پیر وجوان
هر که با عشق در نیامبزد / زین میانه بپاس برخیزد
ابلهی، همچو خر، کریه لقا / چست‌برخاست، ازخری، برپا
پیر گفتا: تویی که در یاری / دل‌نبستی بعشق؟ گفت: آری
بانگ بر زد، بگفت: ای خردار / هان! خرت یافتم بیار افسار
ویحک ای بی‌خبر ز عالم‌عشق / ناچشیده حلاوت غم‌عشق
خر صفت، بار کاه و جو برده / بی‌خبر زاده، بی‌خبر مرده
از صفاهای عشق روحانی / بی‌خبر در جهان، چو حیوانی
طرفه دون‌همتی و بی‌خبری / که ندارد به دلبری نظری
هر حرارت، که‌عقل شیدا کرد / نور خورشید عشق پیدا کرد
هر لطافت، که در جمال افزود / اثر عشق پاکبازان بود
گر تو پاکی، نظر بپاکی کن / منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا ببازی نیست / عشقبازی خیال بازی نیست
و، در عشق آن نگارین زن / که تو از عشق او شدی احسن
هرکه عشقش نپخت وخام بماند / مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق ذوقیست، همنشین حیات / بلکه چشمست برجبین حیات
عشق‌افزون زجان‌ودل جانیست / بلکه‌در ملک روح شیطانیست
گاه باشد که عشق جان گردد / گاه در جان جان نهان گردد
گاه‌جان زنده شد، حیاتش‌عشق / گاه‌شد چون زمین، نباتش‌عشق
آب در میوهٔ خرد عشقست / بلکه آب حیات خود عشقست
لذت عشق عاشقان دانند / پاکبازان جان فشان دانند

فصل پنجم

مطربا، نغمهٔ حزین بردار / یک زمانم دماغ جان‌تر دار

از نه آهنگ خردهٔ عشاق / نغمه‌ای گو، زپردهٔ عشق
مردم‌ازهجر دوست، یک د مه‌ای / دل من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم / مجلس عاشقان بیارایم
نفسی بگذرم ازین پس وپیش / ساعتی بنگرم بهستی خویش
چونکه پی‌گم‌کنم ازین هستی / راه یابم بعالم مستی
همچو مستان سماع برگیرم / نعره شوق دوست درگیرم
ساعتی همچو آرزومندان / ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ بسمل صفت، زنم پروبال / و آیم از روزگار حال بقال
شرع عشق‌محب و حسن حبیب / بدهم یک بیک علی‌الترتیب:
روز اول، چو جوهر انسان / مایل عشق بود وخالی‌از آن
واهب اصل آلتی بخشید / که بدو نیک را زبد بگزید
در زمانهٔ بدید، تو بر تو / حسن با قبح و زشت با نیکو
گشت ناظر بصورت هر دو / ز صفا و کدورت هر دو
چو شد اندر دلش صفا غالب / نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید / بد نخواهد کسی، چونیکو دید
هر کجا حسن دلربایی دید / چم جانش همی درو نگرید
هر دمش کسوتی لطیف نمود / هر زمانش ارادتی افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان شد / گلخنی وار پیش سلطان شد

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن / گلخنش بود سال و مه گلشن
گرد حمام نفس می‌گردید / گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد / بتفرج بسوی صحرا شد
یک دم از گلخن بدن بپرید / گرد صحرای روح می‌گردید
دید آب روان و سبزه و گل / مرده در پای حسن گل، بلبل
گرد آن مرغزار می‌گردید / باز دانست پاک را ز پلید

گفت با خویشتن که: این‌گلشن — هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا — اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده — صد چو یوسف رکابدار شده
از رخ خوب و عارض پرنور — رشک‌صد آفتاب و منظر حور
صد دل شاهد شکر گفتار — برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده — آفتابی ز نو برآورده
صد هزاران دلی بغم خسته — برده، در دام زلفها بسته
چشم مستش چو ابروی دلکش — خوب با خوب دیده‌خوش با خوش
قطرهٔ ژاله بر گل خندان — نسبتی دان بدان لب و دندان
تن وجانش چنان مطهر و پاک — که تو گفتی نداشت بهره‌زخاک
عزم نخجیر گاه کرده و مست — تیرش اندر کمان، کمان‌دردست
راست گویی مگر بغمزهٔ خود — عاشقان را بتیر خواهد زد
گلخنی بی‌نوا و ناموزون — ازین گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید — شاهزاده چو سوی او نگرید
زورش از پا برفت‌و دل ازدست — شد دراو، ازشراب‌حسرت، مست
خون زسودای دل‌زچشمان ریخت — بس بغربال‌چشم خون می‌بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید — در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید — بوی عشقش ز خون دل بشنید
از تعجب بحال او نگران — باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب — گلخنی او فتاده مست وخراب
ناوک فرقتش جگر خسته — وز ملاقات، امید بگسسته
دل بداده ز دست و شوریده — از تن و جان امید ببریده
با دلی خسته و درونی ریش — غرقه درخون زاشک دیدهٔ خویش
روز دیگر، چو شاه واگر دید — گلخنی را هنوز درخون دید
مست‌مست اندرو نگاهی کرد — گلخنی دوست دید وآهی کرد
آن نگارین ره حرم برداشت — گلخنی را بدان‌صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا — گاه در شهر و گاه در صحرا
گاه سودای آن پری پختی — گاه با خویشتن همی گفتی

چه خیالت ؟ پادشاهی را بگدایی کجا کند پروا؟
گر، بپرسد کسی ز من حالم من چه گویم که از که‌مینالم؟
نیست یارای گفتنم : با کس که دلم را بوصل کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم چون‌کنم؟ چیست چارهٔ کارم؟
جگرش سوخته، دلش بریان سال‌ومه خسته، روز وشب‌گریان
باطنش مست و ظاهرش هشیار در پی یار و بی‌خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی، بهر ایام نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده پـردهٔ راز آن پسندیده
بانم چشم و اشک چون باران راز یاران نهفته ز اغیاران
با سگ کوی دوست همدم شد بچنین فرصتی چه خرم شد؟
کرده‌در چشم‌جان، ببوی‌حبیب خاک پاک سگان کوی حبیب
مدتی با دل ز غم بدو نیم بود درکوی آن نگار مقیـم
تا غلامی برو شبیخون کرد زان مقامش بزور بیرون کرد
بی‌دل و جان همی دوید بسر تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته برآمد از ایام آن نگارین، دو هفته ماهِ تمام
صف نخجیر را مطول کرد عزم نخجیر گاه اول کرد
عاشق مستمند بیچاره بود در کوه و دشت آواره
دیده پر خون، دماغ پر سودا جان ز آشوب عشق در غوغا
غم هجرانش تنش چو مو کرده در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان همچو مجنون مشوش و عریان
گشته فارغ ز گلخن و حمام آشنایی گرفته بـا دد و دام
ناگهان دل فکار شد آگاه که به‌نخجیر خواهد آمد شاه
آهویی دید کشته، بخروشید پوست برکند ازو و درپوشید
پوست در سر کشید آهو وار تا بتیرش مرگ زند دلدار
شاهزاده، چو در رسید از راه کرد گـرد شکارگاه نـگاه
صورتی دید همچو آهویـی غافل از عادت تک و پویی
گفت: غافل‌نشسته است این‌دد اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی ز خم تیر در دل خورد جان و تن در سر دل کرد

بیخود آن پوست دور کرد زتن
گفت : دستت درست‌باد ، بزن !
تیر کز شست دلبـران آید
هدفش جان عاشقان آیـد
چشمهٔ حون روانش از دل ریش
رقص میکرد ازطرب ، بی‌خویش
ذره چون آفتاب را بیند
در هوایش ز رقص ننشیند
در رگش چون نماند خون برجا
سست شد ، اندر اوفتاد ز پا
برگذر گاه دوست برخون خفت
جان همی‌داد وابن غزل میگفت :

غزل

در هوای‌تو جان و تن‌یارست
جان فدا کرد عاشق و وارست
صید خود را چرا زنی تو بتبر
کو بدام تو خود گرفتارست ؟
در هلاک دلم چمی‌کوشی ؟
چونکه بیچاره‌خود درین‌کارست
دل بسی در غمت بخون‌غلتید
لیکن‌این بار خود سبکبارست
ای شبم روز باتو ، بی‌رخ تو
روز روشن مرا شب تارست
عاشقان پیش چون تو صیادی
جان فـدا میکنند و ناچارست
من ز تیرت امـان نمی‌طلبم
لیکنـم آرزوی دیـدارسـت

مثنوی

آن‌پری ، بعدازآنکه تیر انداخت
گلخنی زخم خورده را بشناخت
اندر آمد ز اسب پیشش شد
مرهم اندرون ریشش شد
نفسی راه لطف پیش گرفت
سر او برکنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنـوازند
دلبران ، بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش برجان
نگرفتش بنـاز بـر سر ران
تاب وصلش نداشت آن پردرد
جان بدادو وداع جانان کرد
گر تو از عاشقان قلاشی
کم از آن گلخنی چرا باشی ؟

عاشقی با بلاکشی باشد
کار مجنون مشوشی باشد
چونکه توی تو شد بدل بصفا
خواه تیر جفا و خواه وفا
هدفی را که بیم سر نبود
خوردن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شایی
از دل‌و جان اگر برون آیی
همگی روی تا نیارد دوست
بتو تیری نمی‌زند برپوست

غزل

تیری، ایدوست، برکش ازترکش
پس با بروی چون کمان درکش
هان! دلم گر نشانه می‌خواهی
ردن‌از تست واز من آهی خوش
کی ز تیرت الم رسد؟ که مرا
دیده در حیرتست و دل درغش
یابم از دیدن تو آب حیات
ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست و خواه زهر آلود
شربت از دست دوست خوش درکش
ور دهد غیر شربت نوشت
نیش دان و بخاک ریز و مچش
بعراقی مگو : بیا بر من
خویشتن را بگوی، ای دلکش

مثنوی

هرکرا نیست عیش‌خوش‌بیدوست
این مناجات میکند: کای‌دوست
جان ما گوهریست بیش بها
کالبدهای ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه می‌پاییم؟
روی بنمای، تا برون آییم
گر چه ازتو ببوی خرسندیم
هم بدیدارت آرزومندیم
عاشقا، راز عاشقان بشنو
هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه زمن
گلخنی جان‌تست و گلخن تن
گرچه درجان‌تست کان علوم
در تنت هست گلخنی ز ظلوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد
لقب جسم تو جهول نهاد

تا تو از خویشتن برون نایی
دیدهٔ دل بدوست نگشایی
چون برون آمدی، فداکن‌جان
تا ببینی مگر رخ جانان

فصل ششم

ساقیا، بادهٔ صبوح بده
عاشقان را غذای روح بده
بـادهٔ عشق ده بما مستان
می بده "مای" ما ز ما بستان
در دلم نه حلاوت مستی
تا شود نیستی‌من هستی
زان‌صراحی، کمجام رضوانست
باده‌ای ده، که‌جرعماش‌جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت
باده ناخورده، مستم ازبویت
نفسی بازپرس مستان را
راحتی بخش می‌پرستان را
سوختم، سوختم، درآتش شوق
بیخودم کن دمی ببادهٔ ذوق
عجب‌آید مرا ز باده پرست
بادهٔ‌عشق ناچشیده و مست
در بیابان، بفصل تابستان
چون ببـارد بتشنه‌ای باران
گر چه یک لحظه زآن بیاساید
هم بآب اشتیاقش افزاید
می‌بیفزا، چو شوقم افزودی
روی پنهان مکن چو بنمودی
باز مخمور عشق را می ده
چون مدامم دهی، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم
وین غزل را انیس خود سازم

غزل

دل و جانیست با من مشتاق
بتو نزدیک و تن اسیر فراق
روی‌زیبا ز من چرا پوشی؟
"این تحریمه علی‌العشاق"
تو طبیبی‌و ما چنین بیمار
تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحران غمزهٔ تو
"رامیات با سهم الاماق"
مست شوق توایم وبادهٔ وصل
نرسیدست هم‌چنان بمذاق

از محیط غم تو جان نبرند — غوطه خواران بحر استغراق
در بیابان‌عشق تو دل ما — "صار حیران مشرق الاشراق"

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت — خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هر دم از دل ریش — راتبی می‌برد بعادت خویش
نه فراغی بحسب حال‌منت — نه‌مجالی که بشنوم سخنت
سخنی‌کان ازآن لب دلجوست — یاد جانش‌فدا ، که‌جان داروست
عالم عاشقان ز حیرت او — دربدر می‌روند و کوی بکو
گرچه‌دردیست، عشق ، بی‌درمان — هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد — طالبم ، گر میسرم گردد
تا بسودای تو گرفتارم — کافرم ، گر ز خود خبر دارم
تا بگوشم حکایت تو رسید — دیگر از دیگران سخن نشنید
حسنت آوازه در جهان افکند — هردلی ، کان شنید ،جان‌افکند
خیل حسن‌تو ملک جان بگرفت — صیت حسنت همه‌جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان — می‌دواند مرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شحنهٔ تبریز — حسن او دلفریب و شورانگیز
خلعت ذات او، ز موزونی — صورت لطف وضع بیچونی
شیخ عالم ، امام غزالی — آن جهان علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال — صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او بشیخ رسید — صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین‌کرد — میل دیدار آن‌نگارین کرد

از می اشتیاق او شد مست پای در ره نهاد و دل بر دست
چون بنزدیک شهر رفت فقیر عرضه‌کردند حال او بامیر
گفت شحنه‌که: باشد آن سالوس بامید آمد و شود مأیوس
شیخ‌صورت پرست‌و زراقست شهرهٔ شید اندر آفاقست
مگذارید اندرین شهرش تا رود باز پس، کشد زهرش
قاصدی شد زشهر بر سر راه کرد از آن‌حال، شیخ را آگاه
چونکه بشنهد شیخ صاحب‌درد در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق فرو شد هور روشنی شد ز صحن عالم‌دور
شد بخرگه، هوای بستر کرد دامن خیمه پر ز گوهر کرد
شحنه را نیز خواب درپیچید گوش کن تا که او بخواب‌چه‌دید
دید درخواب، کش‌رسول خدا داد مشتی مویز و گفت او را:
بستان این مویز و رو حالی خود ببر پیش شیخ غزالی
چون درآمد بصبح شحنه زخواب برگرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را ازدور در پی افتاده آن سرشته ز نور
پیش از آن کش بنزدخویش‌آورد طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی برتو گذاشت هان! نشانیش‌ازین‌طبق‌برداشت
متاله روان راه اله بموئزی جهان برند از راه
حسن را صورتی مبین و مدان بمویزی ز راه باز ممان
باصره، چونکه با کمال بود لذتش را تب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد بیند و هم رسیدنش خواهد
سبب سمین برای‌چیدن نیست زو نصیب تو غیر دیدن نیست

فصل هفتم

ما مقیمان آستان توایم
عندلیبان بوستان توایم
گر رویم از درت و گر نرویم
از تو گوییم و هم ز تو شنویم
چون که در دام تو گرفتاریم
ازتو پروای خویش چون‌داریم؟
چون دم از آشنایی تو زنیم
میل بیگانگی چگونه کنیم؟
سر ما و آستانهٔ در تو
منتظر تا رویم در سر تو
تو میپندار کز در تو رویم
بسر تو که در سر تو رویم
تا ز عشق تو جرعه‌ای خوردیم
دل ندادیم و جان فدا کردیم
تا بکوی تو راهبر گشتیم
جز تو، از هرچه بود برگشتیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم
رخت هستی خویش بربستیم
تا زشوق تو مست و حیرانیم
ره بهستی خود نمی‌دانیم
چون بسودای تو گرفتاریم
سر سودای خود کجا داریم؟
تاب حسن تو آتشی افروخت
دل ما را بدان بخواهد سوخت

غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم
خرمن خویش را بدان سوزیم
در غمت دود ازآن بعرش رسد
آتشی کز درون برافروزیم
آفتاب جمال، بر ما تاب
زآنکه ما بی‌رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را
از دو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل براندازیم
به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟

همچو طفلان، بمکتب عشق   ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سر ما   ای عراقی، بیا، که بفروزیم

مثنوی

تا غمت با من آشنایی کرد   دلم از جان خود جدایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا   هستی خود ملول کرد مرا
درسماع توام، چو حال‌گرفت   از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو چو برخواندم   مایهٔ جان و دل برافشاندم
هرکجا که آفتاب حسن‌تو تافت   عاشقان را بجست ونیک‌بیافت
اگر، ای‌آفتاب جان افروز   شب ما از رخ تو گردد روز
اندر آن بس بود ز روی توتاب   گو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق، گرم بازارت   به ز من عالمی خریدارت
من‌کیم، تا زنم زعشق تولاف؟   نیست‌دعوای این‌سخن زگزاف

حکایت

یکی از عاشقان جمالت را   بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد   آن قرین دل‌و قریب احد
بود بر چرخ انجم اخیار   آفتاب معانی اسرار
آن گره سالکان، که ره‌بردند   اقتباس کمال ازو کردند
بر بود از مقام آزادی   دل او حسن مجد بغدادی
بربودش بتی چنان مقبل   ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل‌عشق‌آورد   صبر و آرام را بغارت برد
گفت: آیا بر من آریدش؟   هست جان‌او، برتن آریدش
در زمان نزد شیخش آوردند   خاطر شیخ گشت رسته زبند

زوبپرسید: تا چه‌دارد دوست؟
وآن‌چه‌باشد‌که‌دوست‌عاشق‌اوست؟

در دمش چون از او بپرسیدند
میل شطرنج باختن دیدند

شیخ‌شطرنج خواست ،وقت گزید
با حریف ظریف می‌بازید

چونکه مغلوب کرد خیلش را
همگی جذب کرد میلش را

حب شطرنج از دلش بربود
بازیی چند بس نکوش نمود

فرس دولتش چو بازین شد
بیدق همتش بفرزین شد

شاه نفسش ازآن عری برخاست
ماهرخ عرصه‌ای نکوتر خواست

دستهای بازداشت زین دستان
پیل او کرد یاد هندوستان

چند روزی بخلوتش بنشاند
کاندر آن‌لوح سرعشق بخواند

چون زذوق صفاتش بی‌هش‌کرد
همه در عشق او فرامش کرد

هست عشق آتشی ، که‌شعلهٔ آن
سوزد ازدل حجاب هرحدثان

چون بسوزد هوای پیچا پیچ
او بماند چو زو نماند هیچ

او سرا پای تخت انوارست
او مطایای رخت اسرارست

او رساند ز شوق روحانی
بجمال و جلال رحمانی

عشق زاوصاف کردگار یکیست
عاشق‌و عشق و حسن باریکیست

بود معبود خالق رزاق
نفس خود را بنفس خود مشتاق

آن جمیلی ، که‌اوجمال آراست
"کنت کنزا" بگفت‌وانگه خواست

تا در گنج ذات بنماید
بکلید صفات بگشاید

چون باوصاف خاص ظاهر شد
پیش انسان بذات حاضر شد

بجمال صفا تجلی کرد
عشق را یار اهل معنی‌کرد

یافتش عاشق از ظهور صفت
علمش از علم وقدرت از قدرت

سمعش ازسمع وهم‌بصر، زبصر
در کلام از کلام شد بخبر

وز ارادت ارادتش حاصل
وز حیاتش حیات شد واصل

از جمالش جمال روی نمود
وز بقایش بقای عشق فزود

از محبت محبتش بشناخت
وز تجلی عشق عشقش باخت

زین صفتها چو بوی‌دوست‌شنید
خویتشن را ندید و او را دید

مظهر روی دوست را بنهفت
"لیس فی‌جبتی سوی‌الله"گفت

چونکه بر کند جبه را وارست
جبه برکن، که پات بردارست

"ما به الاشتراک" را بنشان / "ما بمالامتیاز" را برخوان
چون ز سبحان"شدی تو"اعظم شان / گرد هستی خود زخود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم / مایهٔ درد و اصل درمانم
مرغ جان تا بیافت دیدهٔ باز / در هوای تو می‌کند پرواز
گفت و گوی تو روز و شب‌یارم / جست و جوی تو حاصل‌کارم
دلم از عشق تست دیوانه / تا تو شمعی، تراست پروانه
نیک در کار خویش حیرانم / درد خود را دوا نمی‌دانم
در غم دوستان مهر گسل / دشمنان را بسوخت برمن دل
ما همه مشتری بی‌پایه / او و کالای او گران مایه
ای ز سودائیان درین بازار / فارغ از مثل من هزار هزار
خواب‌خواهم من ازخدا بدعا / تا ببینم مگر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت گذری / که کنی سوی بیدلی نظری
چون سرماست خاک سودایت / فرصتی، تا نهیم در پایت
می‌سزد جز بوقت دل بردن / التفاتی ببیدلی کردن
بتلطف ز ما ربودی دل / بتکبر کنون زیاد مهل
تو بخود عاشقی، زهی‌مشکل! / که ز ما بگذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان / ما زعشق تو این غزل گویان:

غزل

ای شده چشم جان من بتو باز / از تو در دل نیاز و درجان آز
شب اندوه من نگردد روز / تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم / بر درت سر بر آستان نیاز

در دلم آرزوی عشق ترا — نیست انجام، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن — جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش ازینم زخویش دور مدار — تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای آفتاب جان‌افروز — سایه‌ای بر من ضعیفِ انداز
از تو ما را گذر نخواهد بود — گر اهانت کنی و گر اعزاز
در غمت هرنفس، عراقی را — با خیـالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من — وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای تو باد — دایما" بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می‌باید — و گرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جانست — زندگانی ما بجانانست
عشق، روزیکه دردمن بفزود — شد حقیقی اگر مجازی بود
در ترقیست کار ما در عشق — بلکه اخلاص شد ریا درعشق

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش — در نواحی فارس تره فروش
از قضای خـدا و صنع‌اله — می‌گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید — صورت دختر اتابـک دید
صورتی خوب دیدوحیران شد — دل مجموع او پریشـان شد
قرب سالی ز عشق می‌نالید — که رخ خوب دوست باز ندید
دایم ازگریه دیده پرخون داشت — چشمها چشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت — دایم ار حسرتش نخورد ونخفت
با سگ کوی او همی گردید — سگ کویش برآدمی بگزیـد

تا بدو خادمی پیام آورد کس گدشت از حکایت‌آن کرد
سر خودگیر و گوش کن سخنی چون تویی را کجا رسدچونی؟
گر تو سودای عاشقی داری شاید ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا؟ هیهات! در بیابان و آرزوی فرات؟
لیک اگر صادقی درین معنی راه برگیر و بگذر از دعوی
بغلان کوه رو، مقامی ساز کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن صانع خویش را عبادت کن
روزکاری بدین صفت می‌باش خود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند بتبرک بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میان خلق علم به اتابک رسد حدیث تو هم
چون اتابک ترا مرید شود اندهت را فرح پدید شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید امر او را بجان‌و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد چار دیوار کی عمارت کرد
وندر آنجا، چنانکه دختر گفت از عبادت نیارمید و مخفت

غزل

عاشقی ترک خواب وخور کرده جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را از تن خویش بی‌خبر کرده
دایم‌اندر نماز و روزهٔ عشق درس عشاق را زبر کرده
پیش تیر ارادت معشوق جگر خویش را سپر کرده
کارش از دست‌خود بدر رفته یارش از کوی خود بدر کرده
در ره‌کوی دوست بی‌سر و پا دل و جان داده، پا ز سر کرده
همت عالیش عراقی را سفر راه پر خطر کرده

مثنوی

عاشقی بی‌قرار، از سر درد / به ریا مدتی چو طاعت کرد
از ریا دور بود اخلاصش / برد سوی عبادت خاصش
بوی تحقیق از آن‌مجاز شنود / دری از عاشقی برو بگشود
دایما" مشتغل بذکر خدای / نه بشه راه داد و نه بگدای
نه شنید ازکسی، نه‌با کس‌گفت / در عبادت بآشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش / همراز ساکنان درگاهش
شبی، آن‌مه، چوجمله‌خلق‌بخفت / زد در شیخ و درجوابش گفت:
آنکه معشوق تست؟ گفت: آری / گر تو آنی من آن‌نیم، باری
زد بسی در، ولیک سودنداشت / نگشود و برخودش نگذاشت
شاه خوبان، چو دید آن حالت / متاءثر شد از چنان حالت
درخود از درد عشق دردی‌دید / باز گردید و جای می‌نگزید
چونکه درقصر خویش منزل‌کرد / باهزاران هزار اندوه و درد
سینه پر سوز ازو و دل بریان / جان بدریا غریق وتن بکران
گشت‌بیمار، چون‌نخورد ونخفت / دایما "با خود این سخن می‌گفت
طالبم را نگر، که شدمطلوب / یا محب مرا، که شد محبوب
ای پدر، بهر من طبیب مجوی / رو، زبیمار خویش‌دست‌بشوی
کو ندانـد دوا عنـای مـرا / چاره مردن بود بلای مرا
درد دل را مجو دوا از طبیب / به نگردد، مگر ببوی حبیب
چونکه دردمن از طبیب افزود / هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست در دل ز زهرغم کن درد / که بتریاق، دفع شاید کرد
من خود این‌درد را دوا دانم / لیکن از شرم گفت نتوانـم
چون ببیک بارگی برفت‌از کار / باتابک رسید ایـن گفتـار
گفت اتابک که: محرم‌اوکیست؟ / بازپرسید ازو بخفیه‌که: چیست؟
سر عنقاست یا دماغ نهنگ، / زیردریاست، یا بهفت اورنگ؟
چون بپرسید محرمش، بنهفت / رازخود را، چنانکه بود، بگفت

عشق نقلی و چاره سازی او
بر غم خویش و بی‌نیازی او

وآنکه آن شب برفت و واگردید
که چه بی‌التفاتی از وی دید

بتنـی خسته و دلی بر غم
همه تقدیر کـرد با محـرم

چونکه محرم‌شنید ازو این راز
گفت در خدمت اتابک بـاز

گفت، اتابک‌چواین‌سخن بشنید:
باید این درد را دوا طلبید

با بزرگان عهد او بر شیخ
بتضرع، بخواست از در شیخ

تا گشاید برو طریق وصول
کند از راه خادمیش قبول

زین نمط پیش او بسی راندند
قصهٔ راز پس فرو خواندند

رفتـی در میانه پیدا شد
اثر عشق او هویدا شـد

شیخ، از راه حق، فراغت را
برضا گفت آن جماعت ـ را:

این بنا بر مراد من منهبد
لیک او را مراد او بدهید

پس اتابک گرفت‌او را دست
پیر عقد نکاح او دربست

پیش دختر از آن خبر بردند
همدمش ساعتی بیاوردند

یار محبوب و پس محب مرید
چونکه در آستان شیخ رسید

زدر سرانگشت بردرش درحال
باردادش، کنون که بود حلال

عفت عشق و صدق یار نگر
حسن تدبیر و خم کار نگر

نیست‌دل‌را،بهیچ‌نوع،ازدوست
آن صفا کز معاملات نکوست

چونکه بنیاد را بر اصل نهاد
بر دل خود در مراد گشاد

عشق او را چو خانه روشن‌کرد
خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا! مرحبا! محبت دوست
کز درون آمدی، نه از ره پوست

دلم از جز تو خانه خالی کرد
بـا تـو سودای لاابالـی کرد

تا غمت ساکن دل من شـد
از چـراغ تو خانه روشن شد

مـا گرفتـار دام عشق توایـم
همه سرمست جام عشق توایم

ای که حسن رخت دل افروزست
شب ما با خیـال تو روزست

حسنت از روضهٔ جنان خوشتر
یادت از هرچه در جهان خوشتر

هر که در صورت تو حیران نیست	صورتش هست، لیکنش جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم	لوح محفوظ عشق می‌خوانم
دیده‌ای کان جمال دیده بود	مهر رویت بجان خریده بود
با خود، از بیخودی ترا بینم	گر تو با من نه‌ای چرا بینم؟
چون نظر بر رخ تو می‌فکنم	میبرد از دیار جان و تنم
بکسی گفتن این نمی‌یارم	که ترا نیک دوست می‌دارم

غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟	دوست میدارمت ببانگ بلند
دلم از جان خویش دست بشست	بعد از آن دیده بر رخ تو فکند
عاشقان تو نیک معذورند	زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کو رخ تو دیده بود	بخیال تو کی شود خرسند؟
روی بنما، نظر تو باز مگیر	از من مستمند زار نژند
بر تن ما تو حاکمی، ای دوست	خواه راحت رسان وخواه گزند
ای ملامت‌کنان مرا در عشق	گوش می‌نشوند ازینسان پند
گر چه من دور مانده‌ام زبرت	با خیال تو کرده‌ام پیوند
آن‌چنان در دلی، که پندارم	ناظر در تو دایم، ای دلبند
تو کجایی‌و ما کجا؟ هیهات!	ای عراقی، خیال خیره مبند

مثنوی

دیده‌ای پاک بین همی باید	تا که‌حسنش جمال بنماید
حسن جانان بجان توان دیدن	نه بهر دیده آن توان دیدن
ای که خوانی بعشق مغرورم	هیچ عیبم مکن، که معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی	بدل سیب دست پاره کنی

گر تو شکل و شمایلش بینی — قد و گیسو حمایلش بینی
همچو من، دل اسیر او شودت — بت پرستیدن آرزو شودت
کیست کو را دو چشم بینا بود — پس رخ خوب او دلش نر بود؟
هیچ کس دیدهٔ بصر نداشت — که دل و جان بحسن او نگذاشت
از جمالش نمی‌شکیبد دل — می‌برد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن او دارد — دل صاحبدلان بدام آرد
عشق روشن همی کند بپوست — حلقه در گوش عاشقان الست

حکایت

پیر شیراز، شیخ روزبهان — آن بصدق و صفا فرید جهان
اولیا زا نگین خاتم بود — عالم جان و جان عالم بود
شاه عشاق و عارفان بود او — سرور جمله واصلان بود او
چون بایوان عاشقی برشد — روزبه بود و روزبه‌تر شد
سالها با جمال جان افروز — روز، شب کرده بود و شبهاروز
داشت او دلبری فرشته نهاد — که رخش دیده راجلا می‌داد
اتفاقا" مگر سفیهی دید — کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابک سعد — تیز رو تر زسیر برق از رعد
گفت: ای‌پادشاه دین، فریاد! — پای خود شیخ دین بمامرد داد
سعدزنگی، ز اعتقاد که‌داشت — در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ — دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر — چست در بر گرفته پای فقیر
چون‌اتابک بچشم‌خویش بدید — از حیا زیر لب همی خندید
بود. نزدیک شیخ سوزنده — منقلی پر ز آتش آکنده
پایها از کنار آن مهوش — چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشمم اگر چه حیرانست — پای در پیش هر دو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد — سوزش مغز بی‌خرد طلبد

گل آتش بپیش ابـراهیـم وز تجلی نسوخت بسم کلیم
نظر ما بچشم تو جانیست میل دل را نتیجه روحانیست
نظری، کز سر صفـا آیـد بطبیعت مگـر نیـالایـد
گر تـرا نیست با غمش کاری دایمـا" من مقیـدم، باری

غزل

نیست کاری بآنـم و اینـم صنـع پـروردگار مـی‌بینـم
حیرتـم غالبست و دل والـه نیست پروای عقل، با دینـم
سخنی کـز تو بشنـود گوشـم خوشتر آید ز جان شیرینـم
درجهان، گر دل از تو بردارم خود که بینـم که برتو بگزینم؟
کرمی کن، گرم نخواهی کشت هـم بـدان ساعـدان سیمینم
در جهان غیر عشق نپرستم عشقبازیسـت رسـم و آیینـم
با عراقی، که عاجز غم تست خـردهگیـری مکن، که مسکینم

مثنوی

ای خوش و فارغ،از غم ما پرس عاشقان ضعیف را وا پـرس
عجز من بین، دعای من بپذیر می‌توانـی، بلطف دستم‌گیـر
داری از عاشقان خویش مـلال خون ایشان چراست بر تو حلال؟
یکسـی التفـات کـن نفسـی که نـدارد بجز تو هیچ‌کسی
فـارغـی از دورن صاحب درد مکن، ای دوست، هرچه بتوان‌کرد
گـر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر ثابت، ای‌خور،ز ذره باز مگیر
رخ بما می‌نما و جان می‌بخش بـر دل رِیـش عـاشقان می‌بخش

فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند
ساکنان زمین معشوقند
عاشقان را زدوست نگزیرد
بلبل اندر هوای گل میرد
اندرین‌ره، اگر مقامی هست
هست ما"وای عاشقان الست
چونکه حسن‌آمد ازعدم بوجود
عشق در نور او ملازم بود
جان، چو ما٫مور شد بامر احد
منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی، باری
من ندارم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق
که ندارم گذر بهیچ طریق

غزل

ای ربوده دلم برعنایی
این چه لطفست و این چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت
سر برآرد دلم بشیدائی
از جمالت خجل شود خورشید
گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع، چو آفتاب منیر
اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست، که آن
در نیابد کمال بینایی
آن ملاحت، که‌حسن روی تراست
کس نبیند، مگر تو بنمایی
منقطع می‌شود زبان مرا
پیش وصف تو رخ تو، گویایی
روز و شب جان بعاشقان دادن
از برای تو و تو خود رایی
نیست بی روی تو عراقی را
بپیش ازین طاقت شکیبائی

مثنوی

عکس هر مویت، ای بت رعنا
در دماغم رگیست از سودا

از وصال قد تو ای دلدار
نیست جز گیسوی تو برخوردار

فرق کردن بچشم سر نتوان
موی فرق ترا، ز موی میان

شد دلم، تا شدم گرفتارت
بطمع طره‌های طرارت

موی‌زلفت فراز عارض خوش
سوخت ما را، چو موی در آتش

ای ربوده دلم بپیشانی
الحق آن نیز هم بپیشانی

نور ماهست، یا شعاع جبین؟
شمع پروانه سوز، یا پروین؟

مانده زان غمزه در شگفتم من
هست بیمار و مست و مردافکن

رخ تو خسته جان تواند دید
چون بدین دیده آن‌تواند دید؟

لب لعلت، که روح‌بخش دلست
برگ گل از لطافتش خجلست

عاشقان تو پاکبازانند
صید عشق تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی
آن صفا بخش حال وقالی

واله حسن خوبرویان بود
در ره عشق دوست جویان بود

بود چشم صفای آن صادق
برنگاری، بجان، چنان‌عاشق

که همی شد سوار اندر ری
وز مریدان فزون ز صد درپی

دلبری دید همچو بدر تمام
که برون آمد از یکی حمام

کرده از لطف وصنع ربانی
تاب حسنش جهان نورانی

شیخ راچون نظر برو افتاد
صورت دوست دید، باز استاد

از دل و جان درو همی‌نگرید
هر نظر او بروی دیگر دید

شده مردم بشیخ در، نگران
شیخ در روی آن پری حیران

صوفیان جمله منفعل گشتند
همه بگذاشتند و بگذشتند

لیک پیری ،که بود غاشیه دار
شیخ را گفت: بگذر و بگذار

تبع صورت از تو لایق نیست
شرمت ازین‌همه خلایق نیست؟

شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن
"روء یه‌الحسن راحه‌الاعین"

گر نیفتادمی بصورت زار
بودیم جبرئیل غاشیه دار

عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جام عشق می‌نوشند
زاندرون غافلست ببرون بین — روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا — پس بکاری حوالتست ترا
مغز خود زاندرون پوست ببین — زان شعاعی زنور دوست ببین
گر تو بی‌مغز نام دوست بری — باشی ازعشق روی‌دوست، بری
هرکه از دوست‌دوست میخواهد — جوهرش را عرض نمی‌کاهد
اگرت هست فوت مردان — اینک اسب و سلاح واین‌میدان
هست آرام جان من مهرش — هست سود و زیان من مهرش
دلم ازحسن او لقا خواهد — دیده‌ام‌دید، دل چرا خواهد؟
پای دل را بدام او بستم — وز می اشتیاق او مستم
فارغست او ز ما و ما جویان — ز اشتیاقش رخش غزل گویان:

غزل

دل دیوانه باز بر درعشق — بدمی درکشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست — مهره گرد آمده بشش در عشق
کرد بازم‌مشام جان خوشبو — نکهتی از بخور مجمر عشق
وه، که ناگه بسر برآید باز — دیگ سودای ما برآذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد — در هوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل — ورنه دل‌را نبود خود، سرعشق
گر عراقی بدی خریدارت — لایق وصل بود و درخور عشق

مثنوی

اگر، ای آرزوی جان که تویی — باز بینم ترا چنانکه تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ — بتو مشغول و ز جهان فارغ

گر تو روزی بگفتن سخنی   التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم   روداز حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می‌باید   دیدنت گر چه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس   چشم جادو و خال شوخ تو بس
هر نفس چشم شوخت، از پی‌ناز   شیوهٔ تازه می‌کند آغاز
لبت آب حیات جان منست   شوق، پیدا غم نهان منست
با لبت، کو حیات شد جان را   قدر نبود خود آب حیوان را
مشکن دل، چنانکه عادت تست   که دلم مخزن محبت تست
نه‌فراغت بحسب حال منت   نه مجالی که بشنوم سخنت
گر بسالیت نوبتی بینم   بود احیای جان مسکینم
با تو بینم رقیب و من گذران   دیده بر هم نهاده، دل‌نگران
جان ما را تعلقی که بتست   با خود آورده‌ایم، آن زنخست
هرچه دل را بدان نباشد آز   دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهد که دیده را بیند   دیده حیران، که تا کجا بیند!
اندران ره کزو نشان جویند   سر فدا کرده ،ترک جان گویند

غزل

سهل گفتی بترک جان گفتن   من بدیدم، نمی‌توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست   کی تواند بترک جان گفتن؟
دوست میدارمت ببانگ بلند   تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن جمال خود خود گو   حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت   که نشاید سخن در آن گفتن
گر نبودی کمر، میانت را   کی توانستمی نشان گفتن؟
ز آرزوی لبت عراقی را   شد مسلم حدیث جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تو بس نمیدانم   خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غم تو پا بستم   وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما، اگرچه بی‌نورست   نیک نزدیک بین هردورست
ساکنست او،مگر تو بشتابی   در نیابد، مگر تو دریابی
گرچه ماخود نه‌مرد عشق توایم   لیک جویان درد عشق توایم
طالبان‌را، راه طلب بگشای   راه مقصود را بما بنمای
دل و دنیای خویش در کویت   همه دادم بدیدن رویت
یارب، این دولتم میسر باد   که بدیدار دوست گردم شاد

حکایت ماصبه

چون درآمد بشهر دوست فقیر   کرد اوصاف حسن او تقریر
اندر آمد بمسجد جامع   زو کرامات اولیا لامع
بعد از آن چون نماز جمعه بکرد   با جماعت، فقیر صاحب درد
از مصلی فراز منبر شد   مجلس عاشقان منور شد
بر زبان سری از حقیقت راند   که از آن فهم خلق عاجز ماند
گفت: کافهام اگر چه درماند   آخر این چوب پاره می‌داند
منبر از جای خویشتن برخاست   وز زمین درهوا همی شد راست
شیخ گفتش: ادب نگه می‌دار   حرکت را بعاشقان بگذار
منبر، آنجا که بود، باز استاد   قرب پنجاه مجلسی جان داد
شیخ گفت: آنکه‌نور مجلس‌ماست   چون بمجلس نیامدست کجاست
مجلسم بی لقاش تاریکست   سخن عشق نیز باریکست
عذر دارد هر آنکه باریکی   در نیابد میان تاریکی
صحن جان را چراغ، پیدا نیست   مگر آن دل شکار، اینجا نیست؟

چون نیامد بمجلس عشاق / جان بدادند عاشقان ز فراق
یاد او بر زبان با برکت / چون‌نبخشد جماد را حرکت؟
داند آن کس کزو نشان دارد / که ز شوقش جماد، جان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند / در و دیوار گوش بگشایند
عاشق از هجر او همی میرد / چوب منبر هوا همی گیرد
گر ندانی تو این سخن بیقین / رو سریرش بصحن مسجد بین

خاتمة‌الکتاب

مرحبا! مرحبا! نسیم صبا / خبر از دوست چیست؟ بازنما
حال ما بین درین پریشانی / بازگو تا ازو چه می‌دانی؟
این چنینم هنوز بگذارد؟ / یا عزیمت بدین طرف دارد؟
گوییا تخم مهر ما کارد / یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیدلان بیاد آرد؟ / یا خود او این سرود نشمارد؟
باشدش هیچ میل و رغبت‌ما؟ / یا فراموش کرده صحبت‌ما؟
گوییا در دلش وفا با ماست / یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد؟ / یا دگر نام بیدلان نبرد؟
هیچ داند که‌حال ما چونست؟ / یا زما خود دلش دگرگونست؟
دوری از ما هنوز می‌جوید؟ / یا زما خود سخن نمی‌گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم / هرچه‌خواهد کند، که مظلومم
جز مرادش مرا مرادی نیست / غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول / که ندانم فراق را ز وصول
خودندانم که درچه کارم من؟ / با وی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم / که خلاصی طمع نمی‌دارم
گر چه او خود نمی‌برد نامم / تا برفت او، برفت آرامم
هرکه جانش زروی دوست بود / میل جانش بسوی دوست بود
دیده، کو طالب جمال توشد / باعثش قوت خیال تو شد

غزل

دل چو در دام عشق منظورست ‌‌ ‌ دیده را جرم نیست، معذورست
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان ‌ ‌ گرچه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال ‌ ‌ جان مستم هنوز مخمورست
دست از عاشقی نمی‌دارد ‌ ‌ دایم از یار اگرچه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست ‌ ‌ شعلهٔ نار پرتو نورست
چشم مستت بلای عشاقست ‌ ‌ خاک پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهر چه فرمایی ‌ ‌ که عراقی مطیع و مأمورست

مثنوی

از تو مهرم چو در نهاد بود ‌ ‌ من کیم؟ تا مرا مراد بود؟
جز مرادت مرا مرادی نیست ‌ ‌ غیر ازین خاطری و یادی نیست
هر که او در غم تو دل بنهاد ‌ ‌ آرزوها بآرزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود ‌ ‌ ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاک درت پناه منست ‌ ‌ آستان تو سجده‌گاه منست
من ز کویت بدر ندانم رفت ‌ ‌ زانکه زین در کجا توانم رفت؟
زین سخنها خلاصه دانی چیست؟ ‌ ‌ آنکه: دور از تو من ندانم زیست
گر چه داری چو من هزار هزار ‌ ‌ ختم گشت این سخن برین گفتار

لمعات

کتاب لمعات

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدالله الذی نور و جه حبیبه بتجلیات الجمال، فتلالو نورا" و ابصرفیه غایات الکمال، ففرح به سرورا "و صدره علی بده و صافاه و آدم لم یکن شیئا" مذکورا و لاالقلم کاتبا" و لااللوح مسطورا، فهو کنزالوجود و مفتاح خزاین الجود و قبلةالواجد و الموجود و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود، الذی لسان مرتبته یقول: عمربن الفارض:

وانی کنت بن آدم صورة — فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتا: بصورت ارچه ز اولاد آدمم — از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون بنگرم در آیینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست؟ نمودار معنیم — اشباح انس چیست؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم — نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم
از عرس تا بفرش همه ذره‌ای بود — در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من، جهان — گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی، که زنده کشت ازو حضر جاودان — آن‌آب‌چیست؟ قطره‌ای از حوض‌کوثرم
آن دم کزو مسیح همی‌مرده‌زنده کرد — یک نفحه بود از نفس روح پرورم
فی‌الجمله مظهر همه اشیاست ذات‌من — بل اسم اعظمم، بحقیقت چو بنگرم

صلوات‌الله‌علیه و علی اصحابه و صحبه اجمعین.

اما بعد ، کلمه‌ای چند در بیان مراتب‌عشق ، بر سنن "سوانح"بزبان‌وقت املاء کرده میشود ، تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید ، تا آنکه رتبت عشق برتر از آنست که بحوت عقل و فهم و بیان گرد سراموں سراپردهٔ اجلال او نوان‌گشت ، تا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت او نظر کرد ، شعر :

تعالی العشق عن‌همم الرجال | وعن وصف التفرق والوصال
متی ما جل شیٔ من خیال | تجل عن الاحاطة والمثال

تنق عزت محتجبست و بکمال استغنا متفرد ، حجب ذات او صفات اوست و صفاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال ، علی‌الدوام خود با عاشق خود سازد و با غیر خود نپردازد ، هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و هر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد ،

نظم

عشق در پرده می‌نوازد ساز | عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس نغمه‌ای دگر سازد | هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست | که‌شنید این‌چنین صدای‌دراز؟
راز او از جهان برون افتاد | خود تو بشنو ، که من‌نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود گوید ، هر دم بهر گوش سخن از زبان‌خود شنود ، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد ، هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود عرضه دهد ، وصف او را از من شنو ،

نظم :

یحدثنی فی‌صامت ثم‌ناطق | و غمزه عیون ثم کسرالحواجب

دانی چه حدیث میکند در گوشم ؟

غزل :

عشقم ، که‌در دوکون ، مکانم پدیدنیست
عنقای مغربم ، که‌نشانم پدید نیست
زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام
منگر بدان که تیر و کمانم بدیدنیست
چو آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم
از غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
وین طرفه‌تر که‌گوش و زبانم پدیدنیست
چون هرچه هست در همه عالم همه‌منم
مانند در دو عالم از آنم پدیدنیست

مقدمه: بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین "لمعات" ایمانی کرده می‌آید، بحقیقتی منزه از یقین ، خواه حبش نام نه ، خواه عشق ، "اذلامشاحة فی‌الالفاظ" و اشارتی نموده می‌شود ، بکیفیت سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب استقرار و استبداع و ظهور او بصورت معانی‌و حقایق و بروز او بکسوت معشوق و عاشق و باز انطوای عاشق در معشوق عینا" و انزوای معشوق در عاشق حکما" و اندراج هر دو در سطوت وحدت اوجمعا" ، "وهنالک اجتمع الفراق والارتق الفتق و استتر النور فی‌النور و بطن الظهور فی‌الظهور و نودی من وراء سرادقات العزة"

شعر :

الا کل شیء ما خلاالله باطل
و کل نعیم لا محاله زایل
و غابت العین لارسم ولا اثر
و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق‌و معشوق از عشقست و عشق در مقر عز خود از یقین منزه و در حریم عین خود از بطون و ظهور مقدس، بلی بیر اظهار کمال ، از آن روی که عین ذات خودست و صفات خود را در آیینهٔ عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خود را بر نظر خود جلوه داد ، از روی ناظری و منظوری ، نام عاشقی و معشوقی پیدا آمد ، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت ، ظاهر را بباطن نمود و آوازهٔ عاشقی برآمد ،باطن را بظاهر بیاراست ، نام معشوقی آشکار گشت ،

قطعه:

یک عین متفق که جز وی ذره‌ای نبود / چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت / مطلوب را که دید طلب کار آمده؟

عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد، تا در وی مطالعهٔ جمال خود کند و از روی عاشقی آینهٔ معشوقی آمد، تا در اسما و صفات خود بیند، هر چند در دیدهٔ شهود یک مشهود بیش نیامد، اما چون یک روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید، با آنکه در حقیقت جز یکی نبود.

شعر:

وما الوجه الا واحد غیر انه / اذا انت عددت المرایا تعددا

بیت:

غیری چگونه روی نماید؟ چو هرچه هست / عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند، در خزاین بگشود، گنج بر عالم پاشید،

شعر:

چتر برداشت، برکشید علم / تا بهم برزنند وجود و عدم

بی قراری عشق شور انگیز / شر و شوری فکند در عالم

ور نه عالم با بود و نبود خود آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود آسوده، آنجا که "کان‌الله ولم یکن معه شیٔ"

رباعی:

آن دم، که هر زهر دو کون آثار نبود / بر لوح وجود نقش اغیار نبود

معشوق و عشق و ما بهم می‌بودیم / در گوشهٔ خلوتی‌که دیار نبود

ناگاه عشق بی‌قرار، از بهر اظهار کمال، برده از روی کاربگشود واز روی معشوقی خود را برعین عاشق جلوه فرمود.

شعر:

پرتو حسن او چو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال خود نظری / حسن رویش بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لبت شکری　　　　دوق آن چون ببافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ، نوری داد ، تا بدان نور آن جمال بدید ، چهاو جز بدو نتوان دید ، که : "لایحمل عطا یا هم الامطا یاهم" عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ، زمزمهٔ قول کن" بشنید ، رقص کنان بر در می‌خانهٔ عشق دوید و گفت :

رباعی :

ای ساقی ، از آن می ،که دل‌و دین‌منست　　　　پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آییـــن کســی　　　　معشوقه بجام خوردن آییــن منست

ساقی بیک لحظه چندان شراب نیستی در جام هستی ریخت که

شعر :

از صفای می و لطافت جام　　　　درهم آمیخت رنگ جام ومدام
همه جامستِ و نیست‌گویی می　　　　یا مدامست و نیست گویی جام
تا هــوا رنگ آفتــاب گــرفت　　　　رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند　　　　کار عالم از آن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد ، آفتاب عنایت طلوع کرد ، نسیم هدایت بوزید ، دریای وجود در جنبش آمد ، سحاب فیض چندان باران "ثم رش علیهم من نوره" برزمین استعدادات بارانید که "واشرقت اللاض بنور ربها" عاشق سیر آب آب حیات شد ، از خواب عدم برخاست ، قبای وجود در پوشید ، کلاه شهود بر سر نهاد ، کمر شوق برمیان بست ، قدم در راه طلب نهاد ، مصراع : فلم انظر بعینی غیر عینی ·

عجب کاری! مصراع : چون همه‌معشوق شدم عاشق کیست ؟

ابن جا عاشق عین معشوق آمد ، چهاو را از خود بودی نبود ، تا عاشق تواندبود ، او هنوز "کما لم‌یکن" در عدم برقرار خودست و معشوق "کمالم‌یزل" در قدم برقرار خود و "هوالآن علی ما علیه کان"

بیت :

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجــا
چــون وصــل در نگنجد هجــران چه کار دارد

لمعهٔ سیم

عشق هرچند خود را دائم محود می‌دید ، خواست که در آیینهٔ جمال معشوقی خود مطالعه کند ، نظر در آینهٔ عین عاشق کرد ، صورت خودش در نظر آمد ، گفت :

عربیه :

ءانت ام انا هذا العین فی‌العین ؟ حاشای ، حاشای ، من‌اثبات اثنتین ؟

عاشق صورت خود گشت و دبدبهٔ بحبهم و یحبونه" در جهان انداخت وچون درنگری

بیت :

بر نقش خودست فتنه نقاش کس نیست درین‌میان ، تو خودباش

ماه آیینهٔ آفتابست ، هم‌چنان که از ذات‌خورشید در ماه هیچ چیز نیست ، کذلک "لیس فی‌ذاته من سواه شیء و لا فی‌سواه من ذاته شیء" و چنانکه نور مهر را بماه نسبت کنند صورت محبوب را با محب اضافت کنند والا

رباعی :

هر نقش، که بر تخته هستی پیداست آن صورت آن کسیست‌کان نقش‌آراست

دریای کهن چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کثرت و اختلاف صور امواج بحر را منکر نگرداند ، اسماء مسما را من کل‌الوجوه متعدد نکند ، دریا نفس زند بخار گویند ، متراکم شود ابر خوانند ، فرو چکد بارانش نام نهند ، جمع شود و بدریا بپوندد ، همان دریا بود که بود

قطعه :

فالبحر بحر علی ماکان‌فی‌قدم ان الحوادث امواج و انهار

لایعجبنک اشکال تشا کلها عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر از لست و ساحلش ابد ، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی‌کران و برزخ تویی جز یکی نیست ، اما از تویی موهوم تو دومی نماید ، اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برزخی ، که‌آن تویی تست ، ازمیان برخیزد ، بحر ازل با بحر ابد بیامیزد ، اول برنگ آخر برآید و آخر برنگ اول

بیت :

امروز و پریرو دی و فردا　　　هر چار یکی بود ، تو فردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه تو باشی‌و تو درمیان‌نه

بیت :

همه‌خواهی که‌باشی ، ای اوباش　　　رو ، بنزدیک خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود ، او بود

بیت :

غیرتش غیر در جهان نگذاشت　　　لاجرم عین جلمه اشیا شد

وآدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را ؟ اینجا بدان که تو کیستی ؟

رباعی :

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو　　　یک توست خوداصل و فرع ، بنگر تو نکو

این اوست همه ، ولیک پیداست بمن　　　شک نیست که این جمله منم ، لیک بدو

چون آفتاب در آینه تا بد آینه خود را آفتاب پندارد ، لاجرم خود را دوست گیرد ، چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و حقیقت "اویی" اوآفتابست ، چه‌ظهور او راست ، آینه قابلی بیش نیست

شعر :

ظهرت شمسها فغیبت فیها　　　فاذا اشرقت فذالک شروقی

اوست که خود را دوست میدارد در تو وترا ازین جا معلوم شود که "لایحب الله غیرالله" چه معنی دارد ؟ مفهوم گردد که "لایری الله غیر الله" چه اشارتست ؟روشن شودکه "لایذکرالله الاالله" چرا گویند ؟ مبرهن گردد که مصطفی ، صلوات‌الله علیه ، بهرچه میفرماید : "اللهم متعنی بسمعی و بصری" مگر میفرماید "متعنی بک" چه سمع

و بصر من توبی و "انت خیرالوارثن"

سعر .

تبارک الله وارت عینه حجب فلیس یعلم الاالله ماالله
خذحیث شئت فان‌اللهثم‌وقل ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهار چنین اسرار، هر چند تازگی دارد، اما معذور دار که

ست :

خود کفت حقیقت و خود اشنید زان روی که خود سود و خود دید

شیخ جنید، رحمةالله علیه، گفت: "سی‌سالست تا با حق سخن میگویم و خلق می‌پندارند که جنید با ایشان میگوید" بسمع موسی هم او شنید. که‌بزبان شجره سخن گفت که، چانی اناالله رب‌العالمین"

ست :

حود میگوید راز و خود می‌سوید ور ما و سما میانه برساخته‌اند

لمعهٔ پنجم

محبوب در هر آینه هر لحظه روی دیگر نماید و هر دم بصورتی دیگر برآید زیرا که صورت، بحکم آینه، هر دم دگرگون می‌شود و آینه، بحکم اختلاف صورت، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بر یک قرار نمیماند

قطعه:

در هر آیینه روی دیگر گون می‌نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا گه درآید بصورت آدم

از این جاست که هرگز در یک صورت دوبار روی ننماید و در دو آینه یک‌صورت پیدا نیاید، ابوطالب مکی، رحمةالله علیه، می‌فرماید که: "لایتجلی فی‌صورةٌ مرتین و

لایتجلی فی‌صورتا ثنین"

قطعه:

چون جمالش صدهزاران روی داشت | بـود در هر ذره دیـداری دگر
لاجـرم هـر ذره را بنمود بـاز | از جمـال خویش رخساری دگر
چون یکست اصل عدد از بهر آنک | تا بـود هر دم گرفتاری دگر

لاجرم هر عاشقی ازو نشان دیگر دهد و هر محبی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی دیگر کند و سخن همه اینست

شعر:

عباراتنا شتی و حسنک واحد | وکل الی ذاکالجمال یشیر

قطعه:

نظـارگیـان روی خوبـت | چون در نگرند از کرانهـا
در روی تو روی خویش بینند | زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین شهود کرا اطلاع دهند؟ "لمن کان له قلب اوالقی السمع و هو شهید" آنرا که بتقلب خود در احوال تقلب او در صورت مطالعه کند و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی، صلی‌الله علیه و آله و سلم، چرا می‌فرماید: "من عرف نفسه فقد عرف ربهٔ"؟ و جنید، رحمه‌الله علیه، بهر چه‌گفت: "لون‌الماءلون انائه"؟ می‌گوید: صورت، بحکم اختلاف آینه، هر دم بصورت دگر متبدل می‌شود چنانکه دل، بحسب تنوع احوال‌و در خبرست که: "مثل القلب کریشةٌ فی‌فلاةیقلبها الریاح ظهرالبطن" اصل‌این ریاح آن ریح تواند بود که مصطفی، فرمود: "لاتسبوالریح، فانها من نفس‌الرحمن" اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد، در کارستان "کل‌یوم هوفی‌شاءن" نظاره شو، تا عیان بینی که: تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون وافعال، پس معلوم کنی که "لون‌الماءلون انائه" این‌جا همان

رنگ دارد که "لون‌المحب‌لون محبوبه" پس گویی

شعر :

رق الرجاج و رقت‌الخمر فتشابها و تشا کل‌الامر
فکانما خمر ولا قدح و کانما قدح و لاخمر

لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند و خود را آینهٔ او

قطعه :

هر دم که در صفای رخ یار بنگرد گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهد او آید او مشهود این و گاه ناظر این گردد و این منظور او وگاه این برنگ او برآید و گاه او بوی این گیرد .

قطعه :

عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود بطرازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خود پوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید ، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند ، بلکه خود را همه او بیند ، گوید : "سبحان ما اعظم شأنی من مثلی و هل فی‌الدارین غیری؟" و گاه لباس عاشقی در معشوقی خود پوشد ، تا از مقام کبریا نزول فرماید و با عاشق لابه‌گری کند :

انی وحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا

گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که: "الا ، طال شوق الابرارالی لقائی" و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که "انی و الیهم لاشد شوقا" " ، گاه‌این بینایی او شود تا گوید: "رایت ربی بعین ربی ، فقلت : من انت؟ فقال : انتا " و گاه او گویایی این آید که "فاجره حتی یسمع کلام‌الله" ، در عشق چنبن بوالعجبی‌ها باشد.

لمعهٔ هفتم

عشق در همه ساریست و ناگزیر بر همه اشیاست و "کیف ینکرالعشق و مافی‌الوجود؟ الاهو و لولاه، ما ظهر ما ظهر و ماظهر فمن‌الحب ظهر و بالمحب ظهر و الحب سارفیه، بل هوالحب کله" حب ذات محبست و عبن او محالست که مرتفع شود، بل تعلق او نقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی

شعر:

نقل فوءادک حیث شئت من‌الهوی و ما الحب الاللحبیب‌الاول

هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی و بهرچه روی آری روی بدو آورده باشی ، اگر چه ندانی

شعر:

فکل معزی بمحبوب یدین له جمیعهم لک قددانواوما فطنوا

قطعه:

میل خلق جمله عالم تا ابد گر بدانند و اگر نه، سوی‌تست
جزترا چون دوست نتواند اشتن دوستی دیگران بربوی تست

غیر او را نشاید که دوست دارند ، بلکه محالست ، زیرا که هر چرا دوست‌دارند ، بعد از محبت ذاتی ، که موجبش معلوم نبود ، یا بهر حسن دوست دارند ، یا بر احسان

و این هر دو را غیر او نشاید

شعر :

فکل ملیح حسنه من جمالها   معار له بل حسن کل ملیحة

الا آنست که پس پردهٔ اسباب و چهرهٔ احباب محتجبست ، نظر مجنون هر چند بر جمال لیلیست ، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست و لهذا قال‌النبی ، علیه‌السلام : "من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا" . نظر مجنون بر حسن لیلی برجمالیست که جزآن‌جمال همه‌فنیست،اگرچه مجنون‌نداند." ان‌الله جمیل یحب الجمال" ، غیر او را نشاید که جمال باشد .

بیت :

آنرا که بخود وجود نبود   او را ز کجا جمال باشد ؟

چون غیر او را درحقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ "و هو یحب‌الجمال" ، چه جمال محبوب لذاته‌ایست ، که چشم مجنون نظر بجمال خودمی‌کند درحسن لیلی و بدو خود را دوست می‌دارد

بیت :

مرد عشق تو هم تویی ، که تویی   دایما" بر جمـال خود نگران

پس بر مجنون قلم انکار نرود ، اگر نظرش در آینهٔ حسن لیلی برجمال مطلق آید .

بیت :

این چنین عاشقی که می‌شنوی   در همـه آفتاب گـردش نیست
دعوی عشق مطلق مشنو زنسل آدم   کان‌جا که‌شهر عشقست انسان‌چکاردارد ؟

هر چه هست آینهٔ جمال اوست ، پس هر چه باشد جمیل باشد ، لاجرم همه را دوست دارد و چون درنگری خود را دوست داشته باشد ، خود هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد ، زیرا که در آینهٔ روی معشوق جز خود را نبیند ، لاجرم جز خود را دوست نگیرد ، "المؤمن مرآت المؤمن واللهالمؤمن" بیان اینهمه‌می‌کند

بیت :

رو دیده بدست‌آر ، که هر ذرهٔ خاک	جامیست جهان‌نمای ، چون درنگری

آنکه بینی که‌محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند ، آن محبوب باشد که صورت خود در آینهٔ محب ببیند ، زیرا که شهود محب ببصر بود و بصر او بحکم "کنت سمعه و بصره و یده و لسانه" عین محبوبست ، پس هر چه‌عاشق بیند و گوید و شنود همه عین محبوب آمد ، "فانما نحن به وله" پس و داند محب و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع و سمیع و مطاع و مطیع ، از روی ظهور ، همه یکی‌اند ، اما فهم هرکس اینجا نرسد

شعر :

هر گدایی مرد سلطان کی شود؟	پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟
پس عجب اینست کین مرد گدا	چونکه سلطان نیست سلطان کی شود؟
بوالعجب کاریست ، بس نادر همی	این چو عین آن بود ، آن کی شود؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یا در آینهٔ صورت رخ نماید ، یا در آینهٔ معنی ، یا ورای صورت و معنی ، اگر جمال را بر نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد ، محب از شهود لذت تواند یافت و از ملاحظه قوت تواند گرفت ، خود این جا سر "رایت ربی فی‌احسن صورة" بااو گوید "فاینما تو لوا فثم وجه‌الله" چه‌معنی دارد؟ ، "الله نور السموات والارض با او در میان نهد ، که

بیت :

جهان را بلندی و پستی توئی — ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی

در چشم من آیند و درو بنگرند تا معلوم کنند که عاشق چرا گفت؟

رباعی :

یاری دارم ، که جسم و جان صورت اوست
چه جسم و چه جان؟ جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه
کاندر نظر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر ناسوته — سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا فی‌خلقه ظاهرا" — فی صورت الاکل والشارب

وگر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد ، این جا فنای "من لم‌یکن" و بقای "من لم یزل" باوی نماید ، که

شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه — فکان بلا کون لانک کنته

چگونه باشد وگرنه محبوب حجاب صورت و معنی از پس جمال‌و جلال برافکند ، سطوت ذات اینجا با محب همه این گوید

بیت :

درشهری بگوی یا تو باشی یا من — کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بر بند ، که سخن افلاطون حکیمست ، که در زمان عیسی علیه‌السلام ، گفت

"اذا جاء نهرالله بطل نهر عیسی".

حکایت: پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد، فرمود که: خصم خود را حاضر گردان. گفت: اگر مرا طاقت مقاومت او بودی، خود ازو بفریاد نیامدمی

بیت:

خلق را روی کی نماید او؟ درکدام آینه درآید او؟

لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینهٔ محبوب، که درو جز صورت اسماء و صفات و ظهور احکان آن نبیند و چون محب اسماء و صفات او را عین او یابد، لاجرم گوید

شعر عربیه:

شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف و اسماء
و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا" بها اتحدالمرائی والرائی

چنین می‌گوید:

بیت:

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گرچه حقیقت منست جام جهان نمای تو

گاه این آینهٔ او بود و گاه او آینهٔ این، آنگاه که محبوب آینه بود، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن و معانی خود را بیند، متشکل به‌شکل خود، نفس خود را دیده باشد. بچشم خود و اگر صورتی بیند، جسدی غیرشکل خود ورای آن چیزی داند که هست، صورت محبوب دیده باشد، بچشم محبوب اما گر محب آینه بود،

نظر کند. اگر صورت مقیدست، بشکل آمده، حکم او را باشد، که "لون‌الماء لون‌انائه" و اگر باقی باشد، براطلاق خود، بداند که آن مصورست، که‌محیطست بهمه صورت، "والله من‌ورائهم محیط" و چون محب از عالم صورت قدم فراتر نهد، همش محبوب متعالی صفت خواهد، سر بمحبوب فرو نیارد، که مقید بود، بقید شکل، جمله صور از شهود او محو شود، محبوب را بی‌واسطهٔ صور بیند، زیرا که "انما یبین‌الحق عنداضمحلال الرسوم"

شعر:

در تنگنای صورت معنی‌چگنه گنجد؟ در بنگه گدابان سلطان جه‌کار دارد؟
صورت پرست غافل معنی چه‌داند آخر؟ گو: با جمال جانان بنهان جه‌کار دارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفا و کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب پیدا شود، بحسب حقایق، خود ظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی

شعر عربیه

ولدت امی اباها ان ذامن عجبات و ابی شیخ کبیر فی‌حجور المرضعات

اینجا معنی ومایی پیدا آید، تویی و اوبی آشکاراگردد، مادام که محب را شهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید، لذت با الم صورت بندد و اندوه و شادی ظاهر شود، خوف و رجا گرد گردد، قبض و بسط دامن گیرد، اما چون لباس صورت برکشد و در محیط احدیت غوطه خورد، او را نه از عذاب خبر بود و نه از نعیم، نه از امید داند و نه از بیم، نه خوف شناسد و نه رجا، نه ماضی بود و نه مستقبل و او در بحری غرقست، که آنجا نه ماضی بود و نه مستقبل، جمله حالست درحال

شعر:

کسی کاندر نمک زار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پر شور از نمک کمتـر نمیدانم

و نیز غابت خوف یا از حجاب بود، یا از رفع حجاب و این‌جا از هر دو ایمنست، زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا جز یکی نتواند بود، از رفع حجاب هم باک‌ندارد، چه از رفع حجاب کسی را باک بود که ترسد که ازتاب سبحات جلال سوخته گردد، "و من هوالنار کیف یحترق؟"

بیت:

نیست را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست

شعر:

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران وصاحی

بیت:

نزد آنکس که دید جوهر خود چه قبول وچه رد؟ چه‌نیک وچه‌بد؟

نور نور را نسوزد، بلکه درو مندرج شود، پس اهل حدیث را نه‌خوف باشد و نه رجا، نه نعیم بود و نه عذاب، ابو یزید، رحمة‌الله علیه، را گفتند: "کیف‌اصبحت"؟ گفت: "لاصباح عندی و لامساء"

بیت:

آنجا، که منم، نه بامدادست و نه‌شام نه بیم ونه امید، نه جای و نه مقام

"انما الصباح و المساء لمن یتعبد بالصفة وانا لاصفةلی"، مصراع: چون نیست مرا ذات، صفت چون باشد؟

لمعهٔ یازدهم

میان کمینان صورت و آینه نه اتحاد ممکن بود و نه حلول ، بهیچوجه

بیت :

گوید آن کس دریں مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلـول

حلول و اتحاد در دو ذات صورت نبندد و در چشم شهود ، در همه وجود ، جز یک ذات مشهود نتواند بود

شعر :

العین واحدة والحکم مختلف | و ذاک سرلاهل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت در احکام بیند ، نه در ذات ، چه داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند . چه ذاتراکمالیست که قابل تغیر و تاءثرنیست ، نور بالوان آبگینه منصبغ شود ، امان چنان نماید

شعر :

لالون فی‌النور ، لکن فی‌الـزجاج | بداشعاعـه فتـرایٔ فیـه الوان

و اگر ندانی که چه می‌گویم ، مصراع : در چشم من آی و پس نظر کن ، تا بینی

بیت

آفتـابی در هـزاران آبگینـه تـافتـه | پس برنگ هر یکی تا بی‌عیان انداخته
جمله یکنورست ، لیکن رنگهای مختلف | اختلافـی در میان این و آن انداخته

لمعهٔ دوازدهم

بر هر که بحقیقت این در بگشایند و در خلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند وخود را و دوست را در آینهٔ یکدیگر می‌بینند ، بیش سفر نکند ، که "لاهجرةبعدالفتح"

بیت

آینهٔ صورت از صفت دورست کان پذیرای صورت از نورست

خود ازین‌خلوتخانه سفر نتوان کرد ، "فاین تذهبون؟" ، ازینجا غربت ممکن نیست ، لاسیاحة فی‌امتی " اینجا راه برسد ، طلب نماند ، قلق بیارامد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم "من‌والی؟" طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست ، تا ظرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید

شعر :

خلوت بمن اهوی فلم یک غیرنا ولو کان غیری لم یصح وجودها

بلی ، بعد از این اگر سفری بود درو بود و در صفات او ، ابویزید ، رحمةالله‌علیه ، این آیت بشنید : "یوم نحشرالمتقین الی‌الرحمن و فدا" " نعره‌ای زد و گفت : "من یکون عنده الی این یحشر؟" . دیگری گفت : زمن اسم الجبار الی اسم‌الرحمن و من‌القهار الی الرحیم" .

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت بروی فرو گذاشت ، تا محب خوی فرا کند و او را پس پردهٔ اشیاء می‌بینند ، تا چون‌دیده آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنباند ، بمدد عشق و قوت شوق پرده‌ها یکان یکان فرو گشاید ، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای او بنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید

بیت:

هرچه گیرد ازو بدو گیرد   هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول، صلوات‌الله علیه، درین حدیث که: "صلوة بسواک خیر من سبعین صلوة بغیر سواک" بحقیقت همین بود، یعنی که یک نماز تو بی‌تو، بدار هفتاد نماز تو با تو، زیرا که تا تو با تست این هفتاد هزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گردانند؟ و همچنین سر "فان لم تکن تراه" چنان تواند بود که اگر تو نباشی او را بحقیقت بینی، گفته‌اند که: این حجاب صفت آدمیست نورانی، چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی، چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و همه اخلاق ذمیمه

بیت:

پرده‌های نور و ظلمت را ز عجز   در گمان و در یقین دانسته‌اند

لیکن اینجا حرفیست، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی، زیرا که "اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه"، های ضمیر "بصره" عاید با خلق تواند بود، یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحات کنند سوخته شوند و می‌بینیم که با رؤیت نمی‌سوزند، حجب دایم مسدود ومسدول می‌یابیم، پس حجب او اسماء و صفات او تواند بود، حجب نورانی: چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی: چنانکه بطون و قهر و جلال، نشاید که این حجاب مرتفع شود، چه اگر حجاب اسماء و صفات مرتفع شود، احدیت ذات از پردهٔ عزت بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء و صفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی ذات پس پردهٔ اسماء وصفات اثر کند. پس حجب او اسماء و صفات اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است: "حجب الذات بالصفات و حجب‌الصفات بالافعال" و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب‌او هم او تواند بود، بشدت ظهور محتجبست و بسطوت نور مستتر

شعر:

لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر   وکیف یدرک من‌بالعین مستتر؟

می‌بنیم و نمی‌دانیم که چه می‌بینیم، لاجرم می‌گوییم

قطعه:

حجاب روی تو هم روی تست درهمه‌حال   نهانی از همه عالم، ز بسکه پیدایی
بهر که می‌نگرم صورت تو می‌بینم   ازین میانه همه در چشم من تو می‌آیی
زرشک تا نشناسد ترا کسی، هر دم   جمال خود بلباس دگر بیارایی

نشاید که غیری او را حجاب‌آید، چه حجاب محدود را باشد و او را حد نیست، هرچه بینی در عالم ضورت و معنی‌اوست و او بهیچ صورت مقید نه، درهرچه او نباشد آن چیز نباشد و در هر چیز که او باشد آن چیز هم نباشد

قطعه:

تو جهانی، لیک چون آیی پدید   جمله جانی، لیک چون گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام   چون نهان گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی، هم نهان، هم‌هردویی   هم نه‌اینی، هم نه‌آن، هم‌این‌وآن

لمعهٔ چهاردهم

محب و محبوب را یک دایره فرض کن، آنرا خطی بدونیم کرده باشد، برشکل دو کمان ظاهر شود، اگر این‌خط، که می‌نماید که هست و نیست، وقت منازله از میان‌طرح شود، دایره چنانکه هست یکی نماید، سر قاب قوسین پیدا آید

قطعه:

می‌نماید که هست و نیست جهان   جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم   بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط را بخواند بداند که، مصراع: همه هیچند هیچ، اوست که اوست. اما اینجا حرفیست: بدان که اگرچه خط از میان محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود، حکم خط زایل نگردد، اگر چه زایل شود اثرش باقی ماند.

بیت:

خیال کژ مبر این جا و بشناس | هر آن کو در خدا گم شد خدا نیست

زیرا که هر وحدتی، که از اتحاد و دوگانگی حاصل آید، مرد بینش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد

شعر:

و من بعد هذا تدق صفاته | و ما کتمه احظی لدیه و اجمل

احدیت از روی اسمای احدیت کثرت نتواند بود و از روی ذات احدیت عین و در هر دو صورت اسم ازو واحد آید، احد در اسماء همچنان ساریست که واحد در اعداد، که اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود

قطعه:

گر جمله توئی جهان همه چیست؟ | ور هیچ نیم، پس این فغان چیست؟
هم جمله توئی و هم همه تو | آن چیز که غیرتست آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جز تو | آوازهٔ این همه کمان چیست؟

وحدت او از وحدت او توان شناخت، زیرا که تو یکی و او را ندانی، جز بدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او در میان نه، توحید تو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند و بدان که: "افراد الاعداد فی‌الواحد واحد"

بیت:

یکی اندر یکی یکی باشد | نه فراوان، نه اندکی باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ محبوبست، هرجا که رود در پی او رود، مصرع: سایه از نور کی جدا باشد؟

و چون در پی او رود بحکم "ان ربی علی صراط مستقیم" کژ نرود، چه‌ناصیهٔ او بدست اوست، جز براه او نتواند رفت و "ما من دابةفی‌الارض الاهو آخذ بناصیتها".

شعر:

فلاعبث والخلق لم یخلقو ارسدی وان لم تکن افعالهم بالسدیدة
علی سمة الاسماء تجری امورهم و حکمه وصف الذات للحکم اجرة

از جنید، قدس سره، پرسیدند که: "ماالتوحید؟" گفت: از مطربی شنیدم که می‌گفت:

شعر:

وغنی لی منی قلبی و غنیت کما غنی و کنا حیث ماکانوا و کانوا حیثما کنا
حلاج را پرسیدند که: "برچه مذهبی؟" گفت "برمذهب خدا"

بیت:

آنکس که هزار عالم از رنگ نگاشت رنگ من و تو کجا برد؟ ای نا داشت
اًین رنگ همه هوس بود، یا پنداشت او بی‌رنگست، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه کژ نماید، آن کژی عین راستی او بود، چه راستی ابرو در کژیست، مصراع: از کژی راستی کمان آید.

"والحقیقة کالکرة"، بر هرجا که انگشت نهی، حاق وسط او باشد. هیهات! کجا

افتادم؟ بدان که آفتاب محبت از مشرق غیب تافت. محبوب سرا پرده، سایه خود برصحرای ظهور کشید. آنگاه محب را گفت: چرا تماشای سایه من نکنی؟ "الم تر الی ربک کیف مد الظل؟"، آخر نظری کن سایه من و در امتداد او مرا بینی، مصراع: کز خانه بکدخدای ماند همه چیز.

"ظل کل شیء علی شاکلته" اعتبار یکی که اگر حرکت شخص باشد، سایه متحرک شود "ولو شاء لجعله ساکنا" و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت بتابد، از سایه خود اثر نماند چه هر سایه که همسایه آفتاب شود. آفتابش بحکم "ثم قبضناه الینا قبضا" یسیرا " دربر گیرد،

بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد،

مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام
سایه متحرکست تا کام
چون سایه ز دست یافت مایه
پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد
او نیست ولیک نام دارد

شیخ‌الاسلام، رحمةالله علیه گفت: "هرگه که مخلوقی به نامخلوقی قائم گردد آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود و چون حقیقت صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن "من" و "تو"، اگر توئی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حقیست حق یکی بود، نه دو،

بیت:

من و تو کرد آدمی را دو
بی من و تو تومن بدی، من تو

لمعهٔ شانزدهم

یک استاد پس پردهٔ ظل و خیال چندبن صور مختلف و اشکال متضاد مینماید حرکات و سکنات و احکام و تصرفات ، همه بحکم‌او و او پس برده بنهان ، چون پرده براندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال چیست وصور و افعال اوست ،

شعر :

وکل الذی شاهدته فعل واحد — بمفـرده لکـن بحجب الاکنة
اذا ما از ال‌الستـر لم تر غیره — ولم یبق بالاسکال اشکال ریبة

سر "ان ربک و اسعع المغفرة" آن اقتضا مبکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند ،
آفتابیست حضرتش، که دو کون — پیش او سایه بان هم یابـم
و او فاعل ، پس این سایه‌بان " وهم لایشعر رن " ، که اگر سر "والله خلقکم وما تعملون" با ایشان غمزه زدی ، لطفا " و قهرا " همه را معلوم شدی‌که ،

بیت :

نسبت اقتدار و فعل بما — هم از آن روی بود کو ما شد
پس معلوم گشتی که:
آن را که بخود وجود نبود — خود فعل کجا تواندش بود ؟
و اقتدار کی تواند بود ؟

بیت :

هم ازو دان که جان سجود کند — ابـر هم‌ز آفتـاب جود کند

اصل فعل یکیست ، الا آنست که در هر محلی رنگی دیگر نماید و درهر جابی نامی دیگر باشد "یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی‌الاکل" .

لمعهٔ هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچه هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید، عین عاشقی از پرتو روی او هر لحظه روشنایی دیگر یابد و نفس بینایی دیگر کسب کند، زیرا هرچند جمال بیش عرضه کند، عشق غالب‌تر آید و عشق هرچند مستولی‌تر گردد، جمال خوب‌تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفای معشوق در پناه عشق میگریزد و از دوگانگی در یگانگی می‌آویزد، گفته‌اند: "ظهور انوار بقدر استعداد است و فیض بقدر قابلیت" تا گفته‌اند،

مثنوی:

گر ز خورشید بوم بی‌بهره‌ست　　از پی ضعف خود، نه از پی اوست
هر چه روی دلت مصفاتر　　زو تجلی ترا مهیاتر

این خود لطیفه‌ایست و روشنست، ولیکن "یا مبدئا" بالنعم قبل استحقاقها "بیان می‌کند که چون محبوب خواهد که خود را برعین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین او را نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن جمال ببیند و ازو تمتع گیرد و چون بدان نور از آن شهود خطی تمام بستد باز فروغ روی او عین عاشق‌را نوری‌دیگر دهد، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر از اول کسب کند و علی‌هذا بر مثال تشنه‌ای که آب دریا خورد، هرچند که بیشتر خورد تشنه‌تر گردد، هرچند یافت بیشتر، طلب بیشتر، قال النبی علیه‌السلام: "رب، زدنی تحیرا" فیک"،

بیت:

همه‌چیز را تا نجویی نیابی　　جز آن دوست‌را، تا نیابی نجویی

بیت:

هرچند که بیش در رخت می‌بینم　　بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود،

شعر :

مایرجع‌الطرف عنه عند روٴیته حتی یعود الیه‌الطرف مشتاقا

معاذ رازی رحمةالله علیه، به‌ابو یزید نوشت که،

بیت :

مست از می عشق آن چنانم، که اگر یک جرعه ازبن بیش خورم نیست شوم

بایزید قدس سره، در جواب نوشت که

شعر :

شربت الحرب کاٴسا" بعد کاس فما نفدالشراب ولا رویت

شعر :

گر در روزی هزار بارت بینم درآرزوی بار دگر خواهم بود

ابوبکر وراق رحمةالله علیه‌گفت : "لیس بینی و بین ربی فرق، الا انی تقدمت بالعبودیة" گفت : افتقار و استعداد من مفتاح خزاین جود اوست. دیگری بشنید گفت : "من اعدی اول؟" ، پس مفتاح نخستین چبود؟ "وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو". ابوالحسن خرقانی رحمةالله علیه این جا رسیدک فریاد برآورد و گفت : "انا اقل ربی بسنتین". ابوطالب مکی رحمةالله علیه گفت : "هو خالق العدم کما هو خالق الوجود". دبگری گفت : "مشیت در استعداد اثر نکند، حقیقت استعداد دگر نشود" بلی‌اثر او در تعیین محلی خاص باشد مر استعداد خاص را، حاصل این گفتار اینست که : حق تعالی در عالم‌غیب، حکم تجلی باطنی را در حقیقت بنده، بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند و چون این‌حاصل شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداددیگر یابد در عالم شهادت، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند و بعد از آن، بحسب احوال، هر دم استعدادی دیگرش حاصل میشود و در تجلیات بی‌نهایت برو گشاده میشود و چون‌تجلیات را

بهایت بیست و هر تحلی مسلرم علمیست . بس علم او را بهایت بیاشد ، لاجرم "نل : رب ، ردنی علما " . اصحاب رای بداسید که : حون واصل سدید ، عرض حاصل کسب و بعایت مراد رسدید و بالبه برحعوں بوسید . هیهات ! "منازل طریق الوصول لاسقطع ابدا لاابدس " و حون رحوع ، به ار آنحا بود که صدور بود ، سلوک کی منقطع سود ؟ راه کی برسد ؟ اگر مرجع عین مصدر باسد بس آمدن جه فایده دهد ؟ بوری رحمةالله علیه ، از دوری و بی‌بهایتی این راه حیس حبر داد

شعر :

شهدت و لم اشهد لحاظا " لحظه　　　　وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نباید ، در طلب اولی و اعلی ، برآن قدر که یافتند اقتصار کنند و در مقام قصور "ثم ردوهم الی قصورهم " بمانند ، "خالدین فیها لایبغون عنها حولا " .

لمعهٔ هجدهم

عاشق با بود و نابود آرمیده بود ، هنوز روی معشوق نادیده که نغمهٔ قول "کن " او را از خواب عدم برانگیخت و از سماع آن نغمه او را وجدی ظاهر شد و از آن وجد وجودی یافت ، مصراع :

ذوق آن نغمه در سرش افتاد .

گفت

بیت :

عشق شوری در نهاد ما نهاد　　　　جان ما در بوتهٔ سودا نهاد

مصرع : والاذن یعشق قبل العین احیانا " .

بیت :

هرچند ندیده‌ام بدین دیده ترا　　　　نادیده چو دیده دوست می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را بترانهٔ، مصرع : "ان‌المحب لمن یهواه زوار"برقص و حرکت معنوی درآورد، که تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود و نه آن رقص، منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که

نظم :

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم   تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص و حرکت‌معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید "و تری‌الجبال تحسبها جامدة و هی تمرمرالحساب"، خود چگونه ساکن تواند بود؟ که هر ذره از ذرات کائنات، محرک اوست، چه هر ذره کلمه‌ایست و هر کلمه را اسمی و هر اسمی را زبانی و هر زبانی را قولی و هر قولی را از محب سمعی و چون نیک بشنوی قایل و سامع یکی‌باشد، زیرا که "السماع طیر یطیر من‌الحق الی‌الحق". جنید با شبلی قدس سر هما، عتاب کرد که: "سری که ما در سردابها پنهان میگفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی"، گفت : "ما ابالی انا اقول‌وانا اسمع وهل فی‌الدارین غیری؟"

رباعی :

هر بوی، که از مشک و قرنفل شنوی   از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نالهٔ بلبل از پی گل شنوی   گل گفته بود، گر چه ز بلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلیست منزه از تعین، که مخیم قبات عزتست و مجمع بحر غیب و شهادت، و این‌دل را همتیست که

بیت :

اگر بساغر دریا هزار باده کشد   هنوز همت او بادهٔ دگر خواهد

لاجرم سعت او بنمایاند. که آنکه در همه عالم نگنجد، جمله عوالم در قبضه او ناپدید بود، سراپرده وحدانیت در ساحت وحدانیت او زند، بارگاه سلطنت اسما سازد، کارها اسما بردارد، حل و عقد و بسط و قبض و تلوین و تمکین همه این جا ظاهر گرداند

شعر:

فاذا قبض اخفی ما ابدی　　　و اذا بسط اعاد ما اخفی

بیت:

بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد؟

ابو یزید قدس سره، از سعت دایره دل خود چنین خبر داد که: "اگر عرش و آنچه در وست، در گوشه دل عارف گذر کند عارف از آن خبر نیابد". جنید گفت: "چگونه خبر یابد؟ که: المحدث اذا اقترن بالقدیم یبق له اثر". ابویزید، چون نظر در چنین دل کند، که محدث را درو اثر نبود، همه قدیم بیند، لاجرم "سبحانی" گوید:

تمثیل: یکی از یخ کوزه‌ای ساخت و پر آب کرد، چون آفتاب بتافت کوزه و آب را یک چیز یافت گفت، مصراع: لیس فی‌الدار غیرنا دیار.

بیت:

صیاد همو، صید همو، دانه همو　　　ساقی و حریف و می و پیمانه همو

عجب کاری! "و سعنی قلب عبدی، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان" او در دل و دل قبضه او، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند؟

قطعه:　　　قطعه:

گرچه در زلف تست جای دلم　　　دایما" در دل خراب منی
تا بدانی که از لطافت خویش　　　هم تو در بند زلف خویشتنی

همه در بند خود بود، پروای غیر ندارد، جز در خود نگنجد، یگانگی جز در یگانگی قرار نگیرد، فردانیت جز در وحدانیت آرام نیابد، از این حرف حقیقت دل معلوم شو و کم کسی داند، صاحبدلی باید، مناجات دل چنینِ خبر داد که

رباعی :
رباعی :

گفتم که : کرایی تو بدین زیبائی؟ گفتا : خود را، که خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه، هم جمال و هم‌بینایی

لمعهٔ بیستم
لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار بعاشق، عاشق مذلت از عزت عشق کشد، نه‌از عزت معشوق، چه بسیار باشد که بنده بود. "یا عبادی، اشتقت الیکم" علی کل حال، غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری‌بود که "یحتاج الی کل شیٔ و لایحتاج الیه شیٔ" او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که‌نظر محب برحقیقت اشیاء آید، درهرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود،

بیت :
بیت :

از بس که دو دیده در خیالت کردم در هرچه نگه کنم ترا پندارم

"الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة" و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود تواند بود و عاشق درحال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که در نزد او امانتست بحکم "ان‌الله یاءمر کم ان توءدوا الامانات التی اهلها"، بآن محبوب بازگشته استو او با سر خرقهٔ نایافت خود رفته، "وهوالان مع‌الله کما هو فی‌الازل" حال‌او آمد، در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت "الفقیر

لایحتاج الی‌الله" ، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر ، در بحر نیستی چون غوطه خورد ، احتیاجش نماند ، فقرش تمام شود و اذا تم‌الفقر فهوالله" زیرا که : "الشیء اذا جاوز حده‌انعکس ضده" والله ، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست ،

بیت :

هیچ باشی چو خفت مردی تو همه‌باشی ، چو هیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که "یحتاج الی کل شیء و لایحتاج الی شیء" ، آنکه محتاجست بهمهٔ اشیاء ، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد و آنکه در خلوتخانهٔ بودونابود با یافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید قدس سره : "الفقیر لایفتقرالی نفسه ولا الی ربه" و قال الشیخ علی‌الجریری : "الفقیر عندی من لاقلب له و لا رب‌له" درین حال‌که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت ، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند ، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید ، خود را ببیند ، برقع "سوادالوجه فی‌الدارین" بر روی افکنده ، نه در سرای‌وجود خود را نوری بیند ، که بدان سپید روی گردد و نه در سرای‌عدم ظهوری ، که از سیاهروبی خلاص یابد ، "کادالفقران یکون‌کفرا" " ،

بیت :

در مذهب‌ما سواد اعظم اینست کورا ز سواد فقر لبسی باشد

آنست که سواد فقر پوشد ، بدان که توانگر غالبا" در غایت قرب بعیدست و درویش در غایت بعد قریب

شعر :

متی عصفت ریح‌الولاقصفت‌اخا غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می‌گوید ؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند ، مثلا" در دست

توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته، نسیمی که از آن عالم بوزد، چراغ‌توانگر را بنشاند و هیزم درویش را برافروزند، بحکم سر چوگان "انا عندالمنکسرة قلو بهم و عندالمندرسة قبورهم"، مصراع بردند شکستگان ازین میدان گوی.

لمعه بیست و یکم

عاشق باید که بی‌غرض با معشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار بمراد او گذارد، ترک طلب‌کند، چه طلب سد راه اوست، زیرا که‌هر مطلوب، که پس‌از طلب یافت شود، آن بقدر حوصلهٔ طالب باشد، فی‌الجمله ترک طلب و مراد خود گیرد و کار بمراد او گذرد و هرچه در عالم واقع شود مراد خود انگارد، تا آسوده و شادمان بماند

بیت :

تاترک مراد خود نگیری صدبار یک بار مراد در کنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغییــر آن، چندان که تواند جهد کند، باشد که واقع غیر آن بود ومحبوب آن‌خواسته باشدو اگر محب مکاشف باشد، چنانکه درهر صورتی روی دوست عیان بیند، باید که درهر صورتی نامرضی، اگرچه وجه او بیند، رضا ندهد، چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست، "ولایرضی‌لعبادەالکفر" محبی که حق را بحق بیند و عالم را همه او بیند، برمنکرات انکار کند، بحق برحق برای‌حق و حجتش قائم بود، چه درهر چه شرعا" حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم از آن اجتناب نماید، بلکه در آن طبعا" رغبتش نبود، اینجا شبهه‌ای زحمت می‌دهد که: او چون محکوم تجلیست و تجلی همه اشیاء شاملست تجلی را، پس تجلی را از نظر خود چگونه دفع تواند کرد؟ گوییم : تجلی دوگونه است : تجلی ذات و تجلی اسماء و صفات، پس تجلی قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند و در هرچه‌نامشروع باشدنشان قهر و جلال بیند و درهرچه مرضیست نشان

لطف و حمال باند، اس حا گوند: " اعود برضاک من سحطک" و در تجلی ذات گوند: "اعود بک منک"

بیت:

گر از تو بتو در نگریـزم چه کنم؟ پس که روم؟ قصه بدست که دهم؟

لمعهٔ بیست و دوم

شرط عاشق آنست که هرچه معشوق دوست دارد، او نیز دوست دارد واگر همه بعد و فراق بود و غالبا" محبوب فراق و بعد محب خواهد، تا از جفای او پناه عشق برد، "النارسوط یسوق اهل‌الله الی‌الله" اشارت بچنین چیزی تواند بود، پس محب را بعد دوست باید داشت و فراق تن در داد

شعر:

ارید وصاله و یرید هجری فا ترک ماارید لما یرید

اما فراق را بعینه دوست‌ندارد، بل از آن روی که محبوب محبوبست، مصرع: وکل مایفعل المحبوب محبوب، مسکین چه کند جز آنکه‌گویند

بیت:

خواهی بفراق کوش و خواهی بوصال من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس

بلکه باید که فراق را دوست‌تر دارد از وصال و بعدخوشتر از قرب آید، چون داند که دوست آن دوست میدارد و خود بعدش مقرب‌تر بود از قرب و هجرش سودمندتر از وصل، زیرا که در قرب و وصال بصفت مراد خودست و دربعد و فراق بصفت مراد محبوب

بیت :

هجری که بود مراد محبوب
از وصل ، هزار بار بهتر

شعر :

لانی فی‌الوصال عبید نفسی
و فی‌الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب بکل وجه
احب الی مـن شغلی بحالی

و اگر محبی بود که صفت او شده باشد ، اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد و این‌غایت وصل باشد ، درعین بعد ، و فهم هر کس این جا راه نبرد ، بدان که موجب بعد اوصاف محبست و اوصاف او عین محبوبست ، بمقضای "کنت سمعه و بصره" ، لاجرم "اعوذ بک منک" می‌گوید ، تا بداند که ،

بیت :

دامنش چون بدست بگرفتم
دست او اندر آستین دیدم

چگونه باشد ؟ گویی "لااحصی ثناء علیک ، انت کما اثنیت علی نفسک" .

لمعهٔ بیست و سوم

عشق آتشیست که چون در دل افتد ، هر چه در دل یابد همه را بسوزاند ، تا حدی که صورت معشوق را از دل محو کند ، مگر مجنون درین سوزش بود ، گفتند : "لیلی‌آمد" گفت "من‌خود لیلیم" سر بگریبان فراغت فرو برد ، لیلی گفت "سر بردار ، که محبوب و مطلوب تواءم" ، مصراع : آخر بنگر که از که می‌مانی باز؟ مجنون گفت ، مصراع : " الیک عنی فان حبک قد شغلنی عنک"

بیت :

آن شدم که بدیدار تو می‌بودم شاد
از عشق تو پروای تواء م نیست کنون

در دعاء نبی، صلوات‌الله علیه، این مقام خبر داد که "اللهم، اجعل حبک احب الی من سمعی وبصری" هم درین مقام تواند بود، مگر می‌گوید: ای آنکه شنوایی و بینایی من تویی

بیت:

خواهم که جهان کنی بعشقم مشغول — گر عشق تو هم با تو نپردازم بیش

و عجب‌تر آنکه محبوب نیز بحکم اشارت "فیسهم" با تو نماند که محبوب مطلوب عشق چگونه شود؟ "فهم من فهم و عرف من عرف و لم‌یذق لم‌یعرف" جملگی شرح این رموزاست، که عشق بحکم "احببت" نخست از سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی در آویزد و چون هر دو را بسمت دوئی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی‌معشوق از عاشق، آنگاه لباس دوئی از سر هر دو برکشد و هر دو را برنگ خود که یگانگی صرفست برآرد،

بیت:

این‌همه رنگهای پر نیرنگ — خم وحدت کند همه یک رنگ

لمعهٔ بیست و چهارم

طلب وجستجوی عاشق نمونهٔ طلب و جستجوی معشوقست، خود هر صفت که‌عاشق بدان متصف شود، چون حبا و شوق و فرح و ذوق وضحک، بل‌هر صفت، که بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب‌امانتست، او را در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباینت دو ذات و در چشم شهود در همه وجود، بحقیقت جز یک ذات مشهود نتواند بود،

بیت:

اشیا اگر صدست وگر صدهزار بیش — جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب را باشد ،محب را از خود هیچ‌صفت نتواند بود ، عدم صفات وجودی چگونه باشد؟ اما اگر از راه کرم محبوب در خانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود مشرف کند و خود را در لباس محب بر خود جلوه دهد ، محب را درخود بغلط نباید افتادکه،

بیت :

همه هیچند هیچ ، اوست که اوست | که همه هستـــها ز هستی اوست

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمةالله علیه گفت : "حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند ، عالم آفرید ، خواست که خود را ظاهر کند آدم را آفرید"

بیت :

آن پادشاه اعظم دربسته بود محکم | پوشید دلـــق آدم ، ناگاه بر درآمد

لمعهٔ بیست و پنجم

محب خواست که بعین‌الیقین جمال‌دوست بیند ، عمری درین طلب سرگشته می‌گشت ، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد ،

بیت :

آن چشمه که خضر خورد ازو آب حیات | د رمنـــزل تست لیکن انباشته‌ای

چون بعین‌الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت ، آنکه دوست را باز نیافت ، چون نیک نگه کرد خود عین او بود گفت :

رباعی :

ای دوست ، ترا بهر مـــکان می‌جستم | دایــم خبرت ز این و آن می‌جستم
دیدم بتو خویش را ، تو خود من بودی | خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست. الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند؟ هر ذره که از خانه بصحرا رود ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می‌بیند عجب کاری! همه نفس النفس جمال او بیند، چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما نمی‌داند که چه می‌بیند، لاجرم لذت نمی‌یابد، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می‌بیند، و بچه می‌بیند. و از بهر چه می‌بیند، ولکن "لیطمئن قلبی" مگر اشارت بجنس همین تواند بود. اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. از سهل بن عبدالله تستری رحمة‌الله علیه. پرسیدند که: "ماالیقین؟"، گفت: "الیقین هوالله"، پس تو بر "واعبد ربک، حتی یأتیک الیقین"

بیت:

درین ره گر بترک خود بگویی یقین گردد ترا کو تو، تو اویی

لمعهٔ بیست‌و ششم

محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر، چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی، پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه باطن اوست، "هوالظاهر و الباطن"، هیچ چیز نبیند که او را پیش از آن یا پس از آن، یا در آن، یا به آن نبیند، محب این جا پیش خلوت نتواند نشست. عزلت نتواند گزید چه محبوب را عین اشیا بیند، مقامی بر مقامی نگزیند و از هیچ چیز عزلت نتواند گرفت. چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بود و نابود خود نشینند و از جمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزینند، لیکن پس از آنکه ناظری او و رای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست، عزلت چگونه کند؟ "الربوبیة لغیر العبودیة محال"، اینجا عاشق هم بحسابی درمی‌آید، چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند، "ان للربوبیة سرالوظهر لبطلت الربوبیة"، هرچند معشوقی را حسن و ملاحت بکمالست واز روی کمال هیچ درنمی‌باید،

بیت

نی حسن مرا شرف ز بازار منست؟ بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما از روی‌معشوقی نظارهٔ عاشق دریابد، از سهل تستری پرسیدند که: "ما مراد الحق من‌الخلق؟". گفت: "ماهم‌علیه"، حریت این‌جا از جانبین متعذر می‌نماید، چه‌هرجا که نسبت آمد حریت رفت

بیت:

آزادی و عشق‌چون نمی‌آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافت شود، والا از روی معشوقی، هم‌چنانکه نیاز و عجز و محب را نار و کرشمه معشوقی دریابد، هم‌چنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق بکار آید، این کار بی‌یک دیگر راست نیاید، این جا صفات معشوقی بانعوت عاشقی همه این گوید

شعر:

نحن فی‌اکمل السرور ولکن لیس الا بکم یتم‌السرور

بیت:

مرا مکش، که نیاز منت بکار آید چون من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت و شنید می‌رود؟ می‌گوید: هرچند

بیت:

سربف دست سطان چوگان بر دولیکن بی‌کوی، روز میدان چوگان چه‌کار دارد؟

شعر:

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست

گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم

شعر:

ما کدایم؟ از ما چه‌آید؟ تا نپنداری که مـــا
روی او را آینــه، یا زلف او را شانـــه‌ایـم

لمعهٔ بیست و هفتم

عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود، دایم‌دم در عدم از بهر آن‌زند که درحال عدم آسوده بود، هم شاهد بود و هم مشهود

بیت:

زان قبل بود شاهد و مشهود   که بنزدیک خویش هیچ نبود

چون موجود شد، غطای بصر خود کشت‌و از شهود محروم ماند، چه بصر او بحکم "کنت سمعه و بصره" عین معشوق آمد و "اویی" او غطای این بصر، "انت الغمامه‌علی شمسک، فاعرف حقیقت نفسک"، اگر این غطا که "تویـی" تست، از پیش بصر کشف شود، محبوب محبوب را بیند و محب در میان، آنگاه بسمع سر تواین ندا آید که،

شعر:

بدالک سرطال عنک اکتتامه   ولاح صباح کنت انت ظلامــه
فانت حجاب القلب عن‌سرغیبه   ولو لاک لـم یطبع علیه‌ختامه

آنکه گویی که،

رباعی: رباعی:

روزت بستودم و نمی‌دانستم   شب با تو غنودم ونمی‌دانستم
ظن برده‌بدم بمن که‌من من‌بودم   من جمله تو بودم ونمی‌دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که: "الـهم اجعلنی نورا""، یعنی مرا در مقام

شهود بدار، تا بتو بینم، که‌من توام، آنگاه گویم. "من رآنی فقد راٴی الحق" و تو گویی: "من بطع الرسول، فقد اطاع‌الله": که اگر من باشم ترا نبینم، لاجرم گویم: "نور انی اراه"

بیت:

خلق را روی کی نماید او؟ در کدام آینه درآید او؟

"و ما قدروا الله حق قدره"،

لمعهٔ بیست و هشتم

محبوب چون خواهد که محب را برکشد، نخست هر لباسی، که‌از هر عالمی با او همراه شده باشد، از وی بر کشد و بدان خلعت صفات خویش درپوشاند، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای‌خودش بنشاند، آنجا در موقف‌الموقفش موقوف گرداند تا بعالمش، بهر تکمیل ناقصان، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند، لباس آن عالم، که ز وی بر کشیده، اکنون برنگ خود درو پوشاند، عاشق چون لباس نگرد، خود را برنگ دیگر بیند گوید،

بیت:

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چه لباسست بدین یکتایی؟

از خود "تویی" دیگر یابد، با خودگوید،

شعر:

اشم منک نسیما"، لست اعرفه اظن لمیاء جرت فیک اردانا

در خود نگرد، همگی خود را او بیند، گوید،

بیت :

انا من اهوی و من اهوی انا　　نحن روحان حللنا بدنـــا

در هرچه نگه کند ، وجه دوست بیند ، متحیر ماند ،

شعر :

اکوءس تلالات بمدام ؟　　ام شموس تهللک بغمام ؟

این جا معلوم کند که : "کل شیء هالک الا وجهه" چه وجه دارد ؟ چرا شاید که های "وجهه" عایدبا "شیء" باشد ، بهر جه شی ، هالکست. از روی صورت و از روی معنی باقی و بچموجه معنی آن وجه ظهور حمست ، که "یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام" . ای دوست ، چو دانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست ، پس "ارنا الاشیاء کماهی" می‌گو تا ببینی که ،

شعر :

ففی کل شیء له آیة　　تدل علـــی انه واحد

"قل لمن الارض و من فیها سیقولون‌لله ، فانما نحن به وله" سخن مستانه میرود معذور دارد که ،

شعر :

من کل معنی لطیف احتسی قدحا "　　و کل ناطقة فی‌الکون تطربنی

بیت :

مرا چو دل بخرابات می‌رود دایم　　بگرد اهل مناجات و زهد کی گردد ؟

در بحری افتاده‌ام که‌کرانش پدید نیست ،

بیت :

حریفی می‌کنم با هفت دریا اگرچه زور یک شبنم ندارم

اگر چه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید معذورم ، که هرچند میخواهم که‌خود را بصاحل اندازم ، ساحل یافت نمی‌شودو تا خبرست باز موجم در ربوده است بلجه‌ای افکنده

شعر :

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنة فی‌الیم
ان هی فاهت ملات فاها او سکتت ماتت من‌الغم

و چندان که خود راملامت می‌کنم که ،

بیت :

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

باز همت می‌گوید : نا امیدی شرط نیست ،

شعر :

اندرین بحر بی‌کرانه چه غوک دست و پایی بزن چه دانی؟ بوک

دل نیز در بحر امید دست و پایی می‌زند و با جان بلب رسیده‌خطایی می‌کند ،

بیت :

کاندرین بحر اگر چه‌آن نکنی دست و پایی بزن ، زیان نکنی

شعر :

کی بود ما ز ما جدا مانده؟ من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب‌العالمین علی‌الاتمام .

اصطلاحات عراقی

(آ)

آب روان — فرح دل را گویند

آرزو — میلست به اصل خود، به اندک آگاهی و علم به بعضی از اصل و مقصد.

آزادی — مقام حیرت را گویند.

آستان — اعمال و عبادات را گویند

آشنائی — تعلق رقبهٔ ربوبیت را گویند، که به موجودات پیوسته است، چون تعلق خالقیت به‌مخلوقیت

(الف)

ابرو — اهمال کردن و سقوط سالک را گویند از درجات، بواسطه تقصیری که ازو در وجود آید.

ابر — حجابی را گویند که سبب وصول شهود باشد، بواسطه اجتهاد که بنمایند

استوار — استیلای الهی را گویند بر محبت سالک

اسلام — اعمال و متابعت را گویند

اشتیاق — کمال انزعاج را گویند، نه در میل کلی و طلبی تمام و عشقی مدام، بطریقه‌ای که یافت و نایافت یکسان شوند، نه دریافت و نه در نایافت زیاد. بلکه حالی سرامد الی الابدو این مرتبه‌ایست نه در اتصال مشاهده و نه در افتراق مجاهده

افتادگی — ظهور حالت را گویند و عدم قدرت بر عبودیت، بسزای آن حضرت

امیری — ارادت سالک را مقدم داشتنست بر سالک

آمدن — رجعت را گویند به عالم بشریت از عالم ارواح، تا عالم استغراق و سکر

انگشت — صفت احاطت را گویند

اندوه حیرت را گویند در کاری که ندانند

اوباش ترک ثوابست، هم از کردن اطاعت و هم از اجتناب معصیت در غلبهٔ محبت.

(ب)

بام محل تجلیات را گویند.

بیگانگی اشتغال عالم الوهیت را گویند که به هیچ وجه تفصیر و بهیچ چیز مشابهت و مماثلت ندارد.

باده عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و این عوام را نیز باشد، در بدایت سلوک.

باران نزول رحمت را گویند.

بازو مشت را گوبند.

باهوشی استهلاک ظاهر و باطن را گویند در عشق و دیوانگی.

بت مقصود و مطلوب را گویند.

بدل کردن عدول را گویند از چیزی بچیزی تحقیقی و غرضی از اغراض.

برخاستن قصد و عزیمت را گویند.

برچون‌سیم پروردن سالک را گویند، وقتی که پرورش موافق طبع سالک باشد و قطعا" مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن از مخالفت پرورش باشد. باطبع سالک.

بناگوش دقیقه را گویند.

بعث وحی راگویند بالهام صریح.

بوس استعداد قبول کیفیت کلام را گویند، علمی و عملی و صوری و معنوی.

بیمار قلق و انزعاج را گویند.

بی‌نوایی ناتوانی را گویند.

بیرون عالم ملکوت را گویند.

بهار مقام علم را گویند.

بستان محل گشادگی را گویند، اعم از آنکه به چیزی مخصوص باشد.

بنفشه نکته‌ای را گوبند که قوت در آن کار نکند.

بوی آگاهی از علاقه و پیوستگی دل را گویند، که در اصل بوده است در مقام جمع اول و اکنون در حالت دیگر تفرقه افتاده باشد.

(پ)

پیر دوستی حق تعالی را وقتی که طلب بحد تمام بود، از آن‌جهت که مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه.

پرده مانعی را گویندکه میان عاشق و معشوق باشد و از لوازم طریق باشد ازجهت معشوق.

پیچ زلف اشکال الهی را گویند.

پیشانی ظهور اسرار الهی راگویند.

پائیز مقام جمودت را گویند.

پای‌کوبی توجه را گویند.

پیام اوامر و نواهی را گویند، که خلایق بدان عمل کنند و آن بطریق وجوب باشد انشاءالله توفیق رفیق باشد.

پاکبازی توجه خالص را گویند، که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه بلکه خالص خدای را کند.

(ت)

تظلم استعانت و استغاثه راگویند بحضرت الهی، از سلطان نفس، یا از تقصیر خود.

تبری رد کردن اعمال عباد را گویند.

تندی صفت قهاری را گویند بر عاشق چنانکه حکم الهی باشد، نه بر مقتضائی.

توانایی صفت فاعل مختار است.

توانگری حصول جمیع صفات کمالات را گویند.

تواری احاطت و استیلای الهی را گویند.

تاجس اسمای الهی را گویند.

ترکتار جذبهٔ الهی را گویند، وقتی که سلوک مقدم باشد و بزحمت و مجاهدهٔ بسیار کاری گشاده شود ناگاه جذبه‌ای در رسد و کرده‌های او را قبول کند و باقی احوال اوتمام بمقصد رساند.

تاراج اختیار سالک را گویند در جمیع احوال ظاهری و باطنی.

تکبر بی‌نیاز است از انواع اعمال سالک.

تاب زلف اسرار الهی را گویند.

تیر مژه اهمال ناکردن سالکست، سر او جهرا".

ترسا معانی و حقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد.

توبه بازگشتن از چیزی را گویند، و روی آوردن به چیزی کامل عالی.

ترک کردن قطع امل را گویند ازچیزی.

تابستان مقام معرفت را گویند.

ترانه آئین محبت را گویند.

جمال ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند بجهت زیادتی رغبت و طلب عاشق.

جلال ظاهرکردن بزرگی معشوقست ار جهت استغنا از عاشق و نفی غرور عاشق و اثبات بیچارگی او بر روی معشوق.

جفا پوشانیدن دل سالک را گویند از معارف و مشاهدات.

جور بازداشتن سالک را گویند از عروج.

جانان صفت قیومی را گویند که قیام جمله موجودات بدوست، اگر آن دقیقه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی و بقا نیافتی.

جانی صفت باقی ابدی را گویند، که فنا را بدو راه نیست.

جام احوال را گویند.

جرعه اسماعی صفات را گویند و احوال را، که در سلوک سالک را پوشیده باشد.

جویبار مجاری عبودیت را گویند.

جستجوی خردهگیری را گویند، از هر طرف که باشد.

چشم صفت بصر الهی را گویند.

چشم مست ستر کردن الهی را گویند، بر تقصیر سالک و غیر او نیز چنانکه هیچکس را بر آن اطلاع نباشد و آن معفو باشد.

چشم خمار ستر کردن تقصیر سالک را گویند، از سالک، لیکن کشف آن بر ارباب کمال که از او اکمل و اعلی و اجل باشند، گاه روشن بزبان ایشان باشد و گاه نه.

چشم آهوانه ستر کردن الهی را گویند، تقصیرات سالک را بر غیر سالک ولیکن آگاه کردن سالک را از آن تقصیر که کرده باشد و بحقیقت این غایت عنایت باشد که سالک از تقصیر بازایستاده باشد و تدارک تقصیر کند.

چلیپا عالم طبایع را گویند.

چشم شهلا ظاهر کردن احوال وکلمات و علو مرتبهٔ سالکبرسالک و غیر او منبع شهرت از این مقام خیزد واین‌از فکر خالی کم باشد.

چشم ترک ستر کردن احوال و کمالات

سالک و علو مرتبه او را گویند ازو غیر او و او را جز خدای تعالی نداند و این کمال مستوریست.

چشم نرگس سر احوال و کمالات و علو مرتبه سالک را گویند چه از خود که مردم دانسد که ولیست و او خود نداند و چه خود ولایت داند ولیکن او را ندانند و این دوقدم از یک جنس است.

چهره تجلیات را گویند که بر کیفیت آن مطلع شود و علم آن درباقی.

چهرهٔ گلگون تجلیات را گویند، وقتی که در غیر ماده باشد یا در خواب یا در بیخودی.

چوگان تقدیر جمیع امور را گویند، بطریق جبر و قهر.

(ح)

حجاب مانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد، بنوعی از انواع از جهت عاشق.

حج سلوک الی‌الله را گویند.

حضور مقام وحدت را گویند.

حسن کمالات را گویند در یک ذات و این جز حق تعالی را نشود.

(خ)

خشم ظهور صفات قهر راگویند.

خانه خودی خود را گویند که غیبت وجودست.

خمخانه مهبط غلبات عشق را گویند که عالم قلبست.

خرابات خرابی را گویند.

خمار رجعت را گویند از مقام وصول بقهر، نه‌بطریق انقطاع.

خرقه صلاحیت را گویند وعلامت صورت را نیز گویند.

خال سیاه عالم غیب را گویند.

خط عالم‌الغیب را گویند

خرابی قطع تصرفات وتدبیرات عقل را گویند بتوجه و تسلیم تمام.

خواب فنای اختیاری را گویند، در بشریت، از افعال.

(د)

دوستی درستی را گویند؟ بی‌سبب وعلاقه وبی‌حرکتی، باحق سبحانه و تعالی.

دستگاه حصول جمیع صفات کمالست، با وجود قدرت بر همه صفتی.

دیه وجود مستعار را گویند.

در مطاوعت را گویند.

دلبر صفت قابضی را گویند باندوه و محبت در دل.

دیر عالم انسانی را گویند.

دید اعتقادی را گویند، کهاز مقام تفرقه سر برکرده‌باشد.

درباختن محو کردن اعمال ماضیه را گویند از نظر

درون عالم ملکوت را گویند.

دست زدن محافظت ومراقبت را گویند، باقی سازها را از چنگ و رباب و غیرآن بر آن قیاس کن و دقیق نظر را رسد که: هر یک علی‌الانفراد بمعنی تاءویل این مقدار بر سبیل‌اختصار گفته، بعضی‌بتاءویل‌حاجت دارد وغیراینها بر ظاهر رانند، بلکه معنی صحیح بیشتر بخواطر متعلق باشد تا از آنها چه حکم کنند.

دهان صفت متکلمی را گویند، ظاهرا".

دهان کوچک صفت متکلمی را گویند، بطریق تقدیس از فهم و وهم انسانی.

دردسخن مکاشفات را گویند واسرار و اشارات الهی را، درماده و غیر ماده محسوس و معقول

دوش صفت کبریای حق تعالی را گویند.

دست صفت قدرت را گویند.

درد حالتی را گویند که از محبوب طاری شود ومحب طاقت جمل آن ندارد.

دوری شعور بمعارف و کیفیات عالم تفرقه را گویند.

دلدار صفت باسطی را گویند وسرور و محبت در دل

(ذ)

ذقن امری را گویند، که موافق طبع سالک‌باشد.

(ر)

روزه‌وامساک قطع التفات را گویند.

رفتن عروج را گویند از عالم بشریت، بعالم ارواح

ریحان نوری را گویند که از غایت و ریاضت‌حاصل شود.

روی مرآت تجلیات را گویند.

رح — تجلیات مخصوص‌راگویند .

راحت — وجود امری را گویندکه موافق ارادت دل باشد .

روز — تتابع انوار را گویند .

(ز)

زلف — غیبت هویت را گویند ، که هیچ کسرا بدان‌راه‌نیست .

زهد — اعراض را گویند ، از زیادتی و فضولی دنیا ، لیکن وقتی که نفس را در آن شوقی باشد .

زکوه — ترک و ایثار را گویند و تصفیه را نیز گویند .

زمستان — مقام کشف را گویند .

زردی — ضعف سلوک را گویند .

زبان — اسرار را گویند .

زبان تلخ — امری را گویند که موافق تقدیر باشد .

زنخ — محل لذات را گویند .

زر — ریاضت را گویند ومجاهده را .

(س)

سر — جذبهٔ الهی را گویند ، گاه سلوک برو مقدم و گاه او بر سلوک .

سلطانی — جریان احوال و اعمال را گویند .

سرکشی — مخالف ارادت و مراد سالک را گویند ، بحکم ارادت الهی .

سر — صفت ارادت الهی را گویند .

ساقی — شرابدار را گویند .

سجاده — سد باطن را گویند ، یعنی هر چه روی دل را در آن باشد .

سرخی — قوت سلوک را گویند .

سبزی — کمال مطلق را گویند وباقی مجموع را بر این قیاس باید کرد . از هر قبیل که باشد ،تادلیل‌ازآن گیرند .

سفیدی — یک رنگی را گویند که به توجه تمام بیابند و قطع ماسوری .

سیل — غلبه احوال را گویند .

سماع — مجلس را گویند .

سخن — اشارت و انتباه الهی را گویند مطلقا"

سخن‌چون‌در — اشارت واضحه را گویند در ماده و غیر ماده محسوس ومعقول.

سلسله — اعتصام خلایق را گویند بحضرت الهی جل جلاله ،

بطریق عموم .

سینه صفت عالم الهی‌راگویند .

ساعد صفت قوه را گویند .

سلام‌ودرود محمدت را گویند .

سعادت خواندن ازلی را گویند .

سردی برودت را گویند و انتها نهایت‌محبت است .

سیم تصفیه ظاهری را وباطنی را گویند .

(ش)

شوق انزعاج را گویند ، در طلب معشوق ، بعد از آن که‌یافت‌او را و باز فقدان ، بشرط آنکه اگر نیاید معشوق را انزعاج ساکن شود ولیکن عشق همچنان باقی باشد .

شکل وجود حق تعالی راگویند .

شنگی احکام طوالع و لوامع انوار است ، از حضرت الله تعالی‌در ماده .

شیوه جمالیات وجلالیات را گویند .

شمایل اندک جذبه الهی را گویند ، در هر حالتی که باشد لیکن گاه باشد وگاه نه تا سالک مغرور مغلوب شود .

شهر وجود مطلق را گویند .

شراب غلبات عشق را گویند ، باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و آن اهل کمال را باشد که اخص‌اند درنهایت سلوک .

شراب خم عیش ممزوج را گویند ، یعنی مقارن عبودیت .

شراب پخته عیش مصرف را گویند ، مجرد از ماده .

شرابخانه عالم ملکوت راگویند .

شمع نورالله را گویند .

شاهد تجلی را گویند .

شبانگه ملک شدن احوال راگویند.

شب عالم غیب را گویند وبر عالم جبروت نیز اطلاق کنند واین عالم خطیست ممتد میان وجود و عدم و بعضی گویند : میان عالم خلق و امر و بعضی گویند میان عالم عبودیت و ربوبیت .

شب قدر بقای سالک را گویند که در عین استهلاک بوجود حق تعالی .

شب یلدا نهایت الوان را گویند که سواد اعظمست .

شکوفه علو مرتبه را گویند .

شتاب — سیری را گویند، بی‌شعور بمعرفت ودقایق مقامات و این سیر، گاه بحکم جذبه باشد وگاه بحکم اجتهاد سالک، در اعمال و ریاضات و عبادات و تصفیه.

شتر — انسانیت را گویند.

شستشوی — برداشتن خردها راگویند، که از تقصیر در وجود آمده باشد و صفای حضورعاشق ومعشوق.

(ص)

صلح — قبول اعمال و عبادات را گویند و وسایط قریب.

صراحی — مقام را گویند.

صبوحی — محادثه‌را گویند.

(ع)

عشق — محبت مفرط را گویند.

عشرت — لذت انس است با حق تعالی وسرور دل در آن.

عیش — لذات انس است با حق و شعور و آگاهی در آن‌لذت

عید — مقام جمع را گویند.

عبادت — اجتهاد سالک را گویند.

عقل — آلت تمیز را گویند میان خیر و شر.

علف — شهوات ومشتهیات را گویند و هر چه نفس‌را در آن خط باشد وراهنمای را گویند.

(غ)

غم‌گزار — مقام مستعدی را گویند.

غارت — جذبه الهی را گویند، بی‌واسطه‌سلوک و اعمال مقدم باشد بطریقه‌ای که سالک مقهور باشد تابمقصد اگر چه از اوامر واعمال بروی جاری باشد.

غمگسار — صفت رحمانی حق تعالی را گویند که شمولی و عمومی دارد.

غمخواری — صفت رحیمی حق تعالی را گویند ،که خصوصیتی‌دارد.

غبوقی — مشافهه را گویند.

غمزه — اشارت‌قدر را گویند.

غم — بند اهتمام طلب معشوق را گویند.

غیبت — مقام‌اثنینیت‌را گویند.

(ف)

فریب — استدراج الهی‌راگوبند.
فرق — صفات حیات‌الهی‌راگویند.
فروختن — ترک تدبیر و اجتهاد را گویند با خدای عزوجل.
فهم — آلت دریافتن را گویند.
فراق — غیبت را گویند از مقام وحشت.
فریاد — دکر سحبر را گویند.
فغان — طاهر کردن احوال دروں را گویند.
فقیری — عدم‌احتیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد.

(ق)

قامت — سزاواری پرستش را گویند که هیج کس را جز حق تعالی سزاوار نیست.
قدراست — سبق الهی را گویند، بر محبت سالک.
قدح — وقت را گویند.
قطار — نوعیت را گویند.

(ك)

کین — تسلط صفات قهر را گویند
کوی — مقام عبودت را گویند.
کمان ابرو — عرض کردن سقوط سالکست از درجه و مقام، بسبب تقصیر و باز گشتن بمقصد او، بحکم جذبه وعنایت، بمقام و درجه‌ای که بود.
کباب — پرورش دل‌است‌درتجلیات
کافر — صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند.
کفر — تاریکی در عالم تفرقه را گوبند.
کلیسا — عالم حیوانی را گویند.
کعبه — مقام وصل را گویند.
کبودی — تخلیط محبت را گویند بهرچه غبر محبت باشد.
کنار — دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند.
کاهلی — بطئی‌السر را گویند واین گاه باشد که سبب طریق باشد سالک را وکمال سالک باشد و این چنین سیر اکمل سیرها باشد که برجعت محتاج نباشد و گاه باشد که به سبب نقصیر عبور کند واین سیـــــر نازل‌ترین سیرها باشد.

(گ)

گیسوی — طریق‌طلب را گویند.

گرو کردن تسلیم‌وجود است بحکم مقادیر و ترک تدبیر و احتهاد به اختیار خود.

گلزار گشادگی را گوبند مطلقا" پس بهرچه اضافت کنند بآن باز خوانند.

گل نتیجه علم را گویند که در دل پیدا شود.

گوی مجبوری ومقهوری راگویند، بحسب حکم تقدیر.

گرمی حرارت محبت را گویند.

گفتگوی عتاب محبت را گویند.

گوهر معانی و صفات را گویند.

(ل)

لقا ظهور معشوق را گویند، چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که اوست.

لاابالی باک نداشتن است، از هر نوع که پیش آید و گویدو کند.

لاله نتیجه معارف را گویند که مشاهده کنند.

لب کلام را گویند.

لب لعل بطون‌کلام را گویند

لب‌شکری کلام منزل را گویند، که انبیا را باشد بواسطه ملک و اولیا را بواسطه تصفیه.

لب شیرین کلام بی‌واسطه را گویند، بشرط ادراک و شعور.

لطف پرورش دادن عاشق را گویند بطریق مشاهدت و مراقبت.

(م)

میل رجوع را گویند، باصل خود، بی‌شعور و آگاهی از اصل و مقصد همچون رجوع طبیعی مثل جمادات بطبایع اربعه که بی‌احساس مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود بی‌اختیار.

محب صاحب محبت را گویند، وقتی که مستغنی از دوستی دانند، با حق تعالی اعم از آن که طلب مقارن آن باشد یا نه، حق را گویند وقتی که مستغنی از دوستی دانند او را بی‌قیدی.

محبوب حق را گویند، اعم از آنکه دوست دارند یا نه بلکه بیشتر از عبدیت و عبودیت بود.

مطلوب حق تعالی را گویند که جوینده، عاجزتر از آن

بود که بدوستی منسوب بود.

ملاحت بی‌نهایت کمال الهی را گویند که هیچ کس بنهایت آن نرسد تا مطمئن نشود.

مکر غرور دادن معشوقست عاشق را گاه بطریق لطف و گاه بطریق مخالفت و قهر.

مستوری تقدس کنه ماهیت الهی را گویند، از ادراکات کافهٔ عالمیان، حتی که از انبیاء علیهم‌السلام، و از اولیاء پوشیده است.

مهربان صفت ربوبیت را گویند.

موی ظاهر هویت است یعنی وجود که همه کس را به معرفت وجود او علم حاصل است و بدان راه نیست.

مژه اهمال کردن اعمالست مر سالک را، بحکم حکمت الهی.

مجلس آیات و اوقات حضور و فراقت را گویند، بتمامی.

می غلبات عشق را گویند، با وجود اعمال، که بسلامت باشد و این اهل کمال را باشد که خواص‌اند در توسط سلوک.

میکده قدم مناجات را گویند.

مستی فرو گرفتن عشقست جمیع صفات درونی و برونی را وآن‌عبارت‌از سکر اولست.

مست‌خراب استغراق را گویند بی‌هیچ آگاهی از هیچ وجه.

مطرب آگاه کننده را گویند.

ماه روی تجلیات را گویند درماده وقتی که در خواب باشد یا در باخودی و عقل.

میان باریک حجاب وجود سالک را گویند، وقتی که حجاب دیگر نباشد.

موی میان نظر سالک‌را گویند بر قطع حجب از خود و غیره.

محنت زحمت و المی را گویند که از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد.

میدان مقام شهرت را گویند.

مردن طرد واماندگی را گویند از حضرت حق تعالی.

محمل آرام تکلیفی را گویند.

(ن)

ناز فریب دادن معشوقست عاشق‌را.

نقاب مانعی را گویند که عاشق

را از معشوق باز دارد، بحکم ارادت معشوق.

نیم مستی — آگاهی استغراق را گویند ونظر داشتن بر استغراق خود.

نقل — کشف معانی را گویند و اسرار آن.

ناموس — یاد کردن و ذکر مقام تفرقه را گویند.

نماز — مطاوعت را گویند.

نشستن — سکینه را گویند.

نرگس — نتیجه علم را گویند که در عمل پیدا شود، از طرب و فرح مزید.

نماز — عزت یافتن را گویند از پرورش ربوبیت.

نسیم — یادآور عنایت را گویند.

نالهٔ زار — جستن محبت را گویند.

نالهٔ زیر — عین محبت راگویند.

ناله — مناجات را گویند.

ناتوانی — بی‌قوتی و دست نارسی را گویند بهر چه مراد و مقصود باشد.

نزدیکی — شعور بمعارف اسماء و صفات را گویند، مر امر الهی را.

(و)

وفا — عنایت ازلی را گویند، بی‌واسطه عمل خیر و احتناب از شر.

وام — مقادیر اختیاری‌را گویند.

وصال — مقام وحدت را گویند، مع‌الله در سراء و ضراء.

وجدون‌فقدان حس — حالتی را گویند که در دل پدید آید و باعث طلب باشد باهتمام تمام ومتاسف از مفارقت.

واله — علامت کمال عاشق را گویند که زبان از آن قاصر باشد و به حقیقت، نه از راه مجاز بود، بلکه از غایت اضطرار باشد.

(ه)

هدیه — نبوت‌و ولایت را گویند و هر نوع که باشد از اصطفا و اجتبا.

هجران — التفات بغیر حق را گویند درونی و بیرونی.

(ی)

یار صفت الهی را گویند که صوریست کافهء مخلوقات را و هیچ اسم موافق‌تر از این نیست مر سالک را، زیرا که کلمهء توحید بر این اسم دایر است.